۸۶۱/۵
۸۲۹د/
~~دیوان روشن~~



باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۷۹۱

رده‌بندی دیویی: ۸۶۱/۵ ۸۲۹د ۱۳۱۷

سرشناسه: روشن اصفهانی، محمدصادق بن محمد طاهر، - ۱۳۰۵ ق

عنوان قراردادی: دیوان

عنوان: دیوان روشن: المسمی به بستان السعاده به ضمیمه ←

کاتب: عبدالرحیم ابن محمدکاظم نائینی تاریخ کتابت:

محل نشر: [بی‌جا] ناشر: اسدالله طبیب ملقب به معین الحکماء اهتمام تاریخ نشر: ۱۳۱۷ ق

صفحه شمار: ۲۷۵، ۷، ۵۰ ص. مصور ☐ درسی ☐ گراور یا افست ☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۲×۱۴ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی ☐ اهدایی ☐ خریداری ☑ ارسالی ☐

توضیحات: خریداری تاریخ ثبت: خرداد ۱۳۲۳

یادداشتها: عنوان دیگر: بستان السعاده.
دیباچه از معین الحکماء ←

موضوع(ها): ۱- شعر فارسی - قرن ۱۳ ق.
۲- شعر مذهبی - قرن ۱۳ ق.
۳- حسین بن علی (ع)، امام سوم، ۴ - ۶۱ ق. - مراثی.

شناسه(های) افزوده: الف. معین الحکماء، اسدالله بن محمدصادق، گردآورنده. ب. نائینی، عبدالرحیم ابن محمدکاظم، کاتب. ج. عنوان.

فهرستگار: [signature] تاریخ فهرستگاری: آذر ۸۹



در عهد دولت
ابد مدت شاهنشاه گردون
پیشگاه سیاره سپاه خورشید
منظر السلطان بن السلطان بن السلطان
والخاقان بن الخاقان بن الخاقان
السلطان

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموال ۸۹۰



روشن المسمی به منازل السعاده

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس فزون از وهم و قیاس نیاز بارگاه حضرت بی نیاز واجب الوجودیست که عقول ذوی العقول از ادراک ذات یکتای بیچند و چونش عاجز و ذلیل و ما عرفناک حق معرفتک اقوی دلیل بکنه ذاتش خرد بردلی اگر رسد خس بقعر دریا و بمقتضای کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف عقل را که نخستین آفریده اوست بیافرید و بطفیل آن وجود پاک و خورشید تابناک بمفاد لولاک لما خلقت الافلاک کلیه هستی موجودات را بمحض عطا وجود بذل وجود فرمود و بمفاد خمرت طینت آدم علی یدی اربعین صباحا طینت آدم ابو البشر را بید قدرت و زلال محبت خود تخمیر فرمود و بحکم و نفخت فیه من روحی لطیفه ولایت کلیه علویه را

که روح نبوت کلیه است در سر سویدای آن ودیعه و امانت گذاشت پس از آن ملائکه را بسجده اش مامور داشت که فقعوا له ساجدین و لذا فتبارک الله احسن الخالقین فرمود نه فلک را است مسلم نه ملک را حاصل آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست و بتاج خلافت و ردای صفوت مخلع و سرافرازش فرمود و یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر مکرم و انبیاء معظم که حاملان ودیعه امانت و هادیان طریقه معرفت اند خلفاً بعد خلف برسالت فرستاد کما قال المولوی المعنوی علیه الرحمه قول ان من امة را یاد گیر تا بالا و خلا فیها نذیر گفت خود خالی نبوده است امتی از خلیفه حق و صاحب همتی وصلی الله علی خیر خلقه و اشرف بریته محمد صلی الله علیه و آله و عترته ثم الصلوة و السلام علی والی الملک الولایه و المنصوص بالخلافه و المخصوص بانا و علی من نور واحد و هو العلی العظیم اب الائمه و سراج الامه مظهر العجائب و مظهر الغرائب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب صلوات الله علیه و علی اولاده المعصومین خصوصاً علی السبطین الشابین الحسن و الحسین و صل علی زین العابدین علی و علی الباقر محمد و علی الصادق جعفر و علی الکاظم موسی و علی الرضا علی و علی التقی محمد و علی النقی علی و علی الزکی العسکری الحسن و صل علی الامام المهدی الهادی صاحب العصر و الزمان و خلیفة الرحمن

و امامی و امام الانس و الجان علیه الصلوة و علیهم السلام و بعد
بر فصحای شاعر و بلغا و ادبای ماهر باهر و آشکار باد که مرحوم مغفور
خلد آشیان معلی مکان میرزا محمد صادق المتخلص بروشن و الملقب بجناب
پسر مرحوم مبرور ملا محمد طاهر و آن مرحوم پسر مرحوم خلد آشیان ملا محمد
صادق که اصلاً اردستانی بوده و ساکن دار السلطنه اصفهان
صانها الله تعالی عن الحدثان بوده اند اولاً مرحوم جد ایشان از اجله
فقها و فحول علما بوده و بکمال زهد و تقوی آراسته و در مقام علم و عمل
از هر جهه پیراسته عالمی پر دانش و عارفی با بینش و در اواخر سلاطین
صفویه انار الله برهانهم و معاصر با مرحومین ملا محمد تقی و ملا محمد باقر مجلسی رحمهما الله بوده
ولی در امر قضاوت و امامت مداخله و اقدامی نداشته و موحد و منزوی بوده
و کنون هم مزار شریفشان در اصفهان در تخت فولاد میباشد و مطاف
مؤمنین و معروف در السنه اهل اصفهان بمقبره مرحوم پلوی میباشد
ولی خود مرحوم جناب روشن رحمة الله علیه در اوائل سن و شباب در اصفهان
ساکن بوده اند و مشغول بتحصیل علوم عربیه و ادبیه و کسب کمالات صوریه
و معنویه و حکمت و عرفان و مراتب ایمان و ایقان که مایه شرافت جاودانی
و پیرایه مقام انسانیت بوده و در جمیع فنون گوی سبقت از همگنان

ربوده خصوصاً در فن شاعری نظماً و نثراً از هر جهه ممتاز و مطلوب اهل نیاز
و مبهج ارباب شوق و مهیج اصحاب ذوق و کمالست و بینش وران دیده و دانش
وران دانسته و فهمیده که اسرار بیرنگ و صورت را در لباس حرف و صوت
در آوردن و گوهرهای معانی را در اصداف اسماع و قلوب پروردن خاصه کلام
فضلای دین و عرفای یقین و مخصوص ارباب قلوب و اهل حال و اصحاب معرفت
و کمالاتست زیرا که لسانشان کلید کنوز و بیانشان مفاتیح رموز چنانچه در خبر است
که ان لله تحت العرش کنوزاً مفاتیحه السنة الشعراء و در این دیوان مرحوم جناب
روشن در نزد اهل معرفت و کمال ظاهر و روشن است که از بدایت تا نهایت
بر سجع و قوافی دلجو و اوزانی نیکو مرتب آورده و بیانات بنصایح و حکمت
عجین و قصاید فصاحت آئین و ترجیعات معارف ضمین و غزلیات ملاحت
قرینش قرین غزلیات و ترجیعات و بیانات مرحومین شیخ مصلح الدین عبدالله
سعدی شیرازی و خواجه محمد حافظ شیرازی نور الله روحهما که چون شیر و شکر
درهم آمیخته و چون دُر و گوهر بیکدیگر اندر آویخته قطع نظر از اینها چون مرحوم
جناب روشن بواسطه نیکی و صفای فطرت و پاکی و خلوص عقیدت و کثرت عشق
و ارادت و محبت نسبت بخانواده نبوت و رسالت و دودمان خلافت و امامت
و سلسله هدایت و ولایت علیهم الصلوة و السلام غالباً وجهه همت خود را

در بدایت این دیوان بذکر مدایح اهل بیت اطهار و در نهایت بذکر مراثی
اهلبیت نگاشته تا دیده محبان از استماع ذکر مدایح روشن و دل دوستان را
از ذکر مراثی گلشن فرماید بلبل از شوق گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش و بعد چندی را در عتبات عرش
درجات و چندی را در ارض اقدس مشرف بودند و در اواخر کهولت و شیخوخت
بحکم تقدیر بدار الخلافه طهران صانها الله عن الحدثان تشریف آوردند و بواسطه
صدق و خلوص نیت و حسن سلوک و طویت و هذب اخلاق و حالات طیب و اشعار
و مقالات با مرحوم مبرور جنت مکان امیر الشعراء رضا قلیخان لله باشی
و مرحوم خلد آشیان مخبر الدوله رئیس تلگراف خانه مبارکه کل ممالک
محروسه ایران و وزیر علوم و ناظم مدرسه دار الفنون سمت تقرب و آشنائی ابتدا شد
شد و بیگانگی بمودت و یگانگی انجامید رفیق حجره و گرمابه و گلستان
و ضمناً مشغول بتصحیح و ترتیب امور انطباع و کتب بعضی کتبی که از مرحوم
لله باشی بزیور طبع رسیده از آنجمله است تاریخ روضة الصفای
ناصری و ریاض العارفین تا در سنه ۱۳۰۵ هجری دار فانی را وداع و لبیک
حق را اجابت و برحمت ایزدی پیوسته گردید و سبب انطباع
این دیوان در این اوان سعادت اقتران که سال سیم سلطنت شاهنشاه فلک

بارگاه جمشید حشم خورشید علم سکندر عزم ناهید بزم عطارد قلم عالم پناه انجم
سپاه سیف الله البارق فی المعارک و المغازی ید الله البارک فی العطایا
و الجوائز جمی و صورت تامه آیة السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان
بن الخاقان بن الخاقان مظفر الدین شاه خلد الله ملکه و سلطانه در هنگامیکه
ثانیاً بحمد الله و المنه روان روشن صاحبدلان شاد فرمود که دست وزارت
شرف پای بوس صدر کافی و بدر وافی محیی الآثار الخیر و مجری المیاه البر و الرؤف
علی الراعی و الوالی عطوف علی الادانی و الاعالی ماحی الجور و الظلم و حامی
الملل و الامم اعنی جناب مستطاب اجل اکرم اشرف ارفع افخم میرزا علی اصغر خان
صدر اعظم زاد الله تعالی بصفاء نیته و بقاء صدارته و دوام وزارته
و ازدیاد عمره و عزته باشرف بریته محمد صلی الله علیه و آله و الاصفیاء من ذریته
روی نمود و مسند صدارت را عز جلوس فرمود **قطعه** درختی است از فر و اقبال
بخت همواره برومند باد این درخت | جهان یکسر از میوه اش میخورند دل
آسوده در سایه اش میچرند این بی بضاعت اسد الله بن محمد صادق الطبیب
الکاشانی الملقب بمعین الحکماء تراب اقدام الفقراء النعمت اللهی بشکرانه این نعمت
و موهبت عظما و مزید بر دعاگوئی و محض انبساط و مسرت خاطر اخوان الصفا
احیای ادکان طبع مرحوم جناب را خیر و ثواب دانسته و در صدد جمع آوری

پراکنده های اشعار و اوراق دیوان مرحوم جناب روشن رحمة الله علیه ابد
برحمت زیاد چند نسخه بدست آورده و متحمل زحمات و متکفل مخارج کلیه چاپ
آن شد بمبارکی و میمنت بزیور طبع رسانیده امید که ناظرین این کتاب
مستطاب مرحوم جناب را و این کمترین بنده شرمنده عاصی را بدعای
یاد فرمایند توضیح آنکه چون در زمان حیات مرحوم جناب روشن رحمة الله علیه
یکی از جمله کسانیکه بصورت و زبان یگانه و در معنی و دل بیگانه بود از عدم
انصاف و کثرت خباثت و خلاف از هواهای نفسانی و خیالات شیطانی
غافل از اینکه در خانه دوست چونکه محرم گشتی دست و دل و دیده را آنکه باید داشت
طمع کرده و دیوان را بسرقت بردند و مرحوم جناب در این باب و سرقت کتاب این
رباعی را انشا فرمودند پرده کیان خیال من گر زدند طعنه زنا شفقکی به لولو لالا
بازی ایام و دست برد زمانه برد و در آورد شان بعقد ثریا و در همان ایام و زمان مرحوم خلد آشیان
نواب والا شاهزاده علیقلی میرزا اراده طبع کتاب دیوان مرحوم حکیم قاآنی فرمودند از جهة
دوستی و محبتیکه نسبت بمرحوم جناب روشن داشتند خواهش کردند که یک قصیده از قصاید خود را بدهید
که در ضمن قصاید مرحوم حکیم نوشته بطبع برسد و مرحوم جناب روشن این قصیده غدیریه را که مطلع آن
رساند باد صبا مژده بهار امروز ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز انشا فرمودند و در دیوان
مرحوم حکیم بطبع رسانیدند از جهة رفع اشتباه از ناظرین در این دو کتاب مستطاب مرقوم شد



بسم الله الرحمن الرحیم

هیچ دانی چیست روشن شکر آلای خدا
شوهر زهرا ابو السبطین ابن عم رسول
انبیا را پیر و اولیا را دستیار
انبیا را صاحب ابدان و ارواح و قلوب
آنکه یزدان در حضور او مقرر کرده است
از ثنای ذات او ارباب دانش عاجزند
هر که خاک پای او را توتیای دیده کرد
بوته دل هر که از اکسیر مهرش پر کند
ریزه خوار خوان او هستند درویش و غنی
طالب فردوس نبود ساکن درگاه او
محور گردون گردانست حکم نافذش

ذکر مدح سید و سالار قطب اولیا
رهبر جبریل دست حق علی مرتضی
عارفان را مقتدا و مؤمنان را پیشوا
قدسیان را او هب تسبیح و تقدیس و دعا
مولد ما روز ما رحلت ما عود ما
از زبان خواجه کونین شاید این ثنا
خاک پایش دیده آفاق را شد توتیا
هست اجزای وجودش پای تا سر کیمیا
از زلال جام او مست شد سلطان و گدا
اینقدر داند که گل نسبت ندارد با گیا
بی چنین محور نگردد یک نفس این آسیا

شمع انجم از طفیل نور او بخشد فروغ
عرش اعظم هست از خرگاه جاهش یک ثبات
زاغ را دارد نسیم رأفت او با نوا
از نسیم رافتش آتش گلستان بر خلیل
لطف او چون شامل احوال اسمعیل شد
در فلک از حرمت او یافت بر جبیس احترام
خضر را بر چشمه حیوان ظلمت راهبر
شد درست از نطق عیسی شد بعون او سقیم
اژدهاکش بود انگشت علی در عهد مهد
انبیا را یاور و ناصر اگر در خفیه بود
روی او در دیده حق بین احمد جلوه گرد
حکم یزدانرا در آن محضر بصوت او شنید
برد دوران عمرو اندر غزوه خندق ضرب تیغش
پاک طاق کعبه از آلایش عزی نشد
برد تا در جنگ خیبر حمله بر خیل یهود
در غدیر خم رسول الله را شد جانشین

پشت گردون از پی تعظیم او باشد دو تا
زان بزیر سایه او آفرینش راست جا
باغ را سازد سحاب رحمت او با نما
از سموم سطوتش نمرود پامال عنا
گشت قربانش قبول و بر جبینش شد فدا
در بهشت از همت او جست ادریس ارتقا
نوح را بر ساحل جودی ز طوفان رهنما
اژدها در دست موسی شد بامر او عصا
گشت اگر وقتی عصا در دست موسی اژدها
خاتم پیغمبران را گرد نصرت بر ملا
گونه گونه در شب معراج در عین صفا
گشت نعلینش چو زینت بخش عرش کبریا
بود افضل از عبادات جمیع ماسوا
تا بدوش مصطفی دست خدا انهاد پا
خواست از گردنکشان از قتل مرحب مرحبا
ملک دین بروی مسلم شد بحکم انما

ناسزایان گر زدندی تکیه بر جای نبی	ناسزا با ز نشاید گفت الا ناسزا
ابتدائی نیست ذات پاک او را لاجرم	زو رقم نتوان در این طومار حرف انتها
جانب او روی دل باید بهر حالت که هست	ور دلیلی خواهی از من خواست اینک انبیا
خیز و گم کن در دست انگشت بر حرف منه	زانکه دور افتاده ایم دعی از مدعا
خامشی بگزین ز نحو کم زن فضولی ترک کن	تا نگردی همچو شیطان اندرین چون و چرا
دیگرت ز قدرت او قدرت انکار نیست	در نبی گر خوانده باشی یفعل الله ما یشا
بنده حق بود و ظاهر گشت از او افعال حق	در لباس بندگی میکرد کار پادشا
این و صد چندین دیگر از طریق بندگی	یافت آن سلطان سلطانان تا فر و بها
بر یقین او نیفزاید کشف گر فی المثل	شاهد غیبی از آن دیدار یابی پرده وا
از خدا در هیچ عالم لحظه غافل نبود	گشت از آن فرمان پذیری لاجرم فرمانروا
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار	یاد گیر از جبرئیل ورد کن صبح و مسا
کی بساحل ره تواند برد عقل ناقصم	تا قیامت گر کند در بحر مدحش آشنا
ای وصی مصطفی ای پیرو امرت قدر	ای علی مرتضی ای تابع حکمت قضا
ای شهنشاهی که طاعت هست بی مهرت هدر	ای خداوندی که ایمان هست بی حبت هبا
منکه خاک آستان دوستانت روز و شب	نامهٔ دارم سیه چون موی مژگان از خطا
ذرهٔ طاعت ندارم جز ولای آل تو	طاعتم اینست در میزان و یکعالم خطا

عمر من ناپایدار و رای من نااستوار	بخت من ناسازگار و نفس من ناپارسا
در ره دین راستی را یک قدم نگذاشتم	عقل من مغلوب شهوت بود و پیری و ریا
دارم آشفته خاطر نکته زد و قیل و قال	قوت بازوی خوفم تافته دست رجا
روز حشرم از شفاعت خلعت غفران بپوش	وقت نزعم از ترحم بر سر بالین بیا
کو خطا باشد شعارم چون توئی خاطی پذیر	کو گره باشد بکارم چون توئی مشکل گشا
گر بسوزی ور ببخشائی اسیر و بنده ام	گردنم باشد رهین طوق تسلیم رضا
با شعاع شمس پس نور است تا قرص قمر	با فروغ مهر مستور است تا جرم سها
باد از یاد تو خرم خاطر احباب تو	همچو در نوروز بستان از دم باد صبا
تا بود دینی بهای بیت مداحان تو	باد ویران خانه اعدایت از سیل فنا

در شتا و صیف تا هر کوکبی را مشرق است
باد روشن دیدهٔ احبابت از نور لقا

در مدح و منقبت حضرت رضا علیه آلاف التحیة و الثنا میفرماید

یا رب منم گرفته در این آستانه جا	یا مور بر بساط سلیمان نهاده پا
یا تشنه بچشمهٔ حیوان کشیده رخت	یا مجرمی بروضهٔ رضوان گزیده جا
یا ذره بذروهٔ خورشید برده ره	یا قطره بلجهٔ عمان شده آشنا
افتد که را قبول که دولت شود دلیل	یا ور که میکند که شود بخت رهنما

خاکش ربا بعرصه جولان جبرئیل — گنجشک را بکنگره عرش کبریا
نسبت خدا برای که زپیغوله فنا — خضر مرا دو اسبه بُد بسر چشمه بقا
برداشت پرده شاهد مقصودم از جمال — روشن نموده دیده ام از پرتو لقا
شد ره سپار ساحل توفیق زورقم — رستم زبیم لطمه طوفان جان گزا
آمد برون کلیم روانم ز رود نیل — با سحر سوز معجزه با خصم گشت عصا
زد پشت پا بدیر سپنجی مسیح من — وز دار ابتلا بفلک کرد ارتقا
آزاد گشت یوسف جانم ز قید غم — صدر سریر خسرویش گشت متکا
گردید همچو موم بدست اندرم حدید — آمد فدای روح بنای اندرم نوا
انگشتری گرفتم از دست اهرمن — آسوده دل نشستم با پور برخیا
پهن است چون وساده در ایوان من سحاب — رام است همچو ناقه بفرمان من صبا
بر آسمان چو گاه برافراختم علم — ضحاک را بخاک ره انداختم لوا
برتخت رفت بیژنم از قعر تیره چه — بیرون شتافت بهمنم از کام اژدها
رفت آنکه بود بالشم از خشتهای خام — رفت آنکه بود بسترم از کهنه بوریا
گنجور فضل میدهدم بدره بدره زر — وز خوان غیب میرسدم گونه گون غذا
روید ز شاخ نور مرا سوری سمن — خیزد ز کام شیر مرا نافه ختا
در روشنی به است بسی لیلم از نهار — در خرمی یکی است مرا صیف با شتا

من نو شکفته گلبن گلزار خلقتم — نشکفت بر من آتش اگر شد گل و گیا
من نو دمیده نخل ریاض محبتم — برگ من است مهر و بود بار من وفا
کشتی تو را بزدچه طاعت رسیده است — از گنج خانه ازلی اینهمه ازا
با آنکه نامه تو بود پشت و رو سیه — با آنکه کرده تو بود سر بسر خطا
از خدمت که اینهمه نعمت گرفته — از درگه که آمده بوده کجا
با من بدار هوش و فرا یار گوش — تا حال خویش با تو کنم شرح یا اخا
از راستی نمیگذرم عاصیم بسی — پشت مرا ز بار گناه است انحنا
دارم هزار گونه معاصی و هر یکی — دارد هزار گونه مکافات در قفا
آگه بود ز کرده من کردگار من — از سیئات خویش نمایم چسان ابا
دارای پارسائی و تقوی چو نیستم — پوشم چگونه جامه مردان پارسا
گامی براه زهد و ورع چون نرفته ام — بندم چرا بزهد و ورع بر خود افترا
بر سر چگونه با همه آلوده گی نهم — دستار زاهدانه بزراقی و ریا
چندی شکار دام خطا بودم و خلاف — اینک اسیر بند هوس هستم و هوا
هیچ اگرچه از عمل خویش خائفم — باشد ولی بسی خیر مرا مایه رجا
بخشایش خدا و ولای علی و آل — تقبیل آستانه سلطان دین رضا
بر من رسیده اینهمه دولت که گفتمت — از خاکبوس درگه آن شاه اصفیا

نور الهی که شمسه ایوان رفعتش / هر صبحدم بمهر درخشان دهد صبا
شاهنشهی که هست بتعظیم درگهش / بیگاه گاه پشت سمواتیان دوتا
آن شاه از کجا که بکریاس حشمتش / درویش بینوا نکند فرق از کجا
آن صدر سرفراز که با یکجهان نیاز / در سدره جبرئیل فرستد بر او ثنا
نور خدا دوباره تجلی کند ز طور / گر بر فکند ز چهر ضیابخش او غطا
موسی برون نیاورد از جیب دست خویش / آنجا که زان جمال نماید پرده وا
روح اللهش ز چرخ چهارم کند خطاب / با صد هزار شوق که روحی لک الفدا
در مغزها نشسته بپایان او خرد / با عقلها سرشته بفرمان او ذکا
پنهان و راست بحر جلالش چنانکه هم / تا روز محشرش نبرد ره باشنا
شد نقش پرده صنع غضبان ها مرا / شد در کف کلیم اگر اژدها عصا
هفتم سپهر برشده گردی است مرتفع / کافشانده است چاکر درگاهش از ردا
هستند بندگان درش خواجه دو کون / هرچند برده کون ندا زند اغنیا
هرکس که یافت ره بجوارش نمیرود / رضوان اگر بباغ بهشتش زند صلا
داند که نیست هر که خداوند دانشش / در بند سیم ناسره دارای کیمیا
پشمین قبا گرفت و مرصع کلاه داد / شاهی که با گدای درش گشت آشنا
بخشد روان تازه بآسوده کان خاک / برخاک آستانش اگر بگذرد صبا

جذاب قلب مؤمن مخلص ولای او / چونانکه هست جاذب که پاره کهربا
بالفور داده هرکه از و هرچه خواسته / هرگز نگفته است بخواهنده باش تا
شاید یک از هزار شمردن مناقبش / احصا توان نمود اگر توده حصا
ای شرط لا اله که باشد بهشت عدن / احباب را ولای تو در خور جزا
تهلیل بی ولای تو کفری است آشکار / توحید بی رضای تو شرکی است بر ملا
با پرتو جمال تو خورشید بی فروغ / پر نور قدوم تو فردوس بی بها
از خرگه جلال تو عرش است قبه / کس زیر سایه عالمیان کرده التجا
از مصحف ضمیر تو لوح است آیتی / گر بهر خلق ترجمه آن کند قضا
جبریل را بخلوت خاص تو بار نیست / تو صاحب سرائی و او حاجب سرا
قدوسیان کنند بخلوت سرای قدس / تقدیس ذات پاک تو هر صبح و هر مسا
تو آیت بزرگ خدائی و کوچک اند / پیش بزرگی تو سما وآئی و سما
تو مقتدای خلق جهانی و در تکامل / آنست گر جهان بتو کرد است اقتدا
سالار انس و جانی و دانای جزو کل / سلطان اصفیائی و مولای اتقیا
هم کشتی نجاتی و هم واهب حیات / هم مالک رقابی و هم واقع بلا
هم هادی انامی و هم شافع قیام / هم آیت هدائی و هم حجت خدا
هم پیشوای هفتمی از نسل بوتراب / هم جانشین هشتمی از بعد مصطفی

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموال

چشم پیمبران بجمال تو روشن است	چون چشم مصطفی زتماشای مرتضی
گوئی ثنای ذات تو می گفت آنکه گفت	یا من بدا جمالک فی کل ما بدا
هستی بهر صفت چو نیاکان چون تواند	ابنای راشدین تو تا ختم اوصیا
برتر ز پست تر مقام تو ای برتر از گمان	کی میتوان رسید باین عقل نارسا
آید بر آستان تو روح القدس چنانک	هدهد ببارگاه سلیمانی از سبا
دیبای کبریائی و قدوسیش سزاست	بر پیکر جلال تو دوزند گر قبا
از شوق طوف کعبه کوی تو آسمان	گرد دبگرد مرکز غبرا چو آسیا
شیطان چنانچه نور تو در پشت بو البشر	دیدی کجا ز سجده او داشتی ابا
از نیک و بد دو چیز بود لازم دو چیز	حب ترا سعادت و بغض ترا شقا
خصمی نکرد با تو مگر نطفه حرام	دشمن نگشت با تو مگر زاده زنا
آنرا که دوست دار تو این مژده دلکش هست	دارای گوهری که بهشتش بود بها
نقص است هر کمال که پیش تو ناپسند	عیب است هر هنر که بکیش تو ناروا
اسلاف طیبین تورا عرشیان عبید	اخلاف طاهرین ترا حوریان اما
ای مظهر صفات الهی که کرده است	یزدان ز نور عقل نخستین ترا جدا
غیر از تو کیست کز لمن الملک دم زند	روزی که میچشد همه کس شربت فنا
ابنای طاهرین و نیاکان پاک تو	وجه اللهند و با تو هم آوا در این ندا

تا جلوه گر شد از افق غیب نور تو	ظلمت سرای دهر از آن گشت با بها
جز خلق مثل خویش بهر کار قادری	قدرت اگر چه داده خدا پیش از این ترا
طاعات مخلصانه بیار از رستخیز	بی سکهٔ قبول تو نقدی است ناروا
تا نشنویم از قبلت مژده قبول	اسلام ما دغل بود ایمان ما دغا
کردی جهاد اکبر و خون شقی بریخت	صمصام انتقام تو در عرصه وغا
ای سفره نوال تو را کاسه سپهر	الخیر من عطای ترا جبه القبا
خاک در تو سجده که ما سوی الله است	یا حبذا شرافت آنخاک حبذا
ایوان طوس تا تو در آن کرده جلوس	گردیده است مهبط ارواح انبیا
آن بقعه از ریاض بهشت است روضهٔ	باشد بهشتی آنکه در آن روضه ساخت جا
اجر هزار عمره و حج قبول یافت	گر د آنکه یک سلام در آن روضه بی ریا
باشد قصور جنت اعلی نشیمنش	یکدم نشست هر که در آن صفه صفا
سنگ و کلوخ ارض خراسان عزیز نیست	نازد اگر بقبر تو بر شعر و منا
جغدی که در دیار تو پرواز میکند	کسب شرف ز سایه او میکند هما
سر در سر رضای تو کردن بحکم عقل	بهتر هزار بار که با کافران غزا
باشد طواف کوی تو بر کائنات فرض	الحمد کاین فریضه رهی کرده ام ادا
بهتر از این عطیه چه باشد که داده است	بر در که تو راه مرا واهب العطا

یا خود چه موهبت ز ازانیم که یافتم | در دیده از غبار مزار تو توتیا
در حیرتم که بخت بَرَد چه طاعتم | گردید سوی تربت پاک تو رهنما
بر خاک آستان تو تا سوده ام جبین | رنجم شده است راحت و دردم همه دوا
تا دورم از جناب تو کرد است روزگار | هر جا که میروم بودم روی بر قفا
میساخت چون ز خاک درت دور آسمان | میخواست جان ز پیکر زارم شود جدا
تا نوبت رحیل بر آمد ز کاروان | شد شهد من مرارت و شد عیش من عزا
نزدیک شد بمرحل اول که ناقه ام | اندر وحل فرو شود از شدت گا
انداختم بخاک قدمگاه رحل خویش | جستم حیات تازه از آن جای دلگشا
دیدم در آن مقام فرح بخش روضهٔ | شادی فزا چو جنت و چون خلد غم زدا
اشجار آن چو دوحهٔ طوبی ز رشک نشو نمی | انهار آن چو چشمهٔ تسنیم در صفا
کاخی در آن رفیع و دل افروز و دلستان | باغی در آن وسیع و طرب خیز و جانفزا
پیداست از طراوت آب و هوای آن | صدق و صفای بانی و بنّای آن بنا
دادم نخست بوسه بر آن آستان سپس | گشتم بجای پای شریف تو جبهه سا
باشد هوای کوی تو یکبار دیگرم | با خویشتن بخاک برم ترسم این هوا
شوقم هنوز بر در دل حلقه میزند | تا کی رسد بگوشم از آن آستان صدا
دانم که بی اشاره خدام درگهت | اقبال من هدر بود و سعی من هبا

دارم امید

دارم امید آنکه رسد نوبت دگر | زان در کنم بگوش که روشن بیا بیا
مستظهرم بخلعت ایمان مستقر | چون مرغ روحم از قفس تن شود رها
باور نمیکنم کند این مرحمت دریغ | انعام عامت از رهی ای معدن سخا
مستیقنم مگر من و آنست مدح تو | کم میشود زیاده ز نوشیدنش ظما
مدح رهی نه لایق عرض حضور تست | جوید باین وسیله بسوی تو التجا
از آفتاب مرغ مسیحا معین است | گوید چگونه مدح و سراید چسان ثنا
این نکته روشن است بفرزانگان که نیست | تعریف مشک ناب سزاوار خنفسا
جائیکه آفتاب بپوشد ز شرم رو | شایسته نیست عرض بها کردن از سها
در این قصیده قافیه گر نیست یک نسق | بر من بگیرد آنکه ادیب است و ادبا
زیرا که اکتساب معیشت نداد مهلت | چندانکه گیرم از ادبا نکته فرا
کاه سبق به پیش معلّم نخوانده ام | حرفی فزون تر از الف و با و تا و ثا
بیچاره وار کرده قناعت ز خوان فضل | بر گردهٔ جوین و بگندیده گندنا
تنها همین نه نظم پریشان منکه هست | از پای تا بسر همه گفتار من خطا
بیهوده دم ز فضل و بلاغت چرا زنم | بر خود چه بندم آنچه از آن بهره نی مرا
از روزگار اینهمه سختی که می کشم | سهل است هرزه را نشناسم اگر زیا
سیرم ز جان چنانکه برغبت نمیرود | دستم بسوی مائده با فرط اشتها

با فقرو

با فقر و بینوائی و عسرت نمیکنم — اندیشه توانگری و خواهش غنا

از من مجوی قاعدهٔ شعر و شاعری — زیرا که مدح را نکنم فرق از هجا

ترصیع را ندانم و تجنیس همچنان — هستم ز نظم بیخبر از نثر هکذا

از شاعری گذشته نیوشندهٔ ز من — هرگز بهیچ فن نشنیده است ادعا

موزون نموده ام دو سه بیتی سقیم و خام — گاهی که ذوق فطری من کرده اقتضا

با منصفی که معترف آید بعجز خویش — نه هست جای چون و نه گنجایش چرا

اینم که شرح کردم و زین پست تر ولی — در هیچ انجمن ننشستم سخن سرا

گر چارسو نیامده صد نوبتم بگوش — آوای بارک الله و تحسین و مرحبا

باری چو از ادای ثنا نیک عاجزم — هیچم وظیفه نیست بجز گفتن دعا

تا رد همیشه تا نبود مثمر ثمر — آهن هماره تا نشود منبت گیا

پیوسته باد حاصل عمر عدوی تو — رنج و محن ملال و حزن نقمت و عنا

در مدح و منقبت حضرت موسی بن جعفر صلوات الله علیه میفرماید

شش چیزم از جهان مسدس میسر است — هر دم از آن ششم بدل اندوه دیگر است

رنج و شکنج و بلا و محن انده و حزن — اینست دولتی که ز چرخم میسر است

وحشت مرا ازین قمر تیز پویه است — دهشت مرا ازین فلک دیو پیکر است

نه پیرم نه بهمن و بر من قضای دهر — که چاه بیژن است و گهی کام اژدر است

یاجوج هستم من و غم پیش روی من — یا استوار کرده چو سد سکندر است

در کشتیئیم که بلا ناخدای او — آلام بادبان بود اسقام لنگر است

کیوان بکین من گره افکنده بر جبین — بهرام در کمین من آهیخته خنجر است

در معرض ستیزهٔ این زال گوژ پشت — پیکان فروش آهن و پشتم کمان گر است

هرچه آن بلا حوالهٔ این جان مبتلا — هرچه آن عنا نصیبهٔ این جسم مضطر است

خوناب دل بساغرم از کین آسمان — لخت جگر بدامنم از کید اختر است

پامال سیل خانه ام از دهر ابلق است — در دست برق خرمنم از چرخ اخضر است

کتان بخت من همه در پیش ماهتاب — شمع امید من همه در راه صرصر است

مغزم بجوش از شرر آتش درون — خونم بجام از اثر دیدهٔ تر است

از لخت دل نواله و از خاره بالشم — از خون دیده شربت و از خار بستر است

از زهر گرزه مار کند ناگوارتر — در کام من جهان همه گر شهد و شکر است

رنج منت گر همه بخشندهٔ دایه است — در دهنست گر همه فرخنده مادر است

زلف بتان بدیدهٔ من نیش کژدم است — گیسوی شان بگردن من مار حمیر است

کارم بکام دشمن و یارم بدوش خویش — پایم بسنگ خاره و جانم در آزر است

زانبهی روزگار بخشایش دانه — نه یکشتم معین و نه یکمرد یاور است
رسم کرم بشهر و دیاری که من درم — مشهور و ناپدید چو خضر پیمبر است
شادی مقیم نیست که عنقای مغرب است — راحت ندیم معدن گوگرد احمر است
بر من چه غم گرفته اگر روزگار تنگ — گوهر به تنگنای صدف بیشتر اندر است
غالب بجرم بوی فرح بخش عود را — آرامگاه بر سر سوزنده مجمر است
شادم شکنجه میکنم هر چه بیشتر — تا دیده ام که دهر دنی سفله پرور است
این جمله هست شاهد احوال راوی — از گفتهای خواجه ام این بیت در خور است
ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم — با پادشه بگوی که روزی مقدر است
از خلق ناامیدم و چشم امید من — چون حلقه باز بر در موسی بن جعفر است
هفتم امام خلق که سکان عرش را — مولا و مقتدا و امام است و رهبر است
اول ظهور قدرت و آیات صنع را — در اصل خویش مظهر و در فرع مظهر است
هم شهریار کشور و هم شاه دادگر — هم جانشین احمد و هم سبط حیدر است
دارای بی نیاز و برازنده نیاز — مولای کارساز و کشاینده در است
داننده ضمیر و خداوند بی نظیر — از نیک و بد خبیر و امیر مظفر است
سازنده هیاکل و بخشنده حیات — بارنده بر صحاری و دارنده بر است
بر هر که جز خدای خدیو است حکمران — بر هر که جز رسول امیر است و مهتر است

بی هیچ شبهه از در معنی مقدم است — بر انبیا بصورت اگرچه موخر است
افلاک آستانش و معراج تکیه گاه — جبریل پاسبانش و میکال چاکر است
ایوان نه سپهر ز کریاس جاه او — سقفی فرود پایه و طاقی محقر است
سیمرغ قاف قرب ببال جهان نورد — طیار گرد قبه او چون کبوتر است
روح القدس بخاک درش هشته تارک است — روح الامین بگرد رهش سوده شهپر است
خاک در سرائش جان مجسم است — گر دره رواقش روح مصور است
نقد حیات اگرچه عزیز است و ارجمند — بی سکه ولایش مردود و ابتر است
جنت کمینه بار درخت ولای او — طوبی کسی که کامش شیرین ازین بر است
روزی خرد شنید حدیث بزرگیش — عمری گذشت و ذکرش الله اکبر است
شاهنشها ملک سپها عرش خرگها — مدح تو و ثنای تو از حد من بر است
تو حجت خدائی و فرزند مصطفی — فردوس را جمال جمیل تو زیور است
تا عون کرد کار جهانت بود نصیر — بی ناصرت ممالک هستی مسخر است
روی تو آفتاب سپهر مشیت است — رای تو دستیار قضای مقدر است
دیوان آفرینش و طومار کاینات است — از مصحف کمال تو یک حرف مضمر است
آبای طیبین تو را چرخ خادم است — ابنای طاهرین تو را دهر چاکر است
آن اختری که برج تو ابن عم رسول — آن گوهری که درج تو زهرای اطهر است

او را تویی خلیفه فرزند و جانشین | گر حق بخلق اول و آخر پیمبر است
بر منبر خلیل تو برجیس خطبه خوانست | در معبد حبیب تو افلاک منبر است
در بزم دوستان تو ناهید مطربست | بر دست پروان تو خورشید ساغر است
هستی صدف سراسر و تو گوهری در آن | گیتی عرض تمام و وجود تو جوهر است
جوئی که در جوار تو باشد زلال آن | خوشتر ز سلسبیل و ز تسنیم و کوثر است
دشتی که در پناه تو باشد غزال آن | حمال طیب و حامله مشک اذفر است
گرد رهت بدیده آفاق توتیاست | خاک درت تبارک افلاک افسر است
خشم تو با عذاب الهی پسر عم است | حکم تو با قضای خدائی برادر است
روی جهان ز ابر عطای تو خرم است | پشت فلک ز بار جلال تو چنبر است
با آستانه تو کسی را که روی دل | بر دیگری است نطفه اش از جای دیگر است
با حجت قویم چو دعوت کند کلیم | گوساله که سجده بکاوی کند خر است
شاها اگرچه نامه روشن بود سیاه | چشمش بفیض عام تو در روز محشر است
در جرگ چاکران تو تا یافته است راه | با آنکه ناتوان و ضعیف است و لاغر است
با جرات پلنگ و توانائی هژبر | با صولت نهنگ و نهیب غضنفر است
بی بهره از نعم این عالمم ولی | از دولت ولای تو حظ من اوفر است
روزم اگرچه تار شبستان خاطرم | ز تاب آفتاب ولایت منور است

منت خدایرا که بآب ولای تو | شد طینتم سرشته و خاکم مخمر است
شیرازه بند نامه اطفال باغ را | هر ساله تا مرتب اوراق دفتر است
هر دفتری که نیست ثنای تو اندران | بادا بآب شسته که نقشی مزور است

در مدح و منقبت شاه اولیاء صلوات الله و سلامه علیه میفرماید

رساند یار چو بر زلف مشکبار شکست | فشاند غالیه و مشک بار بار شکست
گره کشائی از آن موی مشکبو کرده است | بود چو نافه از آن روی مشکبار شکست
اگر ز طره او عاریت کند باری | کند سرای مراتب و تتار شکست
مدام خواهد ساید بعنبر مشکینش | بنوده است کسی را بدین شعار شکست
باضطرار چه زارم همی که مار زدم | زدم چو در سر زلفش باختیار شکست
بود ز علت پنهانیم کسی آگاه | که کرده است در آن زلف تابدار شکست
ز خون دیده کنارم شود نگارستان | کند نگار ز حنا چو آن نگار شکست
تنم چو کوره حداد شد ز عشق رخش | بسینه ام مگذارید ز نیشخار شکست
نهاده کشتی بالا و لطف اندامش | بسرو کشمر و دیبای قندهار شکست
شود بزیر نقاب سحاب مه پنهان | اگر ز چهره براندازدش خمار شکست
کند شکارم و از رشک تا سپارم جان | کند ز خون شکار دگر نگار شکست

چنانکه مهرهٔ مهرش نشپدم در دست | نه مردم از نخم در دهان یار را بخشت
دمادمم برگ جان همی زند ناخن | چنانکه دست چپ مطربان سه تار را بخشت
کهش ز پرده عیان گاه سازدش پنهان | کمان آنکه زخش راست پردهٔ دار را بخشت
بصد بهار گلش باغبان نخواهد داد | بهار چهرهٔ من گر نهد بجا یار را بخشت
سپهر عقد ثریا ز شرم پنهان کرد | فراز کرد چو آنمه بگوشوار را بخشت
فراق موی میان دید حلقهٔ کمرش | که شد چو حلقهٔ دوتا و چو مو نزار را بخشت
از آن نفس که دل از دست داده اینا | گزیدهٔ انست بحسرت هزار بار را بخشت
دلم زد فر اتحاد فرد منتخب است | باین دلیل که آنجا نهاد یار را بخشت
زنجیر بر نگند سر نهاده پندار بی | به مهر بر سر او دست کردگار را بخشت
ولی خالق یکتا علی که بهر دستش | معین خلق نکرد دهیچکار را بخشت
یداللّهی که برازد ستها بود دستش | کلید هشت بهشتش بود چهار را بخشت
نخسته قالب آدم فرشته را مسجود | که دوّرا القفابست است نورا را بخشت
بدان صفت که ملایک بطوف درگاهش | بگرد هر گز نامش کنند مدار را بخشت
کند چو بارهٔ خیبر ز بیخ بنیادش | زند چو بر در این نیلگون حصار را بخشت
اگر بعزوه و ثقاهی او دنیا و یزد | لسان خامه بگز لک شود حجار را بخشت
دگر ز اطلس گردون اثر نه بیند کس | تقهرش ار بگذارد به پود و تار را بخشت

هزارگونه ثمر بیشتر دهد نازو | بمهر بر نهدش گر بشاخسار را بخشت
نه شهد شکر یابی از آن نه لذت شیر | بهشت را تهند تا بجو بیار را بخشت
خمار کبر و غرورش بگردن دد ابر | اشاره کرد چو بر فرق ذو الخمار را بخشت
نمود بدگهری قصد ترب پاکش | که رفته دست خدا را امل بکار را بخشت
درست ناشده با خوابگاه او برد تنگ | که شد ز مرقد آن شاه آشکار را بخشت
بیک اشاره دو نیمش نمود نادان | که دست قدرت حق است ذو الفقار را بخشت
شهنشها ملکا ایکه جبرئیل امین | العجز داده تورا بوسه بنده وار را بخشت
کسیکه رشتهٔ مهر تو نیست در دستش | زند چو رشتهٔ ندامش گره بکار را بخشت
براه مهر تو هر کو نیفشارد پای | بنای اندرش ایدست حق فشار را بخشت
بپای قنبرت آنکس که می بساید سر | بود تبارک او تیغ آبدار را بخشت
بخاک پای تو یکره اگر بپالاید | چو توتیا برد از دیدها غبار را بخشت
کشد مشاطهٔ گردون بوقت آرایش | عروس بخت عدوی تو را لقار را بخشت
ز شیر پرده ز بیم تو گشت عاجز تر | کوهی که بودش چون گرز کار و ساز را بخشت
از آن زمان که بنام تو تر زبان گشته است | برد بخانه گل خوار خار خار را بخشت
ندا دآنکه ز مدح تو زینت دفتر | بود بفتوی عقلش بدست یار را بخشت
رقم کنند مدح تورا روا باشد | کند بدست عطارد گر افتخار را بخشت

چو خضر راه بسرچشمهٔ هدایت برد — چو شد بشارع مدح تو رهسپار ا بخشت
شگفت نیست زشوق نگارشش بحنت — اگر بدست بگیرد مراقرار ا بخشت
هزار روز دگر بایدش چو روز شمار — کند چو دفتر مدح ترا شمار را بخشت
فرشته است شنیدم که داده با خدا — هزار دستش و در هر یکی هزار را بخشت
فضایل تو بیارد شمرد تا ابدش — کند مضاعف اگر آفریده کار را بخشت
هزار گونه ریا چین دمیدش از اطراف — خلیل را چو مقابل شدت نیار را بخشت
رساند بر فلک چارمین بپاکی اش — مسیح را چو مقارن شدت بدار را بخشت
در آن مقام که میزان عدل گرددرا — مرا بجهد طاعت فرو گذار را بخشت
مگر راست توافق واز دو جانب باز — نموده است دو دستم باعتذار را بخشت
همیشه تا پی ترتیب نظم خواهد گشت — برادهم قلم شتری سوار را بخشت
سوار بر خرد باربار بدخواهت — چو گرزه مار گزد هردمش فشار را بخشت
گسسته باد کمند مرادش از ده جای — نشسته باد خدنگش بدل چهار را بخشت

نهد بدهر ایام از مناقب تو
ز نظم روشن پیوسته یادگار را بخشت

در مدح و منقبت حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله میفرماید

بانکه

باآنکه کارها همه سهل است و مختصر — بر من زمانه سخت گرفته است سربسر
زهر غمم چشانده که عذبست خوشگوار — در آتشم نشانده که سهل است و مختصر
درگرد من زمانهٔ جادوی فتنه جوی — بر روی من ستارهٔ بدخوی کینه ور
از شش جهت گشاده در محنت و بلا — وز چار سمت بسته ره چاره و چدر
تا زاده ام زمادر و تا خم بریده اند — هر روزه بوده رنج من از پیش بیشتر
باری که هست بر دل من از جفای چرخ — از حمل آن شکسته شود کوه را کمر
اندازه است کار مرا با لآم خلق — تا در خلانده ام بجگر نوک نیشتر
استخوان من شکسته ز خرطوم پیل مست — شریان من بریده بچنگال شیر نر
از باختر کشانده گاهم بخاوران — وز خاوران دوانده گاهم بباختر
گاهی بتازیانهٔ حاجت دوان دوان — میرانده ام بخطهٔ کشمیر و کاشغر
از چرخ بوده قسمت من هرچه آن زیان — از دهر بوده بهرهٔ من هرچه آن خطر
گوئی مرا شناخت توانا بردبار — گوئی مرا شمرد خردمند و باهنر
از گردش سپهر جفاپیشه الامان — از کینهٔ جهان ستمکاره الحذر
نه قوّتی که پنجه زنم با سپهر دون — نه قدرتی که کینه کشم از جهان غدر
کو نگذرد زمانه دمی بر مراد من — منت خدای را که جهانست در گذر
چل ساله رنج را گذراندیم و بگذرد — باقی بود ز عمر اگر پارهٔ دگر

احوال

احوال انبیا همه خواندیم و دیدنی
اخلاق اولیا همه دیدیم در خبر

زنهار کدام یک که نبودند خسته دل
زیشان کدام یک که نگشتند خونجگر

ایشان که بهر ... شدند ...
ای بس شکسته‌شان همه ناچار ناچو

از خشمشان تجنب نابوت شد قرار
گر که خشمشان بخواهد که گورشه مغر

بسیار شاهان شکرخند نوش لب
بسیار گلرخان شهی قد خشم بر

گردیده جرعه ... شد همگی عیشان تبا
گرد و در دهر شد همگی خونشان بدن

یکی اگر چه توان خست از قضا
یاری دگر چگونه توان خواست از قدر

ای دل چه میکنی طلب حاجت از سپهر
صد ره بگفتمت که فریب خسان مخور

زین کوژ پشت شعله ... بر مها
زین شد خوی کجرو خودرای خود نگر

رسم کرم مپرس ز طریق سخاجوئی
یکی طمع مدار و امید وفا مبر

بهراس تا توانی ازین غول خیره دست
بگریز تا توانی ازین دیو خیره سر

در سایه حمایت سالار انس و جان
در ظل استعانت سلطان بحر و بر

دانای دین امام مبین شاه رهنما
استاد جبرئیل امین میر راهبر

نفس رسول دست خدا مصدر وجود
روح بتول صهر نبی مطلع ظفر

خورشید آسمان معالی علی که هست
جاهش هزار ساله ره از کهکشان زبر

سلطان بارگاه ولایت که ذات اوست
دارای ملک هستی و دانای نفع و ضر

مقصود آفرینش و مسجود کائنات
منظور ما سوی الله و مقبول دادگر

مصباح چار جوهر و منهاج شش جهت
مشکوة هفت کوکب و مفتاح هشت در

میزان حق و باطل نقاد کفر و دین
نقاش خلد و دوزخ معمار خیر و شر

از انبیاش کسوت و از اهل آسمانش تاج
از کبریاش افسر و از لافتی کمر

یک نکته از جمالش و یک چرخ مهر و ماه
یک شمه از جلالش و یک دهر فال و فر

موجی ز بحر طبعش و خروارها لآل
رشحی ز ابر دستش و گنجینه‌ها گهر

خرگاه او مناص شهان حبذا مناص
درگاه او مقر جهان مرحبا مقر

خشتی بود ز ساحت ایوان او فلک
دودی بود ز شمع شبستان او قمر

بی حکم محکمش ندهد دانه از زمین
بی امر نافذش نشود نطفه جانور

بی عون او چگونه صدف پرورد لآل
بی فیض او چگونه سحاب آورد مطر

جنبد بر خلاف رضایش کجا شمال
خندید بی نسیم ولایش کجا زهر

برگ سمن بتقویت او کند نمو
شاخ شجر بتربیت او دهد ثمر

گر او نبود بهره که میبرد از حیات
گر او نبود میوه که میخورد از شجر

او هست و بوده است طفیل وجود او
آنچت بوهم آید و آنچت که در نظر

روز زفاف فاطمه فرمود مصطفی
با زمره مهاجر و انصار سر بسر

گر ما سوی نبود کسی همسر بتول
گر مرتضی نبود درین عرصه مستقر

زین گفت دلپذیر گواهی دهم درست | گر بعد مصطفی بود او خواجهٔ بشر
نامش بسنگ خاره بخوانی اگر بصدق | سجاده و زمرد و مرجان شود حجر
یا در نگارخانه اگر ذکر او کنی | جنبش کند زجای بتعظیم او صور
باشد جزای مادح او روضهٔ بهشت | باشد سزای حاسد او آتش سقر
ایدست کردگار نه بل مست کردگار | ای بدر ذوالکرامه و ای صدر ذوالقدر
حق با تو بوده است و تو با حق رسول گفت | این از سر مهر که اینک بود سمر
او شهر علم بود و توئی باب شهر علم | نیز این حدیث گشته از آن شاه مشتهر
گرد و پیان بیمن ولای تو سرفراز | پیغمبران بگوهر ذات تو مفتخر
هر هشت جنت از گل مهر تو یک شمیم | هر هفت دوزخ از تف قهر تو یک شرر
خرگاه چاکران تو بالاتر است از آن | کش اطلس سپهر برین باشد آستر
جان تو بر علای دنیا فشانده دست | جسم تو در اریکهٔ جودی خریده در
گرز تو بر هیاکل جانها شکسته بال | تیر تو در سر این دلها کشاده پر
تیغ تو بر مفارق گردان نهاده پای | رمح تو در معارک مردان کشیده سر
بیحاصل است پیش سنانی چنین زره | بیهوده است نزد حسامی چنین سپر
کلکی که مدحت تو نویسد شگفت نیست | گر ریزه‌های آن دمد از خاک نی شکر
آنکس که هست منکر فضل تو بیخلاف | میراث برده مادرش از یکجهان پدر

در زیر خاک بشنودش گوش بی‌گزاف | شعری گر از مدیح تو خوانم بگوش گر
شاها منم که پیشهٔ من بوده است و هست | مداحی جناب تو هر شام و هر سحر
مهر توام دو دیده چو روح است در بدن | حب توام خزینه چو نور است در بصر
غیر از سپاس ذات توام نیست در ضمیر | غیر از ثنای شخص توام نیست در فکر
مدح تو می‌سرایم و غلمان زند رقم | نعت تو می‌نویسم و حورا کند زبر
ای بس شبا که مردمک دیدهٔ رهی | بود از شوق مدح تو دمساز با سهر
غیر از محبت تو مرا نیست توشه‌ای | روزی گر زین سراچهٔ فانی کنم سفر
هستم ز تلخی اجل و تنگنای گور | از حضرت کریم تو محتاج یک نظر
بادا همیشه تا بود از تیره گی نشان | بادا هماره تا بود از روشنی اثر

روز مخالفان تو تاریک‌تر ز شب
روی موالیان تو روشن‌تر از قمر

در مدح منقبت شاه اولیا و امام جمعه اصفهان رحمه الله میفرماید

رفت بکاخ حمل چو خسرو خاور | یافت جهان اعتدال قامت دلبر
ابر گهر ریز شد چو دیدهٔ خسرو | باغ دلاویز شد چو طلعت شکر
قفل ز لب برگشاد بلبل شیدا | پرده ز رخ برفکند لالهٔ احمر

آب [illegible] برگ [illegible] سنبل — خواب [illegible] دشت [illegible]

کوه [illegible] لعل [illegible] — دشت شده [illegible]

سبز چمن [illegible] فردوس — [illegible] صفای چشمه کوثر

باغ [illegible] چمن [illegible] بهار — خاک چمن [illegible]

[illegible] قطره [illegible] — جان [illegible] صافی [illegible] لعل [illegible]

سنبل چون الف دوست گشته [illegible] — سبزه چون خط [illegible]

ماه [illegible] — برگ شکوفه ز شاخ [illegible]

شد چمن [illegible] غیرت [illegible] — شد [illegible] ز جوش سبزه [illegible]

دانی امروز [illegible] که از چه — شادی و عشرت کند [illegible]

گوید گاهی ثنای سلطان درویش — خواند گاهی درود مولا چاکر

رقص کند از نشاط رند بخرقه — وجد کند از سرور شیخ بمنبر

گوش فرا کن گزین حکایت دلکش — سازمت ایدون مشام روح معطر

یافت بروزی چنین بروز ولا — در که در ذات پاک حیدر صفدر

شاه ولایت علی عالی اعلی — دست خدا شیر حق وصی پیمبر

بنده پروردگار و خواجه عالم — صانع گیتی نگار و بنده داور

هست عرض ممکنات و ذاتش جوهر — هست صدف کاینات و شخص گوهر

شرع بدو استوار و عرش معظم — ماه ازو مستنیر و مهر منور

خالق خلق جهان بامر الهی — رازق اهل زمان ز من توکافر

هست بمعنی ز کاینات مقدم — گرچه بصورت ز انبیاست موخر

اوست نماینده نجوم ز گردون — اوست دماننده نبات ز اغبر

می نذهد تاک بی رضایش خوشه — می نشود شاخ بی ولایش مثمر

هستی او را طفیل صادر اول — شاهی او را نخست عرصه محشر

خاک مرا بر دهان اگر بنگارم — در صفتش اینکه اوست فاتح خیبر

چاک مرا بر زبان اگر بشمارم — منقبتش اینکه اوست قاتل عنتر

قصد کند گر ز نو نگارش گیتی — رای زند گر بنای عالم دیگر

مهر شود ماه و ماه مهر جهان تاب — چرخ شود خاک و خاک چرخ مدبر

دریا گردد همی زمین محدب — هامون گردد همی محیط مقعر

کوه شود دشت و دشت کوه گران سنگ — طیر شود وحش و وحش طیر سبک پر

نخل دهد انگبین و نحل رطب بار — نای دهد زهر مار و مار شکر بر

در دم بینی نبات را پو پا — در دم یابی جماد را جانور

من نتوانم ثنایش ار بتوانند — مرغ مسیحا ثنای مهر منور

آنچه مرا در ضمیر عنصری نهان — آنچه مرا در نهاد فرنی مضمر

خواهمش اکنون نهاد بر طبق عرض — خواندم ار بو الفضول مشرک و گبر
شرح کمالش خدای داند آری — کس نستاید ز خویش خود را بهتر
هر که بود دوستش نعیمش پاداش — هر که بود دشمنش جحیمش کیفر
هست از احفاد او جهان را زینت — هست از اولاد او زمانه زیور
خاصه خداوندگار من که از او یافت — رونق شرع رسول و مذهب جعفر
میر محمد حسین آنکه وجودش — روح مجسم بود حیات مصور
جود و سخا قطره است و دستش دریا — فضل و هنر مشتق است و طبعش مصدر
جامهٔ جاهش طراز قامت گردون — سدّهٔ کاهش مقام سجدهٔ اختر
رأفت و مذیدش همال در همه عالم — با همه جهد و شتاب و هم سبک پر
ریزه خور خوانش ار نبودی قاآن — زلّه بر دستش ار نگشتی جعفر
آن بنگشتی سمر ببذل موفّا — زین ننمادی خبر بجود موقّر
چرخ با این احتشام با همه رفعت — بسته کمر خدمت ترا چو دو پیکر
زهد تو تابی نهاده در دل سلمان — صدق تو آبی فشانده بر رخ بوذر
امر شریعت ز حق توراست مفوّض — نظم ولایت ز شه توراست مقرّر
در بر جاهت قضای دهر مضیّق — در بر کاخت رواق چرخ محقّر
بغض تو آنرا که جای گرد در دل — کین تو آنرا که راه یابد در سر

ششش نخواهم مگر که بسته به زنجیر — سرش نخواهم مگر بریده به خنجر
در خور من نیست مدح ذات تو دانم — لیک مگس را اگر نزیبت ز شکر
تا نسگالد حسود من که ثنایت — گشت رهی را چگونه زینت دفتر
خاک شود در ثنای ذات تو گویا — سنگ شود در مدایح تو سخنور
تا که ز تأثیر باد نامیه گردد — صحن چمن رشک کارخانهٔ آزر
نخل وجودت هماره باد بگیتی — رونق گلزار شرع پاک پیمبر

خاطر دشمن ز هیبت تو پریشان
دیدهٔ روشن ز طلعت تو منوّر

در مدح عالم ربانی آقا سعاد علیشاه اصفهانی رحمة الله علیه

فخر جهان ولی زمان قطب روزگار — حج قبول یافت ز توفیق کردگار
آخر نصیب کرد خدا حج اکبرش — اوّل چو داشت خاطر از این آرزو فگار
با نعمت سلامت و با دولت قبول — با یک فلک سعادت و با یکجهان وقار
باز آمد از حجاز و علی رغم حاسدان — شد متکی به تکیه که عزّ و افتخار
شکر خدا که چشم و دل مخلصان او — این رست از کدورت و آن گشت بی‌غبار
اندیدها که در ره او بود منتظر — منّت خدای را که برآمد ز انتظار

روشن شد از فروغ رخش چشم دوستان / زان پس که بی مشاهده اش گشته بود تار
چون کرد قصد رفتن بیت الحرام خواست / امداد استعانت و یاری ز کردگار
از هیچ آفریده تمنا نکرد هیچ / غیر از عنایت و کرم آفریدگار
شایسته بود و داد خدایش بضاعتی / چندانکه ره سپرد تواند با قتدار
اوّل قدم که گشت مهیای آن طریق / برداشت از وطن دل و از خویش و از تبار
پوشید چشم حق نگر از ما سوای حق / مشتاق دوست را چه خبر از دیار و یار
راحت شمرد نه مهنه رنج مسافرت / آسان گرفت هرچه بر او سخت ناگوار
از جان و دل اطاعت امر خدای را / گردید عاشقانه در آن راه رهسپار
مهلت نداد عشق که پوشد بجامه تن / فرصت نداد شوق که بندد بناقه بار
با توشهٔ توکل و کالای معرفت / با کسوت تحمل و نعلین افتقار
عزم رحیل کرده به محمل نشست و داد / در قبضهٔ ارادهٔ حق ناقه را مهار
شوقش دلیل ره شد و عشقش رفیق ره / آن راند از یمینش و این تاخت از یسار
کمتر دلیل جذبهٔ جانان کشیدنش / قطع علاقه کردنش از یار و از دیار
میکرد قطع مرحله فارغ ز هرکه بود / پوینده در صحاری و کوشنده در قفار
آمد بدیده خاره و خارش حریر و گل / پروا نکرد هیچ نه از خاره نه ز خار
او تاد در حوالی آن گشته مجتمع / هرجا که میخ خیمهٔ او گشت استوار

ابدال در حواشی آن خیمه گرم سیر / چونانکه گرد قطب کواکب کنند مدار
طی کرد بس صحاری بیغایت و کران / پیمود بس براری بی ساحل و کنار
تا در جوار خانهٔ یزدان کشید رخت / تا در پناه کعبهٔ اسلام برد بار
احرام بست و جانب بیت اللهش کشید / شوق جمال کعبه و عشق لقای یار
که جلوهٔ جمال و گهی جذبهٔ جمال / میساخت ناامیدش و میکرد امیدوار
اعضای او زبان شده از فرق تا قدم / لبیکشان گذشته ازین آسمان حصار
آمد بمکه با دل صافی تر از گهر / بهر طواف گرد حرم گشت هفت بار
رکن و مقام و حجر و حجر را نمود سیر / با قلب پر سکینه و با چشم اشکبار
دل با خدای خانه و صاحبدل از نبی / پروانه وار گشته به پیرامن جدار
مشتاق بود دید در آنجا نه آنچه خواست / بی پرده و به پرده نه پنهان نه آشکار
در دیده اش چو کرد تجلی جمال دوست / نزدیک شد که روح ز شادی کند نثار
سعی صفا و مروه ادا کرد بیدرنگ / آنگه برفتن عرفاتش کشید کار
در باختر چو خسرو خاور نهفت روی / زی مشعر الحرام روان گشت با وقار
در مشعر الحرام بسوی منا شتافت / با چهره ز اشک چو یاقوت پر نگار
آنجا چنانکه راند عزازیل را ذبیح / از رمی جمره کام روا گشت و کامکار
تقصیر کرد و موی سترد و نمود نحر / تا حج او کمال پذیرفت و اعتبار

حج کرد و عمره کرد و هم از این قبیل بس
در سعی موقف آنچه خداوند شرع را
با صدق دل زیارت قبر رسول را
فایض شد از مشاهده مصطفی ولی
با جسم ناتوان و سرشکی چو ارغوان
پس کرد قصد مشهد سلطان اولیا
سائیده بندوار بر آن آستانه سر
خورشید غذا است خاک در مرتضی خوشا
با جمله در عراق عرب شیخ امام را
زیشان برادر این سفر از بس رسید فیض
این جمله کرد از در صورت چنانکه هست
لیکن رموز معنی آن هست مستتر
او جسته ره بمبدا و او گوید صفت
باشد نهفته سر عمل در ضمیر او
پوشیده است سر او امر تسبیر غیب
از صد هزار مرد یکی بوده بوالحسن

برج آن بحکم صاحب شرع است برقرار
فرمان نکرد زان سر موئی فروگذار
تصمیم داد با نگرانی از آن دیار
با چشم گریه چشم سرای مرد هوشیار
گردید در بقیع مشرف باضطرار
آن هادی طریقت و پیر بزرگوار
هستش هنوز بر سر از آن آستان غبار
آنان که سوده اند بر آن آستان عذار
گردید با کمال ادب زایر مزار
صد بود وقف رفتن و باز آمدن هزار
اخیار را طریقه و ابرار را شعار
از فهم قاصر من و یاران همقطار
او برده پی بمقصد و او داندش شمار
چون بو که در عبیر و چو مستی که در عقار
اظهار سر غیب بدو دارد انحصار
از صد هزار تیغ یکی گشته ذوالفقار

خیرالوری است شافع محشر نه هر رسول
هست از هزار چشمه یکی آب زندگی
نبود کلیم هر که دهندش بکف عصا
ناهید نیست گرچه نواخوان بود بزم
هر گره گشائی از و کس ندیده است
دارد قمار توپ ولی نیست قلعه کوب
رحمت علی که والی ملک وجود بود
آری چو گل برون برد از لاله زار رخت
زانکه که گر گدا ز دستش این موهبت عطا
او را توان قیاس نمودن بدیگران
این هر دو روشنند ولی فرق میکنند
شهانه جوهری که شناسند کودکان
تهلیل اوست خاتم توحید را نگین
گیسوی حوریان پر و بال فرشتگان
از بهر شهرها طریق هدایت گرفته پیش
فخرش بس این که زهد و ورع را بود مشیر

شیر خدا است فاتح خیبر نه هر سوار
گشت از هزار قطره یکی در شاهوار
نبود مسیح هر که برندش بپای دار
داود نیست گرچه خوش الحان بود هزار
با آن هزار دست که رو دیده از چنار
دارد خروس تاج ولی نیست شهریار
او را بجانشینی خود کرد اختیار
او را بروزگار کلا بست یادگار
صیت سعادتش همه جا یافت اشتهار
چون سیم قلب باشد اگر زر خوش عیار
ارباب هوش نور درخشنده را زنار
رو ناس را ز سند و یاقوت را ز نار
تسبیح اوست ساعد تقدیس را سوار
سجاده عبادت او راست پود و تار
وز کارها بیاد خدا کرده اقتصار
مدحش بس این که علم و عمل را بود مشار

اول نظر که دید شب و روز و مهر و ماه … شد روشنش که ملک جهان نیست پایدار

دیگر بر او بعین تعلق نظر نکرد … تا شد معینش که سرائی است مستعار

بر نسبت خرد ادل و برداشت از دو کون … بگزید از متاع جهان حب هشت و چار

هیچش پسند نیست بجز جنس مسکنت … هیچش قبول نیست بجز نقد انکسار

مستغنی است گوهر او از طراز مدح … مداح و مدح باید از وجود افتخار

پروازها نموده از آنسوی مدح و ذم … فرسنگها گذشته از آن سوی فخر و عار

هر کس که یافت لذت تریاق مهر او … از اژدها هراس ندارد چه جای مار

از باده محبت او سرخوشان او … مستند روز و شب که شرابیست بی‌خمار

از روی اگر بحیث منافق شگفت نیست … از نور روشنست که ظلمت کند فرار

حاضر بحضرتم من و غایب ز خدمتش … اشعار غایبانه از آن کرده‌ام نگار

تا گوشها گران نشود طبعها ملول … کلک زبان بریده از آن کرد اختصار

پیوسته تا الیف بود شمس با قمر … همواره تا ردیف بود لیل با نهار

بادا خجسته بخت جبینش چو آفتاب … بادا شگفته طبع خلیلش چو نوبهار

در مدح مرحوم خلد آشیان مخبر الدوله میفرماید

زهی ز رای تو آموخته خرد تدبیر … زهی بنان تو آموزگار تیر دبیر

امیر بار شهنشاه مخبر الدوله … که افتخار کند ملک و دولت از یوا سریر

بغیر شخص تو در بارگاه سلطان کیست … که از وقایع عالم ضمیر اوست خبیر

چنانکه حکم سریع تو طی کند آفاق … سخن هر آینه بر لب نمیرسد ز ضمیر

فضای ساحت قدرت از آن وسیع تر است … که پیک وهم مساحت تواند اندیش نمسیر

قضای مبرم گردون و حکم محکم تو … دو گونه کند که بروزده کشته از یک شمشیر

به پیشگاه رفیعت هر آنکه یافت راه … بزیر پی سپرد تارک سپهر اثیر

رسیده است بعون خدای اقبالت … بآن مقام که چرخت همی کند توقیر

ندیده است تو را دیده ستاره همال … نزاده است تو را مادر زمانه نظیر

به پیش رفعت تو اوج انجم است حضیض … بجنب همت تو بحر قلزم است غدیر

رود چو بر لب من از بزرگیت سخنی … باسمان ز شنونده میرسد تکبیر

بخواب بیند اگر کس جمال دولت و بخت … بخدمت تو معبر نمایدش تعبیر

دلت خزانه غیب است و طبع مخزن راز … تو را بس است دل و طبع مستشار و مشیر

کجا که قهر تو قعر جحیم است بهشت … کجا که مهر تو خلد مؤبد است سعیر

زمانه کرد جدا از یک درخت دو چیز … برای دشمن تو دار و بهر دوست سریر

توئی که بی علم و بی سپاه و بی لشکر … بحسن خلق و کرم کرده جهان تسخیر

بمرده نفحه خلقت حیات می‌بخشد … مگر ز جوهر جان گشت طینتت تخمیر

کسیکه بندگیت کرد و سود خدمت کرد　　نه برد رحمت معدن نه منت اکسیر
عطای تو زر سرخ است و چهر کان علت　　ز رشک بخشش تو زرد شد چو زرد زریر
شهنشها بهنرها چو آزمون کرده است　　کند حواله به رای تو کارهای خطیر
گشاد عقده مشکل تو راست آسان آر　　از آن که موی برآرند دیگران ز خمیر
توانی آنکه به تدبیر ماه بهمن را　　چنان کنی که بگرمی بحر بدا از مه تیر
بود ز سیم تلگراف طرفه تر سخت　　که هیچ خشک و ترش نیست مانع تاثیر
وزیر کشور و لشکر اگر تو بودی و بس　　نبود شغل وزارت لعهد شاه صغیر
دیارها شده بودی ضمیمه ایران　　اگر اداره دولت نداشت جز تو مدیر
حصارها قلمت باز کرده بودی دا　　اگر بفرد وجود تو انحصار وزیر
بر این عقیده نه من استوار باشم و بس　　که کرده اند بر این اتفاق جم غفیر
صغیر بود و بد و ران فضل فضل و کرم　　کنون بهمت دست تو گشته است کبیر
نگین و حلقه خاتم هلال بدرت بود　　اگر نه بدر گهی از خسوف گشتی تیر
بپای خصم تو پیوسته رنج آهنگر　　شگفت نیستی آهن اگر شود زنجیر
بخون خویش زند غوطه تا جوانمرد　　که هست شیوه او با تو حیله و تدبیر
بصید کبک و کبوتر کجا کند رغبت　　دلت که دانش و فضل و هنر کند نخجیر
بتازی و بدری جسته طبع وقادت　　بگاه نظم ستوده نظامی و به جریر

بغیر طوطی کلکت که این شکر دارد　　کدام مرغ ز منقار برفشانده عبیر
رود بهند و بچینی بروم آید باز　　کند مصالح آفاق یک بیک تقریر
هزار عقده گشاید ز کار دولت را　　صریر دلکش او خنده اختجسته صریر
ترا سفیر ضمیر است و جبرئیل خیال　　رسالتش همه وحی این شود دو سفیر
کند چو ترجمه رافت سیاست تو　　گهی بشیر بود خلق را و گاه نذیر
برد وعید نخوست گرا که شد منذر　　دهد نوید سعادت که را که هست بشیر
نه من که عارف و عامی تمام متفق اند　　که چون تو کس نکند آیت کرم تفسیر
کفایت کرم بیچرو زه ات نکند　　هر آن متاع که ده ساله آید از کشمیر
تو خویش را نستائی و می ستائیدت　　بهمت و کرم و جود مردمان بصیر
خلاف رای تو کردن و رای امکان نیست　　کسی چگونه تواند گریخت از تقدیر
من و ز حکم تو سر تافتن معاذالله　　مگر ز زندگی خویش گشته تا سیر
نموده دور سپهرم چو صورت بیجان　　کسی نخواسته تدبیر و رای از تقصیر
چه غم ز شکنجه پیری کرم عظام شکست　　شمیم خلق عظیمت جوان نماید پیر
همین بس است مرا هیچ اگر کفایت نیست　　که مدح خوان توام با ترانه بم و زیر
بیمن مدح تو شعرم گذشت از شعری　　کس این متاع اگرچه نمیخرد بشعیر
هزار بار چو از کودکان شنیده ستم　　که هست مرغ دگر آنکه میخورد انجیر

زلاف شاعری و شعر لب فرو بستم | که ناشنیده بسی خوشتر است صوت صفیر
به بیضه‌ای که در آن جلوه‌گاه سیمرغ است | چگونه بال گشاید در آن جغار حقیر
مرا به بیش و کم روزگار کاری نیست | رضای رای تو میجویم از قلیل و کثیر
اگرچه جز و دنیا در مدت بخدمت زود | ولی هنوز زیادت نکرده بودم دهر
چهار کاتبم آمد بدست و زیشان نیست | یکی چنانکه برآید زعهده تحریر
ازاین ره است گر افتاد پاره لغوی | ازاین در است اگر یافت اندکی تأخیر
نه مولوی مثل گفته مهلتی باید | که خون خام به پستان مام گردد شیر
دلیل تیرگی کوکب است و بخت زبون | اگر شمرده شود خدمت رهی التقصیر
گرفتم اینکه خطا کرده است چاکر تو | مگر نه عفو تو پیوسته بود عذر پذیر
تو چون بزرگی و بخت بلند و رای قوی | بنکه خوردم و پست و ضعیف خورده مگیر
نکوتر از همه چیز کتاب صحت اوست | اگر صحیح نباشد چه سود از تسطیر
ندیم حضرت ظل اللهی چه غم دارد | که مجمع الفصحا یافت گونه گون تغییر
زبس تصرف و تصحیف و ترک و سهو او است | براین کتاب بگرم دل من است حسیر
درست نسخهٔ دیگر شده است پیدا ار | ازآن نداشته منظور غیر فرزدا جبیر
امید آنکه بعون خدای و اقبالت | که در جهان بلندی و رفعت است شهیر
مراین خجسته کتاب بدیع شیوا را | چنانکه باید شاید ادا کنم تقریر

اگرچه

اگرچه نیست پسندیده هرچه یاد داشتم | ازین حدیث ندارم بهیچ روی گزیر
چو شصت و اند عمرم گذشت در ایام | من این دقیقه باریک‌تر ز تار حریر
که پیش مردم دنیاپرست صورت بین | کمال مرد بجز آز است و های و هوی و نفیر
بچشم منخر دان ابله است و بی دانش | که را که جامه پلاس است و خوابگاه حصیر
دراین قصیده اگر چند پای مجهول است | معاف دار مرا ای سخنور نحریر
که من نه قافیه سنجم نه شعر میبافم | نه سعدیم نه سنائی نه انوری نه ظهیر
نه مرد جذبه و حالم نه اهل فضل و کمال | نه فاضلی متبحر نه عالمی نحریر
کلیم خرف شده خسته پریشانی | کلیم فلک زده عاجزی حقیر و فقیر
بقید عسرت و افلاس گشته خوار و ذلیل | به بند نکبت و ادبار مانده زار و اسیر
کمینه بنده درگاه مخبر الدوله | که در سپهر جلال است آفتاب منیر
مرا به بیهنری برگزید و نعمت داد | اگر حسود حسد برد گو زغصه بمیر
مثال ابر بهار است دست فیاضش | که بیدریغ ببارد بکشت زار و کبیر
بگو تهی سخن باید سپس پرداخت | که گردد از خشم بیش ازین برم تشویر
همیشه تا چمن و باغ و بوستان گیرد | شگفتگی و طراوت ز فیض ابر مطیر

تو شاد باش و سرت سبز و خاطرت خرم
فلک مطیع و ملک ناصر و خدای نصیر

در مدح

در ترتیب بهار و مدح امام محمد اصفهان رحمة الله علیه فرماید

باز وقتست که از ترتیب بهار / شاخ بر خاک کند گوهر یاقوت نثار
باز وقتست که سوی ز سراپرده شاخ / پای بیرون نهد و جای کند در گلزار
دور باش حشمش را بدل چاوشان / بانگ بردارد از هر طرفی صلصل و سار
کبک از کوه سوی راغ شود راه سپر / زنگ از راغ سوی کوه شود راه سپار
گاه بلبل شود از شوق هم آواز حمام / گاه قمری شود از ذوق هم آهنگ هزار
لحظه ای تن آزرده پژمان نژند / ساعتی ای دل مجروح پریشان افکار
از شبستان بسوی ساحت بستان بگذر / وز گلستان قدمی جانب صحرا بگذار
بگشا چشم و تماشا کن آثار ربیع / گاه در پهنه هامون و گهی در گلزار
بنگر از اثر خامه نقاشش قضا / صفحه خاک چه مقدار پذیرفته نگار
سار بر خاک حدایق زده گوئی مخلب / زاغ بر برگ شقایق زده مانا منقار
طبق لاله و چندانکه تو خواهی شنگرف / ورق سبزه و چندانکه تو جوئی زنگار
آب از عکس سمن منبت لؤلؤی خوشاب / راغ از بوی گیا مرتع آهوی تتار
درع پوشیده بتن از اثر باد شمر / سپر آورده بسر از ورق سبز چنار
ساز کرده ز ورق لاله خود در دو شمر / باز کرده ز شکن سنبل بویا طومار

باد نوروز ببی ماشطه عنبر پر / ابر آزادی بی‌واسطه گوهر بار
ابر و باد ار بجم سهو یقین بهره ورند / از کف و کلک خداوند رهی فخر کبار
آسمان شرف و مجد محمد که بود / در او کعبه اخیار و پناه ابرار
حامل و حافظ آیات کلام یزدان / حامی و حارس آئین رسول مختار
پشت دین بازوی اسلام و پناه ایمان / پرتو کوکب اقبال و امام احرار
گهر بحر شریعت در دریای حیا / ثمر نخل هدایت گل گلزار وقار
مصدر علم و محیط هنر و بحر کمال / معدن جود و سحاب کرم و فخر تبار
حرفی از عزمش و چندانکه فلک راست شتاب / رمزی از حزمش و چندانکه زمین راست قرار
نام انصافش معروف بود در آفاق / صیت احسانش مشهور بود در امصار
شرک را از سخطش رفت بیغما دکان / شرع را از قلمش هست بر رونق بازار
کشته را دان جهانش بگدائی خوشنود / کرده هندوی سپهرش بغلامی اقرار
هست کویش مثل کعبه اسلام از آن / معتکف گشته در آن طایفه از اخیار
ایفلک قدر جنابی که بپایان نرسد / گر همه عمر کنم مدح و ثنایت تکرار
موکب قدر ترا بدر سما غاشیه کش / شاهد بخت ترا شخص بقا آینه دار
مدرس فضل ترا فوج ملک زاویه گیر / دفتر علم ترا تیر فلک نسخه نگار
یم جود تو بود قابله ابر مطیر / نم کلک تو بود قافله مشک تتار

هست با آن یم از چشمهٔ حیوانم نمک | هست با آن نم از روضهٔ رضوانم عار

ادب آموز شد از جنبش کلک تو خرد | گهرانداز شد از ریزش دست تو بحار

هست در پای عطای تو چنان پهناور | که در آن واهمه را راه نباشد بکنار

بسر اگر نسرود دم به ثنای تو سخن | هست از شومی بخت و فلک کجرفتار

میکند صید روان شست قضا تا بتو هست | میکند جانبشان تیر فنا تا هستوار

باد پیکان قضا را دل خصم تو نشان | باد فتراک فنا را تن خصم تو شکار

در مدح ناصر الدین شاه و شاهزاده عبد الصمد میرزا میفرماید

بوی مشک سوده دارد موی آن زیبا نگار | رنگ برگ لاله دارد روی آن خرم بهار

همچو روی او بموییش هست چشمم تابناک | همچو موی او برویش هست جانم بیقرار

زلف او بر نارون از دود پوشاند زره | خط او بر یاسمن از عود افشاند غبار

قند میریزد دو لعلش در تبسم تنگ تنگ | مشک می بیزد دو زلفش در تحرک بار بار

دو رخ او هست در خوبی دو گنج شایگان | بر دو جانب بر سر آن گنج دو پیچیده مار

طلعت فرخندهٔ او آفتاب روشن است | وه که روز روشنم بی آفتاب او شب تار

بندهٔ آن هندوی خالم که خالی از ریا | خواجهٔ خود خواندهٔ او را بارها مشک تتار

حقهٔ یاقوت او راسی دو لؤلؤ در است | درج من از حسرت آن هست مروارید بار

وضع کرده نقطه از عنبر تر بر جبین | رسم کرده دایره از مشک اذفر بر عذار

اختیار هر کسی افتاده کاری در جهان | طبع من جز عشق او کاری نکرده اختیار

سرو دیدی قبلهٔ زردشت او را بر فراز | نه شنیدی جوشن داود او را بر کنار

اینک آن بالا نگر و آن چهر کان شنید و بین | اینک آن سیما نگر و آن زلفکان در ویع دار

سرو شاید گفتنش گر سرو باشد ماه رخ | خوبروی و دوست جوی و بذله گوی و مشکبار

مه توانم خواندنش گر ماه باشد روز و شب | کامجوی و کامران و کامبخش و کامکار

چو وجودش از وجودم رسم آسایش بخو | پیچالش از نهادم چشم از آرامش بدار

خط او دل میبرد از دست مرد هوشمند | نام عز الدوله گویی کرده بر عارض نگار

گوهر تابان کان سلطنت عبد الصمد | آفتاب برج شاهی در درج افتخار

عدل را پیرایه ساز و ظلم را سرمایه سوز | ملک را رونق فزای و شاه را تیمارخوار

پادشاهنرا برادر شهریارا پسر | کان یک آمد تاج بخش وین یک آید تاجدار

تا ملقب شد بعز الدوله از شاه جهان | از وجودش ملک دولت یافت عز و اعتبار

نیست او را هیچکس مانند ز ابنای ملوک | اینک این شهنامه هر کو یاد دارد گو بیار

نیست رستم گرچه دارد تیغ بر کف پیلتن | نیست خسرو گرچه دارد تاج بر سر کوکنار

جز خرد از هر که در گیتی مر او را ننگ هست | جز هنر از هرچه در عالم مر او را هست عار

او بفر بخت بنیاز دهی بر اصل خویش | دیگران را هست نازش گر بفرعی مستعار

هرچه در وهم تو آید بیشش از آن عالی نژاد — هرچه در فهم تو گنجد بیشش از آن فرخ نهاد
با حکیمان و فقیهان داد پاشش مهر — هست آمیزش چنان کین چار را با آن جهان
طبیب را با ناف آهو شهد را با انگبین — عیش را با بزم مستان چشم را با زهی یا
خلق او زیبا و زیباتر از آن دارد سرشت — سیرتش نیکوی و نیکوتر از آن دارد شعار
جز بر دیشاه شاهان مینکرد هیچ شاد — غیر عون پاک یزدان می نجوید هیچ یار
باده مهر شهنشاهیش چنان کرده است مست — کز نشاط آن تو گوئی نیست هرگز هوشیار
مدح سلطان جهان را دوست‌تر دارد زجان — بشنو چون مدح سلطان سیم و زر زرد نثار
اعتضاد سلطنت را هست او دانا و دوست — باغ دولت را طراوتها ازین دو شاخسار
شاه میجوید رضای پاک یزدان روز و شب — خاطر این دو رضای طبع شاه کامگار
برنویسم نام خسرو بر سر دیوان نظم — تا شود بنیاد نظم از فر نامش استوار
تا همین مدحت او نامهٔ ام نامی شود — در بگوش نامهٔ آویزم ز نامش گوشوار
ناصر الدین شاه غازی آفتاب خسروان — پادشاه عدل پرور سایهٔ پروردگار
درة التاج سلاطین قرة العین ملوک — پادشاهان را شهنشه خسروان را شهریار
از نثار مدح او مرغوب شد سیم سپید — از قبول نام او محبوب شد زر عیار
از برای زیور دیهیم او آمد برون — لعل رخشان از بداخشان درّ غلطان از بحار
میخورد گردون بعزت بر یمین او یمین — میبرد گیتی بحرمت از یسار او یسار

حرص او گردد قوی‌تر هرچه بخشاید گهر — هوش او گردد فزون‌تر هرچه پیماید عقار
شایق دیدار لیلی چشم مجنون چون نبود — هست او را بیش از آن بر روی سایل انتظار
شیر ترسانست از شمشیر او در نیستان — گور شادانست در دوران او در مرغزار
برق دشمن سوز باشد تیغ تیزش گاه رزم — ابر گوهربار باشد دست رادش روز بار
خوانده در گوش دلش روح القدس اسرار ملک — بی نیاز است از معاون با چنین آموزگار
قصهٔ زنجیر نوشروان جهان از یاد برد — یافت صندوق عدالت زین ملک اشتهار
آنکه از جام خلاف شاه نوشد جرعهٔ — مغز او هرگز نگردد خالی از رنج خمار
وآنکه مغزش از شمیم خلق او بوئی شنید — عار دارد از نسیم روضهٔ دار القرار
خصم با مرحب به نیرد گر برادر خوانده است — هست شمشیر شهنشه ابن عم ذو الفقار
هست آن شمشیر کو هر بار هر که ناگهان — هرکرا بر سر فرود آید ببخشد زینهار
دیده‌ام تاریخ انساب سلاطین بوده‌اند — یک سره آبای او تا بو البشر ذو الاقتدار
شد بتخت آسوده و شمشیر زن مردان او — با عدوی دین و بدخواهان شه در روز کار
خان ترکان رخت از خوارزم آنسوتر کشید — جیش سلطان گشت تازی مرز توران ره سپار
لشکر منصور شه همچون حصاری بیارا — تو بهای قلعه کوبش برجهای آن حصار
خصم اگر اسفندیار است سپهبد رستم است — تبلک رستم برآرد دیدهٔ اسفندیار
توپ بشکن سار آتشبار آهن خوارشان — بر سپاه خصم کافر کیش می بارد شرار

شورشش روز قیامت کرده بر ترکان پدید / موج دریا موجشان در مرز و بوم قندهار
میرود تا قصر کیوان از زر هندوستان / از هزیمت گرد ایشان تا لهاور از زار
زهر آن فوجشان در موج خون خویش غرق / سرکشان قومشان هر کوه و صحرا تارمار
بگذرد بسیار کاید از حدود خاوران / کوکب پیروزمند شهریار کامکار
راویان آیت نصر از جنوب و از شمال / حاملان رایت فتح از یمین و از یسار
از غنایم بر هیونانشان گروه اندر گروه / وز اسیران بر ستورانشان هزار اندر هزار
هر سواره خسته با شمشیر بال صد امیر / هر پیاده بسته با زنجیر دست صد سوار
مژده فتح و ظفر با مسرعان برق سیر / میرسد فردا ز لشکرگاهشان در هر دیار
باز شاهین کبک را پیوسته میباشد گریز / باز شیران گور را همواره میباید فرار
باد دایم نیزه و شمشیر و تیر شاه را / از دل و از جان و از چشم بداندیشان گذار
زین نثاری مدحت شهزاده کردم پشت بار / گرچه او مدح شهنشه راست از جان دوستدار
ای شهنشه را برادر ای امیر ابن امیر / ای نهانت کرده مهر شاه بر خلق آشکار
کام جان شیرین کند از شکرین گفتار خویش / طوطی کلک تو چون منقار آلاید بقار
جامه جاه تو را بودست از روز ازل / از معالی جیب و دامن از بزرگی پود و تار
کوکب اقبال تو بارا است لیکن همچنو / صفه ایوان تو چرخ است اما بی مدار
شمس شیرازی علی هر روز بخشاید فروغ / از بر آن صفه چون خورشید در نصف النهار

آنکه فضل او چو موج بحر باشد بیکران / آنکه علم او چو دور چرخ باشد بی‌شمار
خط او بر خط خطاطین کشیده خط نسخ / کلک او از کلک استادان برآورده دمار
من رهی از جان و دل هستم بعالی درگهت / شاعری مدحت سگال و چاکری امیدوار
خامه من خامه اندر مدحت بنشست گرد / بو که در گیتی بماند از پس من یادگار
در پیش آوردم بدرگه آنچه زود پیش خواست / زین جنایت گشته‌ام اندوهمند و شرمسار
زلت من بیحد است و جرم من بیغایت است / دامن بخشش بروی لغزشم اندر گذار
چون سخن ناسخته آن بهتر که باشد مختصر / چون ثنا ناپخته آن خوشتر که یابد اختصار
توسنان ایام را تا داشت میباید نیزه / بختیان مست را تا کرد میباید مهار
نیکخواهان ترا اقبال گرداند عزیز / بدسگالان ترا ایام گرداناد خوار
به بود هر روز احوال تو از دی بهتر / بگذرد هر سال اقبال تو از پیرار و پار

در مدح و منقبت و ولادت حضرت رسول صلوات الله علیه

من گرفته‌ام در این آستان قرار / مداح اهل بیتم و ممدوح کردگار
بر تاج مهر سوده کلاه مفاخرت / بر فرق مه گذاشته نعلین افتخار
مستم از آن شراب که تا صبح رستخیز / هوشم همی فزاید بی زحمت خمار
گوشم بنوش باده شان بود بلی / بی نوش باد می نخورد مرد میگسار

مستی من زجام تولای مصطفی است — این باده برده است ز دست من اختیار
من مست جام احمد و مینای حیدرم — جامم لبالب است و مادم ازین عقار
دارد زمانه چشم بلوح ضمیر من — بروی چو مدح ختم رسل کرده ام نگار
تا یافتم که قرب کدام است و بعد چیست — بی شاکرم زجنت و بی شاکیم ز نار
زین بحر بی کرانه گهرهای تابناک — غواص آفرینش از آن ریخت برکنار
تا من چو مدح خواجهٔ کونین سر کنم — بر فرق من ز شوق یکایک کند نثار
شنعت بقول من نزند هر که هوشمند — انکار گفت من نکند هر که هوشیار
او را حبیب خویش خدا خواند لاجرم — محبوب اوست هر که مر او راست دوستار
فصل خریف آمد و عهد ربیع رفت — لیک این خزان به است بحرمت از آن بهار
آری در این بهار وجود محمد است — وآن یک بهار سرو و گل و جوی جویبار
بتها ز طاق کعبه فرو ریخت تا نهاد — جمازهٔ جلالش و ز خاک مکه بار
روز ولادت شه لولاک احمد است — گر مولدش حقیقت هستی شد آشکار
احمد ظهور کرد و احد پرده دور کرد — از روی دلفروز دلارای دلشکار
گر بشنود شمیم نسیم ولای او — دیو رجیم گردد مغفور و رستگار
چون گوهر ثنا بر نابخردان گول — باید سپرده شفت با مجاز و اختصار
کارم بآن رسید که قالب تهی کنم — زی عالم دگر شوم از شوق ره سپار

وآنکه در آن فضا بزبانی که در خور است — رانم سمند مدح و مگویند بازدار
تا گوهر ثنای مرا از ره شرف — روح القدس بگوش کشد همچو گوشوار
مدح پیمبر است چو بیرون ز حد من — آن به که مدح پاک سلیلش کنم نگار
دیباچهٔ شرافت و فهرست فال و فر — مجموعهٔ کرامت و گنجینهٔ وقار
سرچشمهٔ بزرگی و سررشتهٔ شرف — سردفتر معالی و سرحلقهٔ کبار
اسفار مجد و مجمع دانش صحاح فضل — کنز کرم بحار ادب مخزن فخار
باب خطر مدینهٔ فضل و هنر که هست — خورشید شرع پرور و میر بزرگوار
عنوان هوش و دانش و دیوان داد و دین — کیهان آدمیت و گردون اقتدار
مفتون خلق خویش هستند جان و دل — چون بر جمال لیلی مجنون دل فکار
بی چهر او ندارد در سینه دل شکیب — بی مهر او نگیرد در جسم جان قرار
خیزد شرف ز طبعش چون از صدف لآل — ریزد درم ز دستش چون از شجر ثمار
چون بخت اوست دولت احباب او متین — چون کلک اوست پیکر اعدای او نزار
تدبیر او مؤید تقدیر ایزدی است — جز بر مراد او نکند روزگار کار
آراسته است پیکر او از ردای فضل — هیچش نیاز نیست بتشریف زرنگار
طبعش مهین سفینهٔ اسرار حکمت است — در وی دفینهای گهرهای شاهوار
چون ریگ دشت منقبتش هست بی حساب — چون موج بحر مکرمتش هست بیشمار

باآنکه جانجرکه گردون گزیده است — کیوان نهاده بر در او روی افتقار
همت بلند و بخت بلند است لاجرم — در کارهای دشوار جست اقتصار
اقبال و آبرو به یسارش خورد یمین — آمال و آز زو زمینش برد یسار
کان فتوتست و محیط مروتست — بحر سخاوتست و سحاب گهرنثار
ایمن شود ز حادثهٔ آفاق تا ابد — گر حفظ او بگرد جهان برکشد حصار
ای برگزیده بار خدایت ز همگنان — چونانکه مکه را بشرافت ز هر دیار
بر مهر دلفروز تو خلد است مستهام — در قهر فتنه سوز تو نار است مستعار
از بخت بدسگال تو و نیکخواه تو — صبح سپید و شام سیاه است یادگار
بهتر هوای کوی تو از روضهٔ بهشت — خوشتر شمیم خلق تو از نافهٔ تتار
قاآن و معن و جعفر و فضل اجهان جود — هر چار بوده بر سر خوان تو ریزه خوار
آیینهٔ ضمیر تو جام جهان نماست — از جو که تا ابد ننشیند بر او غبار
مهر منیر در بر رای تو شرمگین — تیر دبیر از سر کلک تو شرمسار
یک شبری فزون نبود خامه ات ولی — در کارهاست نایب برنده ذوالفقار
مقبول حضرت تو عزیز است و ارجمند — مردود درگه تو ذلیل است و خاکسار
زابنای جنس خویش برت گرچه دیرتر — روشن رسید جائزه اش زودتر بیار
پرورده نوال توام گرچه برده است — نام منت ز یاد سپهر ستم شعار

هستم حقوق نعمت دیرینه را رهین — بینای حق شناسم و دانای حق گذار
از دیر باز داشته ام خط بندگی — امروزم این عطیه نداداست روزگار
تقصیر کرده ام من اگر در ثنای تو — در حق من قصور تو باری روا مدار
سودای بی بضاعتیم کرده خشک مغز — اینک گواه گفتهٔ من شعر آبدار
چونین سخن نتیجهٔ طبع منست و بس — تو نیک دانیا فن یاران هم قطار
گردون نهاده موزهٔ من بر فرقدان — تا یافتم بدر که گردون اساس بار
اندر پی مقدمهٔ ما هست خاتمه — الختم بر وجود ترا دفتر فخار
بادا کتاب فضل تو آرایش جهان — ای کاینات را بوجود تو افتخار

در تهنیت عید غدیر و مدح و منقبت حضرت امیر صلوات الله علیه

رساند باد صبا مژده بهار امروز — ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز
هوا بساط زمرد فکند در صحرا — بیا که وقت نشاط است و روزگار امروز
سحاب بر سر اطفال بوستان بارد — بجای قطره همی درّ شاهوار امروز
ز نکهت گل سوری و اعتدال هوا — چمن معاینه ماند بکوی یار امروز
هم از ترشح باران هم از تبسم گل — خوش است وقت حریفان باده خوار امروز
بگیر جام ز ساقی که چرخ مینائی — ز فیض نامیه دارد بسر خمار امروز

بدیع نیست دلا گر جهانیان مستند / بدیع آنکه نشسته است هوشیار امروز
زعکس طلعت ساقی و بادهٔ گلگون / شده است مجلس ما رشک لاله زار امروز
بیادگار عزیزان بود بهار عزیز / چه دوست هست چه حاجت بیادگار امروز
بتی ربوده دل از من که پیش اهل نظر / مسلم است بخوبی در این دیار امروز
بنوش باده و بگذار تا بگوید شیخ / که نیست همچو تو روشن سیاه کار امروز
برندگانی فردا چو اعتمادت نیست / بعیش کوش میندیش زینهار امروز
بصیقل می روشن خدای را ساقی / ببر ز آینهٔ خاطرم غبار امروز
زناله تا ببرد آب بلبلان مطرب / یکی بزخمه رگ چنگ را بخار امروز
بفرق مجلسیان آستین باد بهار / بگیر ساقی گلچهره گل ببار امروز
زشهربند بقا مژده حیات رساند / صبا بقاطبهٔ اهل روزگار امروز
بکام اهل سعادت دمید گل از شاخ / بچشم اهل شقاوت خلید خار امروز
رسد بگوش دلم مژده از زبان سروش / که گشت شیر خداوند شهریار امروز
بجای خاتم پیغمبران باستحقاق / گرفت خواجهٔ کرّوبیان قرار امروز
بدفع دشمن ابلیس خو پدید آمد / ز آستین خدا دست کردگار امروز
بهمگنان ز آغاز دهر تا انجام / کمال قدرت حق گشت آشکار امروز
سزد که شبههٔ قوی گردد آفرینش را / میان ذات وی و آفریدگار امروز

بنفی هستی اگر دادست قدرت حق / گرفت صورت لا شکل ذوالفقار امروز
بکف گرفت چو میزان عدل خادم او / بیک عیار رود لیل با نهار امروز
زبیم شحنهٔ انصاف او نماند دگر / سپاه حادثه را چاره جز فرار امروز
بگرد کشور ایمان کشید بار دگر / مهندس ازلی آهنین حصار امروز
فتاد زلزله در کاخ باژگونهٔ کفر / از او چو خانهٔ دین گشت استوار امروز
سپهر نقطهٔ تثلیث نقش کفر سترد / بگرد مرکز ایمان کند مدار امروز
بقیر طعنه زند از سواد چهره و دل / کسی که دم زند از مهر یار غار امروز
شهنشها ملکا گنج خانهٔ هستی / کند بگوهر ذات تو افتخار امروز
رسید بخطر موج کشتی اسلام / بباد بانی لطف تو بر کنار امروز
در آن مصاف که گیرد سپهر دست قضا / که شد محول حال تو گیرودار امروز
هر آن ذخیره که گنجور آفرینش داشت / به پیشگاه جلالت کند نثار امروز
پی محاربه اسپهبد سپاه توئی / بتاز در صف هیجا باقتدار امروز
عنان منطقهٔ تنگ مجرّه زین هلال / بگیر و برزن بر خنگ راهوار امروز
درت سلاح بکار است شب چالش را / منت سلاح سپارم بمستعار امروز
سنان رامح تیر شهاب و رایت مهر / ز من بخواه اگر باشدت بکار امروز
قضا بمویه دهد تا بخشش گر خواهی بست / ز خون نائرهٔ من بکف نگار امروز

بمان که کاو زمین را شکسته شاخ / همی ز صدمه کوپال کاوسار امروز
بمان که شیر فلک را دریده بینی ناف / ز نوک نیزه گردان کین گذار امروز
ز بانگ هلهله پردلان دشت نبرد / سزد که زلزله افتد بکوهسار امروز
تو تیغ بازی و تازی برون ز مکمن رخش / که مرد کیست بمیدان کارزار امروز
زمانه با سخت آرد که من غلام توام / مرا مخواه ازین تیغ زخم دار امروز
کفن بگردن کیوان نشاره برجیس / که از جناب تو خواهیم زینهار امروز
حمل چو شعله تیغ تو را نظاره کند / کباب گوید گردم ازین شرار امروز
کند مشاهده خصمت چو جوهر تیغت / بمرگ گوید دردا شدم دوچار امروز
اجل بگریه که من نامراد خواهم شد / اجل بخنده که کردیم کامکار امروز
شهامنم که زکید زمانه غدار / شدم بدیده ابنای دهر خوار امروز
بود نشانه تیر ملامت دونان / هر آنکه شاعری او را بود شعار امروز
کسیکه شیر جگر خاید از مهابت او / شداست سخره اطفال شیرخوار امروز
نی ز ابر عطایت تواند افزودن / هزار همچو رهی را با اعتبار امروز
هوای مدح توام بود عسر و آمد / فلک مساعد و اقبال سازگار امروز
همیشه تا نستاند نصیبه فردا / کسی بقوت بازوی اختیار امروز
بود بجام حسود سیاه کاسه تو / بکام خاطر احباب زهر مار امروز

در منقبت و مصیبت حضرت سید الشهدا و حضرت ابو الفضل صلوات الله علیهما

شاهی که برگزیده زکونین داورش / بر صدر قدر کرده بعزت مصدرش
در عهد مهد خدمت او کرده جبرئیل / پرورده در کنار بحرمت پیمبرش
بیرون ز درک وهم کمانست طینتش / خارج ز بحر کون و مکانست گوهرش
فردوس قطعه ایست ز شاداب گلشنش / کونین بقعه ایست ز آباد کشورش
بحریست جاه او که بود عرش ساحلش / فلکی است قدر او که بود چرخ لنگرش
بی رایت و سلاح دو گیتی مسلمش / بی لشکر و سپاه دو عالم مسخرش
موئی چو موی سید عالم عبیر بیز / روئی چو روی نیر اعظم منورش
خلق عظیم و قلب سلیم است زینتش / دست کریم و طبع رحیم است زیورش
قبل از ظهور در نظر جان گذاشته / نقاش صنع صورت هر هفت منظرش
پیش از نزول بر ورق دل نگاشته / کلک ازل معانی هر چار دفترش
فرسوده قبه بود از خشت جلال / این کوی تابناک منیر مدورش
کمتر تهیئتی بود از مطبخ نوال / این طشت باژگون زر اندود اخضرش
در بدو آفرینش عالم که امر کن / می بست نقش گنبد نه توی و اخترش
دست قضا بخامه قدرت نوشته بود / توقیع سید الشهدائی بمحضرش

آلوده بود رنگ شهادت بجامه اش
هنگام سختی و کرب و رنج و ابتلا
پیوسته می کشید در آغوش احمدیش
میگفت از منست حسین و من از حسین
میگشت گاه بر سر دوش نبی سوار
شاخی است حب او که بهشتش بود ثمر
فرخنده اختریست که اینش بود جزا
هر روزه بهر کسب شرف قدسیان عرش
بوجهل فطرتی هوس همسری نمود
خواندند از برای هدایت بسوی خویش
در رفتن بکوفه نمودند ناگزیر
ناچار ترک مسکن مالوف کرد و بود
آورد از مدینه چو رو در دیارشان
کشتند همرهانش و کردند از عناد
بو الفضل سرور که ز آب ولای شاه
تنها چو دید مانده بمیدان کارزار

تابنده بود نور شفاعت ز افسرش
دیدند انبیا همه آن جامه در برش
همواره میمکید لب روح پرورش
میداد بوسه بر لب و دندان گوهرش
میداد گاه زینت محراب و منبرش
تخمی است بغض او که جهنم بود برش
بدبخت کافریست که آن است کیفرش
گردند گرد قبه بسان کبوترش
با حضرتش که عقل نخست است مصدرش
گمراه کوفیان ستمکار ابترش
از نامه های محکم بیحد و بیمرش
دلتنگ از مفارقت جد و مادرش
بستند راه رجعت و خستند خاطرش
بی ناصر و معین و مددکار و یاورش
طینت نموده دست الهی مخمرش
خورشید آسمان امامت برادرش

در دل نه غیر شوق لقای الهیش
روی منورش شده همرنگ با نبات
گریان برای آب ستم دیده عترتش
از ترکتاز لشکر ظلمت سرشت شام
در گاهواره اصغر بی شیرش از عطش
گردید بیقرار نمود از برش فرار
برداشت مشک و رخش جهانید و بر شد
غرید همچو رعد و بدرید زهره ها
در رزمگه چو توسن صرصر تکش رسید
جانها برون شتافت ز تنها ز حمله اش
در پیش روی او کسی از آن سپه نماند
روباه را چو زهره که ماند بجای خویش
لشکر شکست و راند چو سیلاب در فرات
ز آن ژرف بحر تاخت برون با دهان خشک
میخواست بلکه آب دمی زود در رسد
بار دگر چو بر سر شه خدا نمود

در سر نه جز هوای جمال پیمبرش
از قحط آب و تشنه بخون شمر کافرش
غلطان بخون خویش و فانی لشکرش
در خاک خفته شیر بیان در برابرش
مشتاق آب ناوک دلدوز خنجرش
صبری که در خزینه دل بود مضمرش
تیغی که بود منبت آجال جوهرش
کفار را از نعره الله اکبرش
خیل عدو چو پشه گریزان شد از برش
صفها ز هم شکافت ز بازوی صفدرش
چون بود زور حمزه و نیروی حیدرش
گردد چو باز دیده بروی غضنفرش
پر کرد مشک و تافت عنان تکاورش
با آنکه بود سینه چو تفتیده مجمرش
بر تشنه لب سکینه و بی شیر اصغرش
هنگام کندن در آهن ز خیبرش

از ناکسان کوفه و اهرمنان شام / بر سر هجوم کرده گروهی ستمگرش
آن شاه بیخبر که گرفتند ناگهان / از هر کناره راه چو سد سکندرش
بشتافت سوی خیمه که ناگاه از کمین / کردند هر دو دست جدا همچو جعفرش
دیگر حکومتی که در آن دشت فتنه خیز / آمد ز دست بی سر و پایان چه بر سرش
تنها همین نه دست شد از پیکرش جدا / با مغز نیز سرشته شد از گرز مغفرش
پیکان تیر خصم قضا را از آنجا که ریخت / آبی که بود در شکم مشک اندرش
نومید گشت و پای درآورد از رکاب / جا بر زمین ز خانه زین کرد پیکرش
آن منکران ایزد و آن دشمنان دین / کردند پاره پاره تن از تیغ و خنجرش
تا سرخوشانه پای نهد بر لب آب قبر / لبریز کرد ساقی ایام ساغرش
با کام تشنه رفت برون از جهان و کرد / سیراب در جنان پدر از حوض کوثرش
میداد جان بحسرت و فریاد یا اخا / میرفت عاشقانه بر این چرخ اخضرش
وقتی رسید بر سر او شاه دین که دید / در بحر خون خویش چو ماهی شناورش
پشتش شکسته گشت و برید از جهان امید / بر برگ لاله ژاله فشان گشت عبهرش
آمد چو جسم ماه بنی هاشمش بچشم / مژگان بر آفتاب پراکند اخترش
ناوک نشسته بس بتن از شصت دشمنش / سیمرغ وار رسته ز تن جای موپرش
آن پیکر شریف ز بس قطعه قطعه بود / بردن از آن مقام نگشتی میسرش

اعضاش مشتبک همه از یکدگر جدا / میخواستی اگر ببرد جای دیگرش
یا حبذا شهید سعیدی که میکنند / کحل البصر غبار قدم سعد اکبرش
آورد شه چو یک تنه رو جانب خیام / آگه شد از شهادت عباس خواهرش
برخاست شورشی ز سراپرده‌ها که چرخ / آمد بیاد شورش صحرای محشرش
جوید بهر دو کون توسل بآن جناب / روشن که هست نامه ز قطران سیه‌ترش
دارد امید آنکه رهاند ز فیض عام / از شعله‌های دوزخ و سوزنده آذرش

در تهنیت عید رمضان و منقبت و مدح حضرت رسول صلعم

بر ناقه بست رحل اقامت مه صیام / راه سفر گرفت و بصحرا نهاد گام
خوش خوش بیام چرخ برآمد هلال عید / با قامتی چو پشت مؤذن ز زحمت قیام
باری گران بدوش دل خلق بود از آن / کاری صواب کرد که برباره زد لجام
ترکان پارسی ز اسیری ور شد که چرخ / بست از نهیب روزه عرب‌وارشان لثام
شد گاه آن که بر در میخانه بازشان / چون کاروان بچشمه شیرین بود زحام
قدح دهی بجای روزه از آن رو که منکرم / کش زیر قدح کرده کمین خصمی عوام
ورنه بروزگار من این خیره کش خرف / کرد آنچه کرد حمله شهباز با حمام
ای ترک من بتهنیت این خجسته عید / مطرب بخوان و ساقی مینا بخواه و جام

ازهای و هوی برآید بیهوده کو مرنج / گر عطسه ناگزیر بود مردم زکام
پیمانه کن لبالب از آن دست بخت عقل / کاتش زند بریشهٔ اندیشهای خام
ماه تمام من زپی دیدن هلال / پوئی ببام از چه باین سعی و اهتمام
ترسم که بسته گردد راه عبور خلق / چون ماه عارض تو برآید ز طرف بام
بگشا ز ابروان هلالی گره که نیست / اثبات عید را به ازین حجتی تمام
یکبوسه ام از آن لب شیرین کفایت است / عید است و سنت است که شیرین کنیم کام
با من مکن ببوسه بخیلی کریم باش / بگذار نا ملایمی و خصلت لئام
خون منت حلال تر از شیر مادر است / چو نشد که هست شربت وصلت مرا حرام
هستی اگرچه ماه و بود ماه را افول / هستی اگرچه سرو و سزد سرو را قیام
پنهان مشو ز چشم من ای ماه تابناک / دامن مکش ز دست من ای سرو خوشخرام
آتش مزن بجانم از آن روی لاله رنگ / مرهم بنه بزخمم از آن موی مشکفام
روح مرا مفرح و مغز مرا فرح / آماده کن ز زلف و رخ خود بصبح و شام
آن طبله طبله مشک که دارش در کله / پنهان چو بخت روشن بپیوسته در ظلام
لختی با آتش رخ خویش ای نگار من / بپراکنش که تازه از آن سازیم مشام
ریشی که هست بر دل از نیش روزه ام / زان توده توده مشک مگر یابد التیام
ایدون که مهر هشته قدم در کنام شیر / وز تاب آن تفیده تن شیر در کنام

بگشا گره ز بند گریبان که در تنت / گردی چو تیغ مصری فرسوده در نیام
جسمی که هست جوهر جان چند دارش / پنهان بزیر جامه چو خورشید در غمام
سیم و سمن نهاده لقب مردمت ولی / بهتان و افترا و دروغ است و اتهام
هرگز سمن که دیده که بود است می پرست / یا سیم را که گفته که مست است از مدام
حاشا که سیر گردد از سیر عارضت / چشمی چو طبع من ز مدیح شه انام
معمار کارخانهٔ توحید مصطفی / کو راست بر بزرگی گوهر گواه نام
میزان عدل احمد مرسل که یک نفس / گرداز حضیض خاک باوج فلک مقام
مقصود آفرینش عالم که بوالبشر / روز ازل ز نسبت او یافت احترام
آنخواجه که بود ز اسرار کن فکان / آگاه بی رسایل و بی واسطه پیام
عنوان روزنامهٔ هستی که فیض او / ساریست هیچو روح در اعضای خاص و عام
خورشید آسمان رسالت که پرده ایست / از خرگه جلالتش این نیلگون خیام
مصباح کارگاه هدایت که پرتوست / از غرهٔ جبین براقش چراغ بام
صدری که گشت کشور امکان مسخرش / بی دست رنج خامه و بی منت حسام
بدری که آفتاب بشمع مزار او / حربا مثال تا ابد هست مستهام
منشور او بمهر نبوت مزین است / طغرای دین ز خاتم او یافت اختتام
آموخته ز تربیت فیض عام او / ابروی شب کرشمه لب روز ابتسام

گردون زمین همت او گشت محتشم	گیهان ز فر رحمت او یافت احتشام
مدح زمانه آنکه مرا ورا بود رهی	فخر ستاره آنکه مرا ورا بود غلام
شاها تویی که روز نخستین گرفته است	کار جهان ز گوهر ذات تو انتظام
تا باد ملت تو وزیدن گرفت یافت	بنیاد کارخانهٔ الحاد انهدام
حقا که بود مهتر کروبیان عرش	شیطان اگر لعون تو میجست اعتصام
هر نطفه که کرد قبول ولای تو	روز الست از در تعظیم و احترام
شاید اگر بعرصهٔ هستی نزد قدم	قبل از وجود والد و پیش از ظهور مام
جسمی که از تهاجم کین تو گرد بست	خونش همی بجای عرق آید از مسام
او را اگر مهار نکردی نهیب تو	از هم گسسته بود قطار فلک زمام
آنجا که لطف و عنف تو گردند هم عنان	خرم بهشت چون بود و سوزان سقر کدام
تا توسن سپهر برسم فرستیی	در زیر ران ابلق امر تو گشت رام
گردند زرگران قضا و قدر ز مهر	با یکدگر چو صنعتشان یافت انضمام
از مشتری قطاسش و از آفتاب زین	از ماه نور کاتبش و از کهکشان ستام
ای مهبط قوافل رحمت که مستفیض	هستند ممکنات ز فیضت علی الدوام
عمریست تا که دیدهٔ اقبال و بخت من	طاق از سپهر فتاده و جفت است با منام
تا صید خویشتن کندم نفس از امل	در راه من نهاده هزاران هزار دام

مستوحشند همنفسانم ز انس من	چونانکه انس را نبود انس با هوام
مستوفیان دفتر هستی نوشته اند	گویی برات روزی مقسوم من بوام
شربت سرشک دیده غذا پارهٔ جگر	بستر ز خشت پخته و بالینم از رخام
در حیرتم که تا بکدامین جنایتم	گیتی اسیر دارد در چنگ انتقام
و احسرتا معامله چونین اگر کنند	با من محاسبان عمل در صف قیام
شادم که هست با همه فقرم بروزگار	طبعی گشاده تر ز کف همت کرام
یا مصطفی ولای تو و اهل بیت تو	بوده است و هست تا ابدم کافی المهام
مهر توام دو دیده چو خون است در عروق	حب توام خزیده چو مغز است در عظام
هستند از پس تو و صهر تو مرتضی	هفت و چهار سید دیگر مرا امام
در روز حشر دست امید مرا مکن	کوته ز دامن خود و آن عترت کرام
بادا بپاک تربت یاران تو درود	از حق مقیم سورهٔ قدر است تا سلام

در مدح و منقبت حضرت سید الساجدین صلوات الله علیه

چند خواهی حسب شادی ایدل اندوهگین	چند خواهی خورد حنظل بر امید انگبین
چند خواهی در هوای کامرانی داشتن	دیدگان خونبار و تن بیمار و جان اندوهگین
چند خواهی ره سپردن از پی تحصیل جاه	گاه اندر بوم روم و گاه اندر مرز چین

چند خواهی آبروی خویشتن بر خاک ریخت
از برای روزی مقسوم پیش آن و این

چند خواهی باختن بیهوده نقد زندگی
در سر بازیچهٔ ضحاک و پور آبتین

چند خواهی ساختن طومار عمر خویش را
تیره در طی کردن افسانهٔ طغرل تکین

چند خواهی برد در شهریور و آبان و دی
انتظار مقدم اردیبهشت و فروردین

چند خواهی گرد سیر مرغزار و بوستان
چند خواهی داشت میل ارغوان و یاسمین

چند خواهی از کف زیبا وشاقان چون ...
شامگاهان جام و ساغر صبحگاهان ساتکین

چند خواهی خواستن یار سهی قد ستمگر
دلربا و دلفریب و دلشکار و دلنشین

چند خواهی تکیه بر دوش خوشی تکیه‌گاه
زیر بار ناز یار برد بار نازنین

چند خواهد بود با یاد خم گیسوی دوست
که در ابرویت گره گاهیت چین اندر جبین

زین ترش رو شاهدان نوشین پاسخ ابلها
نشکند صفرایت از نوشیدن سرکنگبین

گوش را سودی نخواهد بود بی کشف و شنود
از حدیث باربد نزد داستان رامتین

سال عمرت رفته از چهل بالا اگر
در فراموشی نکردی یاد حق یک اربعین

قصهٔ دنیا فراموشت نگردد هیچ گاه
ذکر عقبی در ضمیرت ره نیابد هیچ حین

جسمت از رنج روان هر چند لاغر شود
حرص و آز و آرزویت بیشتر گردد سمین

زنگ غفلت می نخواهد رفت از مرآت دل
بگذرد هر چند از خمسین و ستین سنین

دیگ آمالت قرین آتش حرص است و آز
دوش اقبالت رهین کسوت کبر است و کین

عنقریب تیر هستی جست خواهد از کمان
دیر و زود آن مرگ بیرون تاخت خواهد از کمین

مردمی جویی ازین عفریت مردم خواره چند
تا تو بودی کی شنیدی گرگ دزد و دیو امین

گر به تلخی ور به شیرینی به هر صورت که هست
بگذرد این پنج روزه عمر چون باد برین

پیش بین و عاقبت اندیش دانی خویش را
بارک الله پیش بینی پیش بینی پیش بین

با چنین احوال و این اعمال ای ناهوشمند
غافلی تا چند از اهوال روز واپسین

جامه بیرون کن بشو پیکر ز استغفار ...
ناله بر کش بر در پاکی شفیعی بر گزین

دست در حبل المتین با بر سر افلاک زن
سر بنه بر خاک پای پیشوای چارمین

نور یزدان سبط پیغمبر علی بن الحسین
شبل حیدر سید سجاد زین العابدین

مبدع کل هادی دین رهنمای انس و جان
قبلهٔ دل کعبهٔ جان مقتدای راستین

شافع روز جزا مشکل کشای انس و جان
رهبر راه هدی فرمان روای اهل دین

از جبین تا بناگوش فر یزدانی پدید
در ضمیر راز دانش سر پنهانی دفین

ناخدای فلک هستی نوح طوفان بلا
شهریار ملک ایمان پادشاه یوم دین

آنکه مهر مهر او در گیر و دار روز حشر
در میان ما و دوزخ هست سدی آهنین

در گل ایجاد عالم داده حکم محکمش
ارتباط باد و آتش امتزاج ماء و طین

در بهاران بی رضای او نمیروید گیاه
در مشیمه بی ولای او نمی خندد جنین

تا نگوید او نگردد باد سایر در جهان
تا نخواهد او نبارد ابر باران بر زمین

ز جانان ز مشرق تجلّیش تابد آفتاب … در چمن از خاک بیعوتش بروید یاسمین
یافت تشریف خلافت گشت مسجود ملک … خاک آدم گشت با آب مهر او عجین
گر نبودی پای حکم نافذ او در میان … سخت آهن در کف داودی میگشت لین
مر سلیمان را گر از خاتم مسلم گشت ملک … دست او این خاصیت دارد در انگشت کهین
انبیا گر صاحب علم الیقین بودند بود … وز چو آبای کرامش صاحب عین الیقین
بی لقای او نیز در روضهٔ رضوان هیچ … بی بها باشد بلی خاتم چو گردد بی نگین
حب او بگزین گرت آسودگی باید هست … حب او بر فتنهٔ آخر زمان حصن حصین
عالمی در سایهٔ اقبالش آسایش کنند … هر که در ظل لوای حب او گردد مکین
روح خاصانش نهاده رو بها بر آستان … جان پاکانش گشاده چشمها بر آستین
قبض و بسط انفس و آفاق بودش در یسار … حل و عقد مبدأ و میعاد هستش در یمین
دارد از خورشید و مه گردون گردان رو … مهر چهر او بدل داغ ولایش بر جبین
در هوای درگهش از کوثر و تسنیم هست … هر طرف جوئی روان از دیدهٔ خلد برین
خواست رضوان تا برافشاند غبار از راه او … طرهٔ غلمان گرفت و تار زلف حور عین
آفرینش هست یکسر تابع فرمان او … آفرین بر جان پاکش باد از جان آفرین
سلسله بر گردن خصم شوالست … شیر بچهٔ پاک یزدان بود نه شیر عرین
لیک با تسلیم او بر خلق گردد آشکار … بر ستمهای عدو تن داد با حال حزین

هرچه او را پیش آید کرد یکسر احتمال … زان تحمل لب ببندان خصم المبین
جان پاکش در حریم لی مع الله داشت جای … گر تن بیمار بود شمس شد اعدا را رهین
باطنش دمساز شادی با رضای دوست بود … گر بظاهر خصم بد فرجام میدیدش غمین
یاوری از مردم آفاق کی میجست کی … آنکه او پیغمبران را بود در سختی معین
از کلیم خویش ایدل تا برون مگذار پا … نظم دیگر گونه شد زین داستان گردد رهین
در بیابان ثنا مشکین غزالی صید کن … تا سمند تیز پوی مدح هستت زیر زین
از کمند مهر و فتراک ولایش سر مپیچ … عروة الوثقای دین است این و آن حبل المتین
یکسر هوا از جحیم هولناکش پاک نیست … در قیامت هر که شد با دوستان او قرین
ای خداوند مهان ای آفرینندهٔ جهان … ای خدا را برگزیده ای نبی را جانشین
جز خدایت هرچه گویم بیش از آنی بیش از آن … بندهٔ خاص خدا آری چنین باید چنین
زیر بار منت انعام و احسان تواند … یکسره اولاد آدم از بنات و از بنین
چرخ هشتم ارمغان درگه عالیت را … از کواکب جیب و دامن کرده پر در ثمین
گر تو بر وی بگذری فردوس باشد … ور تو بر وی بنگری تسنیم گردد پارگین
هست یکشعله ز خشم تو صد دوزخ نهان … هست در یکذره از مهر تو صد جنت حصین
خار از دست خلیلت بهتر از ریحان و ورد … زهر از جام حبیب خوشتر از ماء معین
انبیا از کردهٔ خوان نوالت بهره یاب … اولیا از خرمن انعام عامت خوشه چین

زمرهٔ کروبیان در آستانت مستغیث　　فرقهٔ قدوسیان در بارگاهت مستعین
ز پی الزام خصم دیو سیرت هر نفس　　از دم پاک تو ظاهر بود آیات مبین
بر تو ای نور خدا دادند احد سفیانیان　　آن جفاهایی که کردند از کهین و از مهین
لیک یک یک را داد کیفر کردگار منتقم　　کرد شان مغلول در زنجیرهای آتشین
من کجا و مدح تو ای مدح خوانت جبرئیل　　من کجا و وصف تو ای واصفت روح الامین
کی تواند همسری با صور اسرافیل خست　　گر ذبابی برکشند ناگاه در طاسی طنین
لیک از جو کز طفیل مدح تو گویند خلق　　حبذا اشعار روشن مرحبا رای رزین
در عرب تا خمس میگویند و میخواهند پنج　　در جمل تا شصت می نامند و میخوانند سین
چاک بادا پیکر اعدای تو چون لام الف　　تاج بادا بر سر احباب تو مانند شین
دشمنانت را بود همواره تنها دردمند　　دردمندان را بود پیوسته تا بر لب انین

در مدح و منقبت نوابهٔ علیهٔ عالیه خانم میفرماید

ای سرو سمن بوی من ای ماه درخشان　　ای عاشق سرو تو و ماه تو دل و جان
سروی چو خرامان شوی از خانه بگلشن　　ماهی چو فروزان شوی از حجره در ایوان
نه سرو سخن سنج و نه خورشید سخنگوست　　تو سرو سخن سنجی و خورشید سخندان
بر سرو سهی شیفته گویند بود مار　　چونست که از سرو تو آویخته ثعبان

در جنت اگر مار شدی رهزن آدم　　ثعبان سر زلف تو شد رهزن ایمان
کوی تو حکایت کند از سینهٔ سینا　　روی تو روایت ز کف موسی عمران
هر عضو تو بابی است ز دیوان نکویی　　در وصف تو گشته است خرد واله و حیران
از رشک جمال تو بر آنم که ز جنت　　بیرون نگذارند قدم حوری و غلمان
از زلف تو در تاب شود سنبل بویا　　از چشم تو بی آب بود نرگس فتان
این برد بتاراج ز دستم دل و آن دین　　خال تو بود راهزن و زلف تو شیطان
یکبار ز جعد تو و صد طبلهٔ عنبر　　یک نکته ز لعل تو و صد رشتهٔ مرجان
از حسرت مرجان لبت در دل معدن　　پیوسته خورد خون جگر لعل بدخشان
دو رشتهٔ دندان تو دیداست که لؤلؤ　　گشته است یتیمانه مقیم بک عمان
چون روز هویداست که از شرم دهانت　　گردیده بظلمات نهان چشمهٔ حیوان
بودی بلب لعل تو مانند نبودش　　با دل سیهی نسبت اگر لالهٔ نعمان
در پردهٔ شب مهر فروزان شده مستور　　تا گشته عیان روی تو از صبح گریبان
گر روی دلارای تو میدید زلیخا　　هرگز نشدی شیفتهٔ یوسف کنعان
با آنکه برت نرم تر از تار حریر است　　باشد بحذر از دل سنگین تو سندان
هجر تو روان سوزتر از آتش دوزخ　　وصل تو فرح بخش تر از روضهٔ رضوان
سر بر خط فرمان تو دارند جهانی　　هستی تو مگر خادمهٔ عالیه سلطان

خاتون خواتین جهان آنکه ز عصمت
از دیده اوهام ملایک شده پنهان

گر گوشش پی ذکر عفافش نشنیده است
چون نیست که مستور شد از دیده انسان

در عهد صبی دایه پاکیزه سرشتش
در مهد مهی شیره جان داده ز پستان

همچنش نشنیداست شی در همه گیتی
مانند ندیداست کسش در همه کیهان

ای نادره عالم ایجاد که امروز
نایاب بود شبه تو در عرصه امکان

مستوره آفاقی و مخدومه عالم
منسوبه دارائی و منکوحه سلطان

از تیره ابراری و از زمره اخیار
از دوده قاجاری و از تخمه خاقان

دارنده ناموسی و داننده آداب
پیرایه ایوانی و آزین شبستان

شیرازه انصافی و مجموعه اوصاف
دیباچه اخلاقی و گنجینه احسان

آبای سترگت همه میران جهانگیر
اجداد بزرگت همه شاهان جهانبان

هم مالک تاج و کمر و خطبه و خاتم
هم صاحب خیل و حشم و سکه و فرمان

چونانکه کند فخر بفیروزه نشابور
شاید بتو گر فخر کند روح نیاکان

هم اصل تو پاکیزه و هم گوهر تو پاک
هم قول تو شایسته و هم فعل تو شایان

از گوهر پاک تو توان یافت که هرگز
دامان تو آلوده نگشته است بعصیان

زینسان که نهانی تو پس پرده عصمت
حاشا که رسد دست خیالیت بدامان

یکقطره چکد گر عرق روی تو بر خاک
زآن خاک دمد صد طبق لاله و ریحان

با بحر مگر دست گهربخش تو خصم است
کز دست تو پیوسته بود بحر خروشان

مانا ستمی کرده باو طبع کریمت
همواره از آن بر سر خود خاک کند کان

بسیاری اموال بر طبع تو اندک
دشواری آمال بر رای تو آسان

خورداست خرد بر دل دانای تو سوگند
بسته است هنر با سر انگشت تو پیمان

در صدق چنانی تو که گفتار تو در شرع
مقبول بود بی سند و حجت و برهان

هر کس ز دیاری بدری برده متاعی
آورده بری مدح تو رامن ز سپاهان

هرچند کجا بردن خرماست ببصره
هرچند فرستادن زیره است بکرمان

امید چنانست که از تقویت تو
بر من شود امسال چو نوروز زمستان

تا باغ شود پر ز هر از تربیت باد
تا راغ شود خرم و سرسبز ز باران

پیوسته بود روضه اقبال تو شاداب
همواره بود خاطر احباب تو شادان

ایام بکامت بود و کام تو شیرین
اقبال غلامت بود و یار تو یزدان

در تهنیت عید غدیر و مدح امام جمعه اصفهان میفرماید

سخت خنک میوزد باد سحرگه براغ
غارت هش میکند شورش مرغان بباغ

ساز طرب کرده اند صلصل و سار و زاغ
از نفحات نسیم تازه کنی تا دماغ

جانب گلزار گیر سایهٔ گلبن گزین

در دمن و باغ و راغ در چمن و دشت و کوه | خیل ریاحین زده بسته گروها گروه
از نغم زیر و بم نای تذروان شنو | شاهد گل بی نقاب نشسته بفر و شکوه

بر زبر تخت شاخ چون شه آیین

نرگس فتان بسر تاج کی از زر نهاد | سنبل مشکین بدوش زلف معنبر نهاد
طره شمشاد را باد فروتر نهاد | لاله ز سودای شان داغ بدل بر نهاد

کرد بصد ناز باز بند قبا یاسمین

باد در اطراف باغ چتر ملون کشید | سرو بتواضع نهاد در قدم سر سپید
ساخت ز ساعد عیان پاره زر شنبلید | یوسف صدیق گل چاک گریبان درید

لاله زلیخا صفت ماند از او شرمگین

ای خنک آنکس که داشت فرصت عشرت نگاه | از سر اردی بهشت تا بن خرداد ماه
خواند حمامی بشب کرد صبوحی پگاه | که بدمن خفت مست که بچمن برد گاه

که ز گل افکند جیب که ز عبیر آستین

عید من ای غره ات عشرت ماه تمام | ترک من ای طره ات طعنه زن مشک خام
در دو جهان بادت از شرف و احترام | تهنیت عید را بر در فخر انام

خامه بیارای هان نامه بپرداز هین

کار من از دست رفت تا تو بدست آمدی | صید بلا شد دلم تا تو بشست آمدی

نغز و نکو خوب و کش سرخوش و مست آمدی | بیگه خرابی مگر باده پرست آمدی

از می خم غدیر یازده ساتگین

نیمه ذیحجه است آخر ایام گل | گل بسپری میشود خیز و بده جام مل
در چنین روزگار رسید و صد رسل | خواجه هر دو سرای پادشه جزو و کل

گرد مدینه وجود کرد حصاری حصین

قافله گل اگر میکند این هفته بار | باده بخور غم مخور شاد زی ایدر مدار
زانکه دگرگونه کرد گنبد گردون مدار | آنکه در آغاز بست نقش خزان و بهار

کار جهان را نظام داد بروزی چنین

عید غدیر است خیز باده جانبخش جوی | جام جهان بین طلب طبع جهانبخش جوی
تقویت روح کن راح روانبخش جوی | آتش فرهنگ سوز آب نوابخش جوی

تا نشاط آورد در دل اندوهگین

عمر گرانمایه ات تا نزود در فسوس | بیش که چون موذنان بانگ برآرد خروس
وز در خسرو رسد بر فلک آوای کوس | باده صافی بنوش غبغب ساقی ببوس

بربط شادی بزن مجلس عشرت بچین

لاله ببالای کوه سیل بدامان دشت | خندان خندان رسید غلطان غلطان گذشت
ابر جواهر نثار باز گهربار گشت | برسر گل مشت مشت بر لب جو طشت طشت

چون لب سلطان شرع چون کنف دا پادین

میر محمد حسین کاشف ستر شهود — جامع آیات فضل رافع رایات جود
مهر سپهر کرم گوهر بحر وجود — برده بخاک درش چرخ بحرمت سجود

سوده بگرد رهش مهر بعزت جبین

آنکه بنازد همی ملت احمد براو — داده جهان آفرین دولت سرمد براو
مسند شرع رسول گشت مخلد براو — سلطنت ملک دین باد مؤید براو

خاتم اقبال را نامش نقش نگین

از صدف کاینات گوهر ذاتش غرض — جوهر محض است او آنچه بجز او عرض
همچو خرد بی بدل همچو روان بی عوض — نطفهٔ بدخواه او جفت هزاران مرض

رخت ز پشت پدر برد بزیر زمین

سایهٔ خرگاه اوست این فلک دیرپای — ملت اسلام را در کنف اوست جای
بر سر ما ظل اوست سایهٔ بال همای — سوی خدا خلق را نیست جز او رهنمای

فی القرون و دهور فی شهور و سنین

از همه خلق جهان نیست چو او یک خلیق — چون پدر رهبران بر همه مردم شفیق
خوان نوالش عریض بحر جلالش عمیق — عارف سر نهان گشت تفکر دقیق

راز دو گیتی شنید از دم روح الامین

رهبر راه هدی بوده پدر بر پدر — پاک نیاکان او یک بسره تا بو البشر
خواجهٔ ابنای دهر صاحب جاه و خطر — محیی آیات خیر ماحی آثار شر

حافظ شرع رسول حامی احکام دین

رایتش رخشنده مهر روش تابنده بدر — بر سر اصحاب فضل سرور و سلطان صدر
در صف اهل هنر جایگه او بصدر — از همه بالا بجاه از همه افزون بقدر

خیره در اوصاف او واهمهٔ دوربین

منطق شیرین او آب کرامات برد — هر که بر شش راه یافت ره بمقامات برد
سایل درگاه او پی بمهمات برد — زایر کریاس او ره بسموات برد

از بر کیوان گذشت در قدم او یقین

در همه دور زمان ای که نظیر تو نیست — مهر جهانتاب را نور ضمیر تو نیست
محتشمی در جهان کو که فقیر تو نیست — کور شود دیده اش هر که بصیر تو نیست

گرچه خدا داده است حاجت ما بیش ازین

هم ز فلک بیشتر جاه تو از رفعتا — هم ز ملک بیشتر شخص تو از تربیتا
ختم بذات تو کرد بار خدا حشمتا — خلق جهان را توئی رادولی نعمتا

شاکر احسان تست جان کهین و مهین

حکمت یونانیان ابجد دیوان تست — الغبهٔ مشائیان ساحت ایوان تست

مشرق اشراقیان کوی کریان تست … قبلهٔ اسلامیان طلعت تابان تست

باد ز جان آفرین بر تن جانت آفرین

تا در ایام را مثل تو فرزند نیست … از کرم عام تو کیست که خورسند نیست

جز تو و رودیدل هر دو خرسند نیست … از همه خلق جهان کس بتو مانند نیست

شمسهٔ ایوان تست قبلهٔ اهل یقین

تا نمک توسن است غارتی جان همی … تا ز خزان ایمن است روضهٔ رضوان همی

تا بدر آبستن است قطرهٔ نیسان همی … تا فلکش مسکن است مهر درخشان همی

یار تو بر صدر قدر باد بعزت مکین

در تهنیت عید رمضان و نوروز و مدح امام جمعهٔ اصفهان

رفتن نوروز همه ساله نکو بود بفال … خاصه امسال که نوروزش هست از دنبال

عید نوروز و رحم امسال پس از چندین سال … کرد شبگیر و برآمیخت بغرهٔ شوال

با طرب یافتی و با شادی و با غنج و دلال

ساخت بر درگه دارای شریعت مسکن

رمضان با دو بزرگست قوی دارد دست … بر بزرگیش گواهند چه هشیار و چه مست

نسبتش هست و حسب هست و جهانبانی هست … رجب و شعبان پیشش نتوانند نشست

کمترین پایهٔ او اینکه بجیب نبوت

مریم آسا لبش قدر بود آبستن

برفت سالی سه که نوروز بدو گشت دچار … شب یا ذلت و یا نکبت و با خواری یار

همچنان حاکم معزول بهر شهر و دیار … ماندی عزت و بی منزلت و بی مقدار

نه کسش گفت بخیر و نه کسش گفت بیا

کرد ناچار غریبانه در این ملک وطن

لیکن امسال نه چون پار و نه چون پیرار است … بزک حشمت او تاخته در گلزار است

حشمش بی شمر و شوکت او بسیار است … علم نصرتش افراخته در امصار است

نوبت دولت او کوفته در اقطار است

صدق گفتار مرا زعد گشاد است دهن

تا فتاد از مشرق عید رمضان عید عجم … زان یکی جان و از این گشته جهانی خرم

چون دو کودک که ز یک مام برآید توأم … زپی تهنیت این دو بعرصهٔ عالم

جشنها کرده خدیوانه سلالهٔ آدم

عیشها رانده جداگانه بهمها آنگن

شاد مانند جهان یکسر چه خوب و چه زشت … دامن خسروی از دست نهند همچو بهشت

خیز ای حور بهشتی رخ پاکیزه سرشت … که حکایت کند از خوبی روی تو بهشت

تا بگیریم زمانی لب جوی لب کشت
بزدائیم ز آئینهٔ دل زنگ محن

عندلیب اینک در صحن چمن نغمه زن است
گاه سرمستی و شادی سرو و سمن است

سرو آراسته همچون بت و قمری شمن است
نوبت رامش و هنگام صبوحی زدن است

روز آرامش و میخوردن و بیخود شدن است
نیست این قاعدهٔ تازه که رسمی است کهن

هله ای شوخ سمن پیکر و سیمین اندام
سرخوش و مست و غزلخوان بگلستان بخرام

برگ شادی کن و برخیز و بده بوسه و جام
بنگر از لب ضحاک شکوفهٔ بادام

وان برافشاندن بر صحن چمن نقرهٔ خام
بتقاضای طبیعت نه بگیل و نه بمن

ابر چون تخت سلیمان بهوا میپوید
آب رخسارهٔ اطفال گیا میشوید

باد افسانهٔ بلقیس و سبا میگوید
سبزه از خاک بصد برگ و نوا میروید

روشن از خواجهٔ احرار ثنا میگوید
ولد سید ابرار حسین بن حسن

آنکه بنیاد شریعت بجهان محکم ازوست
رونق کار که مذهب جعفر هم ازوست

علم شرع برافراشته در عالم ازوست
خاطر خستهٔ ارباب هنر خرم ازوست

حل هر مسئلهٔ مشکل مبهم ازوست
بلب خصم در این نکته نه لا ماند و نه لن

طینت طبعش انگیخته از تقدیس است
پور سینا خجل از وی بگه تدریس است

مهر مهرش آمیخته با آب و گل ادریس است
نیکخواهیش لسعادت خلف برجیس است

بد سگالش بنجوست پدر ابلیس است
که سیه روی و سیه روز چو زاغ است و زغن

آسمان در بر او برده بصد شوق نماز
روی ملت ز مداد قلمش باقی طراز

اختران سوده بخاک قدمش روی نیاز
تا بروی دل او روزن حکمت شده باز

منکشف گشته بر او سر حقیقت چو مجاز
جلوه یکسان بنظر میکندش سر و علن

رونق فضل برافزوده ز رشح قلمش
بهره ابنای زمان برده ز خوان نعمش

خرمی گشته امل دیده ز ابر کرمش
داده جان بر تن اصحاب سخن فیض دمش

بخت آنرا که دهد راه بخیل خدمش
چکند گر ننهد چرخ بحکمش گردن

ایکه خورشید فلک سنگ برد در برایت
ابر خجلت زده دست گهر بخشایت

صبح دوم خجل از رای جهان آرایت
عقل آشفتهٔ طرز سخن شیوایت

کس ندیداست و نه بیند بجهان همتا
نه بخُلق و نه بخَلق و نه بفضل و نه بفن

بوی خُلق تو اگر باد برد در ختنا — در بن خاک کند مشک سیه تا خشما
ورز کوی تو کند روی صبا در چمنا — دفتر از شرم پراکنده کند یاسمنا

از لب لعل تو آنگاه که ریزد سخنا
بسفالی نکند بیع کسی دُرّ عدن

هست میرا بمدیح تو مرا طبع ولوع — همچنان طبع فقیهان باصول و بفروع
نشوم از تو بیک مدح و بصد مدح قنوع — سخن من به ثنایت شده گویی موضوع

کرده دهقان ازل دانه دانش مزروع
بتولای تو در مزرعه طینت من

میکند تا بحمل مهر جهانتاب قرار — میدمد تا بگلستان گل صدبرگ زخار
میوزد تا بگل و خاره همی باد بهار — میشود نغمه سرا تا بسر سرو هزار

میدهد نامیه تا زینت باغ و گلزار
جامه عید عدوی تو کند چرخ کفن

در تهنیت عید مولود حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه

نشاط و شادی و عیش و سرور عشرت کام — فراز شیب جهان را فرو گرفت تمام
گشوده شد در فردوس بر رخ ایتام — سخنوران هنرپرور بدیع کلام

شدند تهنیت آرا به پیشگاه امام
تمام گرم ثناگویی و غزلخوانی

دو هفته ماه مبارک شادمانی کن — بجام چمانه بده ساز مهربانی کن
دو رخ ز باده چو دو کوکب یمانی کن — ز عکس چهره سرا کارگاه مانی کن

دل هراب شکرخنده میهمانی کن
که دارد از دو لبت آرزوی مهمانی

بیا بیا که سر آغاز نیمه رجب است — زمان وجد و سماع است و لهو و طرب است
دل حسود چو کانون لبالب از لهب است — بعید ناصری این عید اگرچه منتسب است

بهوش باش که میلاد سید عرب است
خدیو کشور امکان علی عمرانی

سپهر پیر گرفته است باز برنایی — نهاده است بسر راه رسم خود رایی
برسم ترک غلامان شوخ یغمایی — بتازه رویی و فرخندگی و زیبایی

بر آستان امامت بصد دلارایی
ستاده دست بکش بر امید دربانی

اگرچه نوبت بی برگی گلستان است / که بر هنگی شاهدان بستان است
بخاک سبزه در از هیبت زمستان نیست / خزینه رند قدح خوار در شبستان نیست
بیا که روز نشاط خدا پرستان است
بروز کرده در این روز سر بسبحانی

خجسته سر من ایجان ز جلوات خشنود / بیا که شاهد عید از جمال پرده گشود
دو شش مه است که شیب و فراز می پیمود / کنون ز شدت سرما دو کام او فرسود
شراب ناب بساغر کن از صراحی زود
مگر بباده اش از رنج راه برهانی

بدان صفت که کند خور ز حوت ساز بره / ز در در آ صنما با نشاط و نار فره
که چشم من بجمال تو گشت باز نشره / بکن ز طره مشکین خویش باز گره
ز جعد پر شکن مشکبو بساز زره
که دل بدان زره از دست خلق بستانی

بعهد دولت شاه مظفر منصور / بزیر سایه این عید پای تا سر نور
ستاره یافت سعادت زمانه شد معمور / فلک برقص در آمد فرشته شد مسرور
نمود قدرت واجب بممکنات ظهور
ز پرده گشت عیان رازهای پنهانی

جهان بهار بهشت است در حمایت عید / جهانیان همه آسوده زیر رایت عید
بچشم اهل خرد جان دهد حکایت عید / رسد بگوش دل از نشئه جهت روایت عید
نهاده مردم آفاق با هدایت عید
بخاک درگه فخر انام پیشانی

سلیل سید بطحی گزیده ذو المنن / دلیل راه هدی محیی فروض و سنن
خلیل خالق یکتا کلیم طور سخن / محیط مرکز تقوی امام اهل زمن
پناه ملت بیضا محمد بن حسن
که هست خامه او کاخ علم را بانی

یگانه اختر برج جلال و جاه و خطر / گرانبها گهر درج افتخار و هنر
امام خلق و شناسای خالق اکبر / مهین سلاله احفاد پاک پیغمبر
بهین نتیجه اولاد حیدر صفدر
که نیست در هنر و فضل و همتش ثانی

سپهر بر شده خشتی بود ز ایوانش / بهار ده شبه مه کرده ایست از خوانش
روان عارف و عامی رهین احسانش / گرفته راه بهندوی چرخ دربانش
قضا بطوع نهاده است سر بفرمانش
قدر بدرگه او گرم کفش جفت گردانی

حریم حرمت او دلپذیر تر ز حرم
سرای او طرب افزای بوستان ارم
رواق درگه عالیش قبله گاه امم
دمش مترجم انفاس عیسی مریم
قرین خنصر اقبال اوست خاتم جم
که داده اند بدو حشمت سلیمانی

مؤید است اسد الله خداوندا
توئی که نیست تورا در زمانه مانندا
بود بسوی تو روی دل خردمندا
بکام مدح تو بخشد حلاوت قندا
ز بسکه دست تو بر دهر در پراکندا
خجل ز ابر کفت شد سحاب نیسانی

همین نه دست تو بر خاک گوهر افشاند
سحاب کلک تو بر صفحه در بباراند
دمت بگاه خزان غنچه را بخنداند
زبان ناطقه در مدحت فرو ماند
چو هست مدح تو شاید گر آفرین خواند
بر این مسمط شیوا روان خاقانی

الا بباغ خزان تا همی گذار کند
الا براغ گذر تا همی شکار کند
هزار تا بچمن نالهای زار کند
حسود جاه تو را روزگار خار کند
ز خون دیده و دل دامنش نگار کند
بود دشمن جانش انسی و جانی

در تعزیت مرحوم خلد آشیان رضا قلیخان لله باشی

ازین غم خانهٔ گیتی دلا بگذر بآسانی
که گنجش سر بسر رنج است و آبادیش ویرانی

مشو ایمن ز دستانش که این گردون گردنده
ربود از تارک کشور خدایان تاج سلطانی

رضای کس نمیجوید مراد کس نمی بخشد
چه محو این جهان باشی چه مست این زمان فانی

کهن خشتی بگورستان اگر برداری از گوری
یکی صندوق می بینی پر از آمال و آمانی

بهل این خام طمعی را حدیث چیرگان بشنو
شو رستم در اهر گر قطیری بست بهوانی

پیغامبر دعوت فلک تا سر همی خوار
بغارت مینهد جانب جهان تار و بگردانی

کجا یکتن خلاصی یافت از آنجادوی جانی
کجا یکتن رهائی جست ازین دشمن جانی

برزم این دو اهرمن که برد تیغشان آهن
چه جای ما که روئین تن نیارد کرد پیشانی

فراز و شیب گیتی را اجل همسال است همی
بساطش جمله اندوه است و جمعیت پریشانی

بساط حشمت جم را نو دید آنچنان درهم
که نه انگشتری ماند و نه انگشت سلیمانی

ز دارا آن گهی از کینه او عیسی مریم
بچاه اندر گهی از فتنهٔ او ماه کنعانی

کمینگاه اجل را نیست شوانست اسکندر
به نیروی جهانگیری تدبیر جهانبانی

فراوان سالها باشد که خاکش خورده و دارا
هنوزش آرزوی آب حیوان روح حیوانی

بمیدان قضا اندر سپر انداخته تکبیر
همه ترکان تورانی همه گردان ایرانی

باندرز ملوک ملک ایوان مدائن را   همین باز است و میگوید نصیحتها جدا آئی
سرانجام بناکامی چو باید ترک تن گفتن   چه حاصل زین خود آرائی چه سود از این اسمانی
جهانرا از فناخوانی بود پیوسته آلوده   که تا ابنای آدم را کند پیوسته مهمانی
همه آزار جان باشد همه رنج روان باشد   نوازشهای گردونی کشایشهای کیهانی
فرو برد است انگشتان بخون مهتر و کهتر   وزین کارش نخواهد بود تا محشر پشیمانی
چو خواهد کرد دیگر روز ضیافت این سیه کاسه   چه خیزد زین سبکساری چه آید زین گرانجانی
بخوان خویش دعوت کرد ناگاهان همایت را   وزان صهبای زهرآلود بیهوشش که میدانی
امیر شاعران میر هشیواران که طبعش را   مقلد بود در گوهرفشانی ابر نیسانی
مقدم بود از هر در نه تنها در هنرمندی   مسلم بود در هر فن نه تنها در سخندانی
حقایق را الهی دید بی تحقیق مشائی   معارف انبیایان برد بی تقلید یونانی
بدانش شخص اول بود و در صد قرن گردون   نه تنها با هزاران بد از دانشوران ثانی
زمین را از بری روزی اگر صد ره بپیمائی   همانندش نخواهی جست در اعراق و المانی
زتاثیرات افلاکی نهان در پیکر خاکی   روانی داشت روشنتر ز خورشید زمستانی
بسیط همت اورا ملک میکرد مساحی   محیط فکرت اورا فلک میکرد پیکانی
بدستش عنبرین خامه درختی بود بار آور   که برگش قوت دل بود و بارش قوت روحانی
دلش دریای طوفان خیز بود و کشتی عمرش   شد از باد اجل ناگاه در این ورطه طوفانی

عنان همت از کثرت بپیچد تا فتد زی وحدت   تماشا کن سبکروحی سبکر گرم جولانی
خواص ابر و دریا بود دستش را و طبعش را   یکی را در گهربخشی یکی را در درافشانی
کلید گنج عرفان بود نوک کلک مشکینش   که قلبی داشت مالامال از تایید ربانی
جواهرهای منثور و لآلیهای منظومش   شکسته رونق بازار لؤلؤهای عمانی
اگر گشتی بجای ماه مهر رای او طالع   بسی از روز روشنتر شدی شبهای ظلمانی
فلانرا نام پیش او نشاید برد و بهمانرا   چو نسبت جوز را با گنبد قابوس جرجانی
مهین استاد فردوسی اگر بودی در ایامش   ازو آموختی دانش چو اطفال دبستانی
بخاقانی فزونی داشت اندر شاعری خندان   که خاقانرا فزونی بود در حشمت ز خاقانی
یکی بکشای فرهنگش نگر هوش و نکو هنگش   ببین عرش فضیلت را چسان گرداند ارکانی
کمال خجندی بودش بناید در عالم صورت   ولیکن گرد در معنی بناکانرا بنیاکانی
فصاحت داشت در عصرش لوای سلطنت بر سر   سپس ناچار باید ده خدائی کرد و دهقانی
بلاغت یافت در عهدش کمال نظم و آبادی   دریغا کاین زمان خواهد نهادن رو بویرانی
شگفتی نیست گر آمد شکستی طاق کسری را   بنا هستی پذیرد چون نه بنا ماند و نه بانی
کمال و فضل و دانش را اندر بود پسرها   برگش تا ابد هستند گرم تعزیت خوانی
کنم زین پس وصافی گر از اخلاق و اوصافش   کند هم خامه کوتاهی شود هم نامه طولانی
ز سنج نظم و نثرش کرد عالم را چو آرایش   بسیج عالم باقی نمود از عالم فانی

وصال قدسیان جست و بشکست این قالب | رخ روحانیان دید و گسست این بند جسمانی
بباغ خلد زد خرگه ازین محنت سرا آری | عزیز مصر شد یوسف چو دیری گشت زندانی
بچشم خویش دادندش وطن در گلشن مینو | جمال الدین کمال الدین دو استاد سبحانی
پدر از فرط احسانش رضا خواند و قلیچ پاکش | الا ای آنکه میخواهی گرامی نام او دانی
غرض چون رفت تن در خاک و جان در عالم | خرد از این و آن میجست تاریخش ز هر بانی
که هاتف سر برون آورد و انشا کرد این مصرع | هدایت را بساط قرب ایزد باد ارزانی

در مدح حضرت اشرف والا شاهزاده ظل السلطان زید عمره

تاج شاهان آسمان خرگاه | ظل سلطان یمین دولت شاه
قرة العین شهریار جهان | شاه مسعود ظل ظل الله
آنکه بر خاک آستانه او | از پی اکتساب رفعت و جاه
اختران سپهر سوده جبین | خسروان زمانه هشته جباه
زاده شاه سایه شاه است | حکمران رعیت است و سپاه
بذل او را زمانه است عیال | عدل او را ستاره است گواه
با بزرگیش عرصه عالم | مثل یوسف است و قصه چاه
بود او ماه و پادشه خورشید | بود او شاه و شاه شاهنشاه

پیش عزمش بخاک ماند باد | پیش حزمش بکوه خندد کاه
وجدها کرده از رکوبش رخش | فخرها کرده از جلوسش گاه
بس مجهول است و قبه تا داش | بس حمول است گاه باد افراه
صیت عدلش مسافر عالم | ذکر مدحش مجاور افواه
کشت آمال را انامل او | کرده مستغنی از زلال میاه
آسمان را ز بار منت او | سالها شد که گشته پشت دوتاه
پرچم رایتش رسیده بمهر | قبه خرگهش گذشته ز ماه
هیبتش پیش چشم بدخواهان | روز روشن نموده است سیاه
نطفه خصم او به پشت پدر | یا بزهدان مام گشته تباه
سوی دشمن چو بارگی راند | ظفر و نصرتش بود همراه
شرزه شیر است و پیش شمشیرش | شیر نر کمتر است از روباه
خشک گردد ز تاب سطوت او | گر بدریا کند بخشم نگاه
میگذارند سر بخاک رهش | خان کشمیر و قندهار و هراه
دست او بحر و موج او گوهر | رای او پیر و بخت او برناه
خواست کاخی بنا کند که برد | آسمانش بزیر سایه پناه
گنج دانش مهین سراج الملک | کازمون کرده بود چندین گاه

که هنر پرورست و طاعت دوست
که نکو فطرتست و دولت خواه

ساختش از رجوع این خدمت
مفتخر از اماثل و اشباه

داد فرمان و بی نوائی ریخت
طرح این قصر آسمان درگاه

باستمار پیشه معماری
که سبک دست بود و کار آگاه

چست چو ز آصفت میان بسته بد
پی خدمت بطوع بی اکراه

دیرگاهی و دمی بنا سودند
تا شبانگه ز بامداد بگاه

تا باقبال شه بپایان رفت
همچنانش که بود خاطر خواه

سخت و استوار و دلکشا و بدیع
آستانش عود و فرش آن دیباه

سقف ایوان آن قلمرو مهر
سطح دهلیز آن گذرگه ماه

که بسقفش نظر کند کیوان
یله میکردش ز فرق کلاه

جدولش را صفای آب حیات
سبزه اش را خواص مهرگیاه

بتماشای دیدنش رضوان
میکشد در ریاض رضوان آه

حور خواهد ز گلشن فردوس
افکند خویش را در آن ناگاه

زیبا تمام و زینت انجام
یافت چون آن خجسته عشرتگاه

این قطعه از جناب مستطاب آقا میرزا حیدر علی ثریا الملقب بمجد الادباء دام مجده العالی است در تاریخ وفات و ارتحال ناظم این کتاب مستطاب مرحوم میرزا محمد صادق روشن الملقب بنجابت حشره الله مع من تولاه

جناب

جناب میرزا صادق خداوند سخن روشن
که بر روشن روانش باد رحمت از ایزد ذو المنن

بهر فن اوستاد کامل و در شعر کامل تر
که شاگردانش استادان بفن شعر و در هر فن

نماید تا نثار نظم و نثرش از ازل گردون
همی عقد ثریا را حمایل کرد بر گردن

بهر گونه سخن طبع سلیمش قادر و قاهر
بوضع خوب و طرز دلکش و اسلوب مستحسن

مضامین بدیعش ذوق سالم را ز آب سلسبیل
معانی بلیغش زای صنایع از کوه اتقن

ثناهایش امیرزاده ز کان در و گوهر
غزلهایش نکوتر آیه از باغ گل و سوسن

همه آراسته دیوان بمدح آل پیغمبر
که در دیوان محشر باشد او را ملجا و مأمن

بسوی گلشن فردوس شد آن نامور شاعر
که شعر دلکشش خاطر کند بر شاعران گلشن

بدنیا بر فشاند آن پاکدین پیر آستین کورا
نبود آلوده در دنیا بلوث معصیت دامن

هماره حکمها راندی بدیو نفس اماره
بلی راند سلیمان حکم بر عفریت و اهرمن

پس از هفتاد سال او بر فکند از چهر جان برقع
بجانان باز پیوست و شدش باغ جنان مسکن

ز کیهان بست چشم و باز کرد اندر جنان آن چشم
چو بندی روزنی بر مهر تابد از دگر روزن

حیوة جاودانی یافت در دار بقا محق
باهل دین و دانش غیبت در خور نسبت مردن

نمیرد هر که از آن دل زنده گر عیسی منطق
مسیح آسا سخن را بر دمیده روح اندر تن

خرد کفشای تاریخ وفاتش مصرعی برگو
که اهل دانش از آن بر تو گوید صد هزار احسن

اطاعت را ثریا سر براورد و سر زد اندیشان
ز نطقش برد نام صبح صادق جلوه روشن

دیوان غزلیات روشن

بسم الله الرحمن الرحیم

ای شبه بهر دعوت شیرین تو مشربها ٭ وی بوده بهر ملت راجع بتو مذهبها

تسبیح تو میگویند تهلیل تو میخوانند ٭ ارواح بقالبها اطفال بمکتبها

در کعبه و بتخانه هر جا که شدم دیدم ٭ سودای تو در سرها اوصاف تو بر لبها

مملوک تو میگیرد دست همت آزادان ٭ محکوم تو میگوید ترک همه منصبها

آنان که ترا جستند شستند و فرو بستند ٭ دست از همه مقصدها چشم از همه مطلبها

آنجا که فروغی تافت از پرتو رخسارت ٭ زشت است سخن گفتن از تابش کوکبها

از دیدن دیدارت محروم کجا ماند ٭ چشمی که بنا سوداست از شور تب شبها

نصرت ز تو میباید ورنه بچکار آید ٭ آن حمله راکبها آن پویه مرکبها

هر در که زنی بسیار یکبار جواب آید ٭ گر مرد رهی روشن شبها تو و یاربها

دوست میدارم من این برکان نیار دیگرا ٭ این سیه پویان مه سیمای مشکین مو را

طیب آهوی معنبر بود همراه نسیم ٭ یا بمشک سوده آلودند خاک کوی را

هر چه میپوشند بازش بوی بیرون میرود ٭ مشک از آن مو عاریت گر داشت کو بوی ترا

پیش از نیم طعن بدپردازان شنیدن تا نشست ٭ از زبانی که میگوید ملامت کوی را

روزی آخر در سر میدان جانبازان درا ٭ تا بدانی زخم چوگان میدواند گوی را

تا دهان عیب جویان بسته گردد گاه گاه ٭ گاه گاهی پیش اینان میگشودی روی را

تشنه تا در کنار آن لب جان بخش جوی ٭ خنده ها بر آب حیوانست آب جوی را

جای دارد با دل من گر نمیسازد دو لب ٭ دوستی با آبگینه نیست هرگز روی را

من بجان جویای آن سنگین دل عاشق کشم ٭ برخلاف آنکه جوید یار عاشق جوی را

زاهدان سجاده و تسبیح کردند اختیار ٭ عارفان وجد و سماع و رقص های و هوی را

هست روشن همچنان با جان خویشت دشمنی ٭ میروی تا از قفا آن ترک آتش خوی را

گر تو توانی شکیب داشتن از ما ٭ ما نتوانیم بی تو بود شکیبا

تا تو پری در میان شهر گذشتی ٭ گوشه نشینان شدند واله و شیدا

سرو شد از بندگی قد تو موزون ٭ ماه شد از خدمت جمال تو زیبا

زخمی تیغت نداد زحمت مرهم ٭ تشنه زهرت نبرد منت حلوا

رنج تو صدره نکوتر است ز راحت ٭ خار تو خوشتر هزار بار ز خرما

عشق تو در سر نشست و مهر تو در جان ‌ ‌ تیر تو در دل خلید و خار تو در پا

هر چه ز آن خوبتر بود همه نگنجد ‌ ‌ تنگ چو چشمم گذشته تو از آنجا

خنده بیجا بتلخ کامی ما زد ‌ ‌ آنکه ندیدت لب و دهان شکرخا

بود بدست لب تو چاره دردم ‌ ‌ بیهده گشتم بگرد کوی اطبا

دیده بخونم نشاند و سینه بر آتش ‌ ‌ تا که شکایت کنم ز جور احبا

راهزن هوش عاشقان بلاکش ‌ ‌ موی دلاویز گشت و روی دلارا

هر که گریبان گرفت جذبه شوقش ‌ ‌ بار بصحرا فکند و رخت بدریا

عشق تو ورزم چرا که عشق رساند ‌ ‌ ذره ناچیز را باوج ثریا

دل بچه کار آیدت هر آینه روشن
گر نبرندش بتابان شهر یغما

گردشی دیده ام تاریک چون شب روز را ‌ ‌ دشمنی تا چیست با من عشق عالم سوز را

هستم از خورشید با این تیره روزی بینیاز ‌ ‌ تا تماشا کرده ام آن ماه روز افروز را

ساز مستی کی دهد نرگس بپیش چشم دوست ‌ ‌ ساقی از مجلس بران مست نوآموز را

بعد ازینم شکوه از بخت نافرجام نیست ‌ ‌ دیده ام در خواب دوش آن کوکب فیروز را

پیش رویت دفتر خوبی نیارد باز کرد ‌ ‌ بارها در بامدادان دیده ام نوروز را

چون بپیکانم بدوزی موی مشکین باز کن ‌ ‌ مرهمی بگذار زخم ناوک دلدوز را

دست

دست از جان شست و رخت عافیت در نیل زد ‌ ‌ عقل میداند رسوم عشق دلاندوز را

عاقبت روشن هوای زلف زیبا منظرا
گردشی دیده ام تاریک چون شب روز را

رسید هر خبر از یار دلنواز مرا ‌ ‌ که میکند در دولت صبح فراز مرا

بغیر اشک که بنیاد من بر آب نهاد ‌ ‌ که میبرد بسر کوی دوست باز مرا

رسید جان بلب از درد دوری جانان ‌ ‌ که میشود بچنین درد چاره ساز مرا

ز نیش خار مغیلان هراس نیست که تا ‌ ‌ برهنه پا بفرستند در حجاز مرا

بپیشگاه قیامت کجا شود مقبول ‌ ‌ بروی دوست نباشد اگر نماز مرا

حریم خاص دل دردمند محمود است ‌ ‌ چکار با شکن طره ایاز مرا

برقص باز ندارد کسی بزنجیرم ‌ ‌ چو شور عشق درآورد باهتزاز مرا

بجز فراق که او را نه مرد میدانم ‌ ‌ دگر ز خصمی کس نیست احتراز مرا

نظر بصورت خوبان از آن نمی بندم ‌ ‌ که هست ره بحقیقت ازین مجاز مرا

مرا چو دولت وصلت توانگری بخشید ‌ ‌ نماند در همه عالم بکس نیاز مرا

در بهشت گشاید بروی من رضوان ‌ ‌ شود بروی تو هر گه که دیده باز مرا

لبت چه سود که دارای نوشدارو بود ‌ ‌ چو کشت چشم تو ای نازنین بناز مرا

حلال خون منست چو شیر مادر باد ‌ ‌ بجان وصل تو باشد اگر جواز مرا

چو دستم

چو دستم از رخ و زلف دوست کوتاه است
چه سود در روشن اگر زندگی دراز مرا

نتوان خورد ازین بیش غم هجران را
مژده وصل تو کو تا بسپارم جان را

نکند واقف کوی تو تماشای بهشت
چکند ساکن فردوس نگارستان را

نرود نقش جمال تو برون از دل من
ناگزیر است که شاهی بود این ایوان را

نعیم میگشت زندگی از سر گیرم
اگر آید دست به پایان ببری پیمان را

ملک الموت نشجی بستاند روزی
اگر امروز بپای تو نیازم جان را

کیستم منکه رخ سکم تو بگردانم روی
گوی آن نیست که فرمان نبرد چوگان را

چو تو زیبا صنمی را چه زیان از چو منی
بگیاهی نکند عیب کسی بستان را

بوستانی نه بهاری نه بهشتی نه گلی
متحیر مهل اید دست من حیران را

بشنود گر سخنی از دهن خندانت
لاله از شرم کند غنچه لب خندان را

دو زخم با تو نکوتر که جدا از تو بهشت
که ترا میطلبد دل نه گل و ریحان را

مصر را یوسف اگر شاه نباشد چکند
گر زلیخا نکند قبله در زندان را

دل سرگشته من در شکن طره تست
گرد هر در چه دوانی من سرگردان را

در دلم بود که گویم بدلت میماند
باز گفتم نه که تهمت نزنم سندان را

خسته مرهم طلبد غمزده شادی جوید
عاشقان هرچه بر ایشان تو پسندی آنرا

بگریبان نرسد دست اجل با ابدم
دوست بر دوشش نکشد گر ز کفم دامانرا

که میدهد خبر از دوست آشنایی را
که میبرد دلبر خوان شه گدایی را

که میکند که بگیرد فتاده را دست
که میرود که بیارد گریزپایی را

که می نهد بدل ریش خسته مرهم
که میخورد غم درویش بینوایی را

که عرضه میکند از من بیار عهد گسل
که ناگزیر وفایی بود جفایی را

غریق بحر فراقیم والتفاتی نیست
بحال غرقه این بحر ناخدایی را

دلش نبوده و صاحبدلی نیافته است
کسیکه سجده نکرداست دلربایی را

کرا که روی ارادت بر آستانه تست
بطوع میخورد از پاسبان قفایی را

بخانقاه اگر چون تو شاهدی نرفت
درست توبه نمیماند پارسایی را

چو هست بر سر من سایه همای تو
ز من سایه چو باشم گر همایی را

فروغ دیده من آفتاب روی تو بود
تو رخ نهفتی و دیگر ندید جایی را

بکار عشق ندارد دل بصیرتی روشن
بچشم تا نکشد مرد خاک پایی را

جائیکه صبا راند هد کس گذر آنجا
در گوش تو آواز ما که رساند خبر آنجا

ما اهل عذابیم و سرای تو بهشت است
اینست که ما را نبود راه در آنجا

هر پشه بر گوشه بام تو پریدن / هیچ جاست که انداخته سیمرغ پر آنجا
شد خاک درت سجده گه غیر عجب نیست / غیرت نگذارد اگر از من اثر آنجا
آنجا که بر آن سایه بالای تو افتاد / شمشاد نشسته است بگل تا کمر آنجا
تو خواجه سروی و خداوند صنوبر / هر جا که نهی پای گذارند سر آنجا
میخواست رقیب چو ز نزدیک تو دورم / از خویش نمودم بضرورت سفر آنجا
گرد لب شیرین تو هر جا که شکر نیست / تلخست ز حسرت دهن نیشکر آنجا
از کوه بر آمد رخ تابان تو امشب / یا تافته خورشید بجای قمر آنجا
بی زخم ز میدان تو بی رحم چو برگشت / افتاد دل بی هنرم از نظر آنجا
گو پا ننهد در سر میدان محبت / هر کس نکند جان بارادت سپر آنجا
روی من و خاک در میخانه که گشتند / با بی کلهی دردکشان تاجور آنجا
در میکده بی رهن دهندم می بیغش / از همت رندان شده ام معتبر آنجا
ای شیخ چه بیم دهی از روز قیامت / دشوار نگیرند مگر بس اینقدر آنجا

روشن چه دیاری است عجب که نگیرد
از حال پسر هیچ سراغی پدر آنجا

شکسته تر کند از زلف خویش تا دل ما / بدست غیر دهد زلف چون مقابل ما
بچشم خویش بیا ای پدر تماشا کن / ببین چه کرده غم عشق دوست با دل ما

نشسته گرد دهی گرد سینه ریش / رسید وقت که گردد ز مهر حاصل ما
خدا را طلب خونبهای ما مکنید / همین بس است که شد رنجه دست قاتل ما
شود اگر بشکر خنده آشنا دهنش / شود گشوده همه عقدهای مشکل ما
ز رشک این که در آن جلوه گر شود بالا / دو دست بسته بتاخت بلا در خراب منزل ما
نهفته باد بجیب سحر ستاره ز روز / شبی که روی تو باشد چراغ محفل ما
ندید گریه ابری نه خنده برقی / عجب نباشد اگر خشک گشت حاصل ما

طمع مدار ز ما ترک گلرخان روشن
که از محبت ایشان سرشته شد گل ما

بکوی میفروشان هر که رفت افتاد مست آنجا / بازار کسی هرگز ندارد شحنه دست آنجا
نبود کس آنکه غیر از خودپرستی پیشه دیگر / حریف بزم میخواران شد و از خویش رست آنجا
رهی جز کعبه و بتخانه میجویم که می بینم / گروهی بت پرست اینجا و قومی خودپرست آنجا
مرا دلدار میباید نه خلد جاودان کرم / شراب روح بخش و ساقی گلچهره مست آنجا
در آن موقف که عشق لاابالی در حدیث آید / خرد یکباره شد خاموش و در کنجی نشست آنجا
نمی بینند چیزی غیر اشک دیده مجنون / در آن وادی که لیلی بار خود بر ناقه بست آنجا
الا ای آرزوی دل که سازی هر کجا منزل / نهد بر سینه جان عاشقان از دور دست آنجا
بجالاکی برافرازی تو هر جا قامت موزون / قد بالابلندان میشود چون سایه پست آنجا

من از نگار خرابات مغان در حیرتم روشن
که زاهد توبه ساقی شیشه مطرب دف شکست آنجا

بیهوده تا کی میتوان خوردن غم ایام را
خادم بیارا بزم را ساقی بیاور جام را

زان آتشین آب کهن جامی کرامت کن بمن
در ریشه تا آتش زنم اندیشهای خام را

درده می صافی گهر تا آشتی افتد مگر
ترکان خشم آلود را رندان دردآشام را

با من ترش روئی مکن بگشا از آن لب بده
کو تلخکامی زین شکر شیرین نماید کام را

سر باختن در پای تو وام است اندر گردنم
شمشیر برکش باز کن از گردنم این وام را

تا باد گیسوی تو را هر دم ببوئی میبرد
جانم بجان دوستان دشمن بود آرام را

سودای سرو بوستان از یاد رفتم همچنان
در سایه تا آسوده ام آن سرو سیم اندام را

آب من و زاهد رود مشکل بیکجو تا ابد
جستیم چون روز ازل من ننگ را او نام را

می آید آن زیبا صنم روشن روان از میکده
برخیز تا در راه او قربان کنیم اسلام را

بامیدی که خواهد کرد روزی مهربانیها
ببالینش بسالها بیهوده کردم جان فشانیها

ندیدم گرچه دیدارش ولی بینی چو بنشینم
بپرس از من که تا گویم تورا از وی نشانیها

ببوی دولت وصل و بیاد شربت لعلش
خوشم با بی نوائیها خوشم با ناتوانیها

نگهبانان کوبیش از مشتاقان دیدارش
چو سلطان بر رعیت هست هر دم حکمرانیها

دل پیر و جوان میبرد دور از ره عقل و دین مرد
دمیدش خط و حسنش را فزود اندر گلستانیها

درون ریش و آه آتشین و چهره خونین
زکویش دوستان بردم آخر ارمغانیها

خطرها از زبان گوینده مردم را رسید اوخ
که بر من هرچه آمد آمد از این بی زبانیها

چه مشکلها که آسان پیش از این میکرد تدبیرت
کنون العقل دور اندیش کو آن کاردانیها

بامیدیکه بردارد وصی یاری از دوشم
چه سختیها کشیدم روشن از این کار نهانیها روا

دل از آن خورد فریب لب خندان تو را
که نمیکرد خیال شب هجران تو را

هر طرف میکند رم ریخته دل بر بستر دل
باد شوریده مگر زلف پریشان تو را

میکند فتنه در این شهر ز اندازه برون
نیست اندیشه ز نرگس فتان تو را

شده با آنکه نبی جامه قبا در طلبت
مگر فته است کسی گوشه دامان تو را

حلقه پیرامن رویت زده زلف آری
گوی خورشید سزد حلقه چوگان تو را

باخت ادل قدم اندر قدمت جان عزیز
هر که شد از طلب عرصه میدان تو را

آسمان بسته بخورشید فروزان در صبح
دیده تا روی تو و چاک گریبان تو را

خسته ناوک مژگان تو بیرون نکشد
تا قیامت ز دل خون شده پیکان تو را

شادمان باش که از همت صاحب لقبان
غم آسیب خزان نیست گلستان تو را

میشود دیده اش از خون جگر مالامال
میکند هر که تماشا لب خندان تو را

دو دست در کشش نور دست و زی اگر باز آید / میکند مطلع خورشید شبستان تورا

خالی ز باده چند توان داشت جام را / ساقی بیار آن می یاقوت فام را
برخیز بی تامل و پیش آر بی درنگ / آن آفتاب مشرق مینا و جام را
خاک وجود باده کشان را بباده ده / زان آب آتشین که کند پخته خام را
ما دست جام و گردن مینا گرفته ایم / زاهد گرفته دامن ناموس و نام را
مطرب درید پرده اسرار صوفیان / نشنیده بود گوش از او انتقام را
ای پیک بی خجسته بیاور پیام دوست / گر پای تا بسر همه گوشم پیام را
امروز کرده انجمنی دلبران شهر / در حیرتم که دل بسپارم کدام را
دارد شراب عشق تو کیفیت دگر / ما دیده ایم مستی شرب مدام را
آنکس که دید در خم زلف تو جان و دل / عشرت شمرد حسرت مرغان دام را
تا در رخش بچشم ارادت نظاره کرد / گردن نهاد خواجه بطاعت غلام را
از زلف و چهره دلبر نیرنگ باز من / بر روی صبح جلوه گر آورد شام را

با عندلیب طبع تو روشن گشود لب / خاموش کرد طوطی شیرین کلام را

تا برون وصف لبش آرد ز حیرانی مرا / ریخت در ابر رنگ طبق یاقوت رمانی مرا

لب نمکین تو تا نقل بار خوان سالار عشق / بر سر خوانی چنین خواند بمهمانی مرا
یار ساقی باده صافی بزمگه طرف چمن / باد یارب تا ابد این دولت ارزانی مرا
از کنار مه سر گران با طره آشفته رفت / خوش فراهم آمد اسباب پریشانی مرا
تا بغفلت دادمش از دست دامان وصال / کس در این کشور نخواند جز بنادانی مرا
تا کلید گنج وصلش در کف غیر او فتاد / داد سیلاب غمش در دست ویرانی مرا
نه غم هجران نه ذوق وصل نه بیداد چرخ / میکشد زار آخر آن دردی که میدانی مرا
حاصلی جز خون دل خوردن نخواهد داشتن / هر که میجوید خبر از راز پنهانی مرا

میکنم بر روی جانان زندگی خاکم بسر / گشت خواهد روشن آخر این سرانجامی مرا

تا چند توان خورد غم سود و زیان را / می خور مخور اندوه جهان گذران را
ساقی بده آن جام که جم یافت از و نام / تا در سر آن جام کنم نام و نشان را
در کاسه زر خون رزان ریز بمن ده / تا عرضه نمایم بتو راز دو جهان را
گر باده تو پیش آری و پیمانه تو بخشی / حرمت نگذارند حریفان رمضان را
برده است خیال لب میگون تو هوشش / مستی که تقاضا نکند رطل گران را
آنکس که پس از دیدن روی تو صبور است / بر خویش نهاده است فضیلت حیوان را
تا سرو بود بنده بالای بلندت / کوته بود از دامن او دست خزان را

در حلقه مرغان چمن ذکر تو میرفت   گل چاک زد از شوق رخت جامه جان را
روی تو و بالای تو بر خاک نشانند   آن گلبن نوخواسته این سرو جوان را
ابروی تو تا هست بشمشیر چه حاجت   قتل من دلسوخته خسته روان را
جانرا بارادت هدف تیر تو کردم   تا خوب تماشا کنم آن دست و کمان را
خواهی که شکنج قفس و دام نه بینی   ای بلبل خوش لهجه نگهدار زبان را

روشن چو صدف در صفت آن لب و دندان
انباشته از لؤلؤ منثور دهان را

خانه از شمع جمالش گشت تا روشن مرا   آسمان دارد بچشم حسرت بر روزن مرا
رفت آنکه از آب چشم و پاره دل روز و شب   بود چون کان بدخشان بی لبش دامن مرا
مدعی را کشت این حسرت که در فصل خزان   شد سرا از لاله برگ عارضش گلشن مرا
هیچم از تیر کمان داران ابرو باک نیست   هست تا از حلقهای زلف او جوشن مرا
بازی گردون تماشا کن که در یکدم نهاد   دست یار و خون غیر این دو بر گردن مرا
تا بکام دل در آغوشش نگیرم همچو جان   گرد میباید قبا تا چاک پیراهن مرا

کاشکی میدید یار روشن گهر را این دوستی
آنکه بود از حسرت ای زیبا پسر دشمن مرا

ان شاهد هرجائی روزی بمراد ما   گر پرده براندازد از روی جهان آرا

صد بار شود لیلی دیوانه تر از مجنون   صد بار شود وامق آشفته تر از عذرا
هر جا که بشوراند ان غالیه مو گیسو   صد سلسله بپا زند عقل و دل و دین آنجا
انجا که برافروزند شمعی بچنین پرتو   پروانه عاشق کی از شعله کند پروا
عقل و دل و دین خلق یکباره بغارت برد   آن ترک کمان ابرو تا خاسته پی یغما
از طره مرغولش وز گیسوی مفتولش   دل سلسلها دارد بر گردن و جان بر پا
بی پرده اگر یکروز از خانه برون آید   از شورش جانبازان در شهر فتد غوغا
ای باد صبا روزی گر میگذری پیشش   آهسته شفاعت کن در حضرت او از ما
با من به بنا میزدان شاهد شیرین لب   داند بر دانشمند این نکته بود پیدا
من زخمم و او مرهم من زهرم و او تریاق   من دردم و او درمان من خارم و او خرما
من رنجم و او راحت من دردم و او صافی   من ذره و او خورشید من قطره و او دریا
من زشتم و او زیبا من سرکه و او حلوا   من پیرم و او برنا من بنده و او مولا

روشن که مجنون زشت است بر لیلی
یا یار بر یار زود از سر بنه این سودا

چند ای جان سر آزار دل ماست تو را   پیش از این نیست که مسکن دل ما خواست تو را
باضعیفان چه زنی پنجه بدستان رقیب   همه دانند که بازوی تواناست تو را
حور فردوس برین با همه آراستگی   سالها رفت که مشتاق تماشاست تو را

خال مشکین لب نوشین سمین خط سبز / آنچه آن شاطر نکوئی است مهیاست تورا
نازنینا بگل و سنبل و سرو مه و مهر / نازکن ناز که دست از همه بالاست تورا
چشم صاحب نظران وقف تماشای تو گرد / کلک مشاطه قدرت چو بپاراست تورا
عاشقی شیفته مسکین دل شیدای من است / شاهدی شیفته طلعت زیباست تورا
از وصف زده نظارگیان از زن و مرد / منتظر بر سر ره از چپ و از راست تورا
ساغر حسن تو امروز نشد مالامال / دیر گاهی است که این باده مهیاست تورا

من بپای تو سپردم سر و جان عزیز
پیش ازین از من درویش چه تمناست تورا

باشد اثری ناله مستانه ما را / گر ره ببرد تا صبح فرزانه ما را
ای گل چو شنیدی که گریبان زده چاک / خوانند نه بگوشت مگر افسانه ما را
دار از سر بیهوشی ما ساقی مجلس / پر کرده ازین دست که پیمانه ما را
خواهی که سبکبار شوی رطل گران بخش / دارو به ازین نیست شفاخانه ما را
گردون نکند تربیت لؤلؤ شهوار / بیند اگر آن گوهر یکدانه ما را
بی پرده رخش دید بگلزار و گرفته است / بلبل بغلط دامن جانانه ما را
تا کرده قدم رنجه بپرسیدن ما دوست / فردوس برین ساخته کاشانه ما را
بگذار خدا را نفسی گرد تو گردد / ای شمع مسوزان پر پروانه ما را

تاری زخم زلف گره گیر تو کافی است / زنجیر چه حاجت دل دیوانه ما را

روزی چه شود گر بمراد دل روشن
گلزار کند روی تو ویرانه ما را

تا راه داده اند در آن آستان مرا / بر رخ گشوده اند در بوستان مرا
در دوری تو طاقت من آزمود چرخ / زین به نکرده بود کسی امتحان مرا
زلف برخ چگونه پریشان شود زباد / کرده است روزگار بهجرت چنان مرا
بر لب رسیده از هوس بوسه لبت / ای جان اهل دل زلبت تازه جان مرا
زین بیشتر بموی مجعد مزن گره / مپسند در شکنجه دل ناتوان مرا
تا کرده‌ام از دهان تو اظهار نکته / معدوم شد ز دفتر هستی نشان مرا

روشن بکام مدعی از آستان دوست
نزدیک شد که دور کند پاسبان مرا

العیش مه دو هفته بود در کنار ما / بگرفت تا قرار بر ما نگار ما
شاخ گل شکفته بلطافت بذات هیچ / پیش تو خجسته طلعت خرم بهار ما
در بوستان نباشد و در باغ خلد هم / سروی باعتدال چو بالای یار ما
تا خط سبز برشد از ورق لاله برگ رخ / معلوم شد بعشق رخش اعتبار ما
ما را چگونه باده تواند ز دست برد / چشمت کرشمه نکند تا بکار ما

با ما لبت ببوسه بخیلی اگر کند
گو بشکند شراب تو روزی خمار ما

بودیم در حضور تو با یکجهان شکیب
رفتی و رفت آنهمه صبر و قرار ما

بنشین و باز کن گره از حلقهای زلف
چندین هزار عقده چه خواهی بکار ما

ما را بکوی میکده روشن ز خانقاه
برد آنکه برد از کف ما اختیار ما

ببوی اینکه زنم بوسه آستان ترا
چه بوسها که زنم پای پاسبان ترا

چو بوسه از لب من میکند دریغ لبت
بهل که بوسه زنم خاک آستان ترا

بجان رسیده ام از دست بوستان با
بزیر سایه نیاسوده ارغوان ترا

چرا چو موی تو لاغر میان بود زنبور
کمر نه بسته بخدمت اگر میان ترا

حدیث پسته خندان شود فراموشش
کند مشاهده گر باغبان دهان ترا

رصید خاطر صاحبدلان فراغت نیست
خدنگ غمزه ابروی چون کمان ترا

خراب دیدمت از باده دوش و نومیدم
بکام دل شکن زلف دلستان ترا

تو در کجاوه نشستی و جان مشتاقان
بود چو گرد بدنبال کاروان ترا

چو رفت در سر سودای او دلت روشن
چه مایه سود که حاصل شود زیان ترا

زکویش رفته رفته اند آخر پاسبان ما را
بود در رفع مگس لازم نگهبانان حلوا را

خیال خامشی بستم ولی نقشی بر آب آمد
صبوری مرد میدان نیست عشق ناله فرما را

بحکم شه گرفتار است اینک شحنه در زندان
بیا ساقی بشارت ده حریف باده پیما را

دو چشمت خون هشیاران چنان خوردند از مستی
که در بزم طرب پیمانه می خون مینا را

بلا کم را حوالت کن بتیر غمزه جادو
مرنجان ساعد سیمین و بازوی توانا را

ز ترک پارسائی تا نگوئی عیب ما زاهد
تماشا کن صلیب زلف بت رویان ترسا را

شنیدم ماه من فردا بسر عزم سفر دارد
بمیرم کاش امروز و نه بینم روی فردا را

بنادانی مگر حاصل کنی کام از جهان ایدل
که از دور فلک مشکل برآید کام دانا را

در این جای ریاکاران در آن ماوای میخوار را
تفاوت از حرم روشن جز این نبود کلیسا را

ز گلچینان حذر ناچار باید باغبانی را
که با خون جگر پرورده باشد گلستانی را

ز احوال دل خود نیستم آگه ولی دیدم
اسیر دام غم در کنج محنت ناتوانی را

ندانم دیده خواهد بود یا دل آشیانم
که خواهد خست پیکان کمانداری نشانی را

نمیماند بیانم را چو یارای سخن گفتن
چه سود از اینکه بنشینم بر چابک عنانی را

بهر باغی نهادم خار بستی بر سر شاخی
بامیدی که خواهد سوخت برقی آشیانی را

من از این نالهای بی اثر ایدل عجب دارم
که سازد مهربان با من بت نامهربانی را

چو دیگر نیست ما را ذوق بال افشانی گلشن
چه حاصل زینکه می آید بهار از پی اسیری را

گرفتم شد غرور حسن دامن گیرت از الفت
ببوسه‌ای از خود بستانم از لبهای شیرینش

به پیغامی توان خرسند کرد آزرده جانیرا
اگر دستم نگیرد دشمنی نازک میانیرا

تو را شاهانه بر خرمن این برق بلا روشن
که در اول درخشیدن کشید آتش جهانیرا

آهنگ قتل ما چه کند ترک مست ما
هر کس که دید آن لب میگون و چشم مست
باشد کدام دولت ازین به که یک نفس
گر رشک جان سپر به پای اجل حسود
باشد هوای قد بلند تو بر سرش
سر تا قدم شکسته چرا زلف سرگشت

گردد بلند از پی شکرانه دست ما
شد باخبر ز حال دل می پرست ما
بر خاک آستان تو باشد نشست ما
بر گردن تو دید حمایل چو دست ما
کوتاه نیست همت بالای پست ما
گر خود چو روزگار نخواهد شکست ما

گفتم مرا ز دام تو باشد خلاص گفت
روشن نجسته است شکاری ز شست ما

در سینه غمت دارد پیوسته فزایشها
هر چند که میکاهد هجرت چه مه بدرم
از لعل شکر بارت یکروز بدشنامی
ای آنکه ربوده شد صبر و خرد و هوشت

در دیدهٔ من تا گرد حسن تو نمایشها
زان کاستنم باشد هر لحظه فزایشها
شادم کن و کامم ده یا داش ستایشها
کار سر زلف است اینگونه ربایشها

چون نامهٔ هستی بچم بر خویش بگردد
طومار روشن باشد آغاز گشایشها

روشن تو گفتی من باز آمدم از مهرش
چون سایه چرا رفتی دیگر ز قفایشها

چو جان ز پیکر و چون نور از بصر ما را
نداشت بی تو شکیب آزمایشی کردم
غنیمت است همین دم که نیست تحصیل
ازین زیاده نخواهی اگر پریشانم
شکست پنجهٔ تقوی و ساعد پرهیز
بهر شراب ز مجلس که جلوهٔ ساقی
جماعتی ره بستان گرفت و طایفه
من از میانه ندانم چه راه دارم پیش

تو میروی و دل از دست میرود ما را
بروزگار فراق تو دل شکیبا را
شبم خوش است و ندارم خیال فردا را
مکن پریش برخ طرهٔ چلیپا را
بنازمت صنما بازوی توانا را
ز دست برده حریفان باده پیما را
قفای شاهد مطبوع سرو بالا را
که رفتنم همه آسوده کی بود یا را

نشسته دوست تو را در سرای دل روشن
گرفته بهوای که راه صحرا را

صنما بیا و بنشین نفسی بدید ما را
بعلاج آنکه دارد چو تو مهربان طبیبی
تو همان فرشته سیمائی است آنچنین نهانی

چه زیان رسد لبت را اگر بنوازی گدا را
نکند قبول طبعم که اثر بود دوا را
که نخوانده قصهٔ مهر و حکایت وفا را

خم طرهٔ تو گفتم بخطا بنافه ماند نه
چه شود اگر نگیری بمن از کرم خطا را

نکرم بمهربانی ز تو آورد پیامی
همه شب در انتظارم دم قاصد صبا را

بخدنگ غمزه خونم بکرم بریز و بگذر
بگذار پیشش از نیم بدل این هوس خدا را

خط و خال و طرهٔ تو بصواب دید خستنت
بدر ربوده از کف دل زند و پارسا را

تو چه برق خانه سوزی که نبود هیچ نسبت
نه بجا صلی ترحم نه بخنجر منی مدارا

نظرت چو هست روشن همه بر سیاه چشمان
چه کنی اگر از اینان نبری بجان جفا را

قدت شکسته رونق سرو بلند را
شیرین لب تو خانه نشین کرده قند را

تا باغبان مشاهدهٔ قامت تو کرد
کوتاه کرد قصهٔ سرو بلند را

ای نازنین که جان جهان صید شست تست
از صید من دریغ چه داری کمند را

تا کی حدیث شعله جواله سر کنم
آخر یکی بجلوه در آور سمند را

ایدل نکرده طفل سرشکم حنا تتی
همچو جبی مران خلف ارجمند را

ناصح ز حال ما چو نباشد ترا وقوف
موقوف کن نصیحت ناسودمند را

آستان هوای عشق تو از سر نمی نهد
من می شناسم این دل مشکل پسند را

جز روی او که کرده مدار انجال او
آتش ندیده ام که نسوزد سپند را

تا کام روشن از دهنت پر شکر شود
بگشا یکی بخنده لب نوشخند را

نمود امروز با من آشنا دیر آشنائیرا
بحمد الله نمردم تا اثر دیدم دعائیرا

منال ای دل بریزد آن صنم گر بخطا خونت
تحمل کرد باید از نکورویان جفائیرا

هوای وصل او دارد دلم امیدواری بین
که میخواهد شکار خویش کنجشکی همائیرا

بحرف مدعی ترسم که راند باغبان آخر
ز گلزار محبت بلبل دستان سرائیرا

مگر در کیش خوبان بخطا راندن صواب آمد
ز کوی خود غریبی خسته جانی بینوائیرا

طبیبا جز لب عناب گون و خرفهٔ خالت
نباشد طبع بیمار غمت مایل دوائیرا

بدور چشم بیمارت ندیدم چه سر آسیب این
که مشتاقند اهل عافیت از جان بلائیرا

من این هر دم فریبها که از چشم تو می بینم
عجب دارم که دل در دست ماند پارسائیرا

چو غنچه تو بتو بودن بآئین ریا تا کی
چو گل باید قبا کردن به بدنامی قبائیرا

برهمن در کلیسا شیخ در مسجد خوشا روزی
که ما هم سجده میکردیم روشن خاکپائیرا

شد وقت آنکه برکشم از سینه آه را
چون بخت خود سیاه کنم روی ماه را

تا رفت مدعی نتواند بکوی دوست
دریا کنم ز دیدهٔ خونبار راه را

بردند دل ز دهر که در این کشورش قرار
ای پادشه سیاستی آخر سپاه را

من کیستم کمینه گدائی غریب شهر
از ماجرای من چه خبر پادشاه را

دانی بمن چه میگذرد از جفای چرخ
گر دیده برهگذر برق کاه را

با قد و شکن ابروی روی ای پسر	بگشای لب بخنده برافکن کلاه را
هر کس که بسته است بر آن خط سبز دل	دانسته است فایده مردم گیاه را

چشم چراغ کوکب روشن ازاو مؤ
در زیر زلف دانه خال سیاه را

گرچه از ره برنگیرد فکار خویش را	وقف پیکان کرده ام دل دل فکار خویش را
ای غیور حسن بجماعت نگهدارش عاشقان	تا بکام دل ببینیم شهسوار خویش را
تا نیاید بچون امان او ای دل ای	منع کن از گریه چشم اشکبار خویش را
عار دارد از من مسکین گدای گوشه نشین	از مودم پیش خوبان اعتبار خویش را
بر سر کویش غباری بود از من یادگار	رفتم و با خویش بردم یادگار خویش را
همره من تا نیاید در حریم وصل دوست	باز ماندم در سر کویش غبار خویش را
ای دل دیوانه زنجیرت بپا خواهم نهاد	گر بدست آرم سر زلف نگار خویش را
بر امید آنکه یکشب خواندم در بزم خویش	در ره او صرف کردم روزگار خویش را
خانه تن را بسیلاب فنا تسلیم کرد	تا بجلوگاه دل جان یافت یار خویش را
راهزن در راه و منزل دور و وادی	به که ما از دوش بگذاریم بار خویش را

تر تمت سازی سیه در کارگاه امتحان
روشن این سیم سفید خویش غبار خویش را

ساقی بیار آن می یاقوت رنگ را	بگذار در راه و رسم شتاب و درنگ را
آئینه ضمیر مرا از زنگ غم گرفت	زان آب غم زدای ببر دار زنگ را
با من دمی بناله مگر هم نفس شود	مطرب نوازش کن بنواز چنگ را
ما خرقه صلاح و سلامت بسوختیم	با ما مگو حکایت ناموس و ننگ را
آمد برقص در بر من از طرب چو دید	در چنگ کودکان دل دیوانه سنگ را
با ما بصلح باش که با دل شکستگان	صاحبدلان صلاح ندانسته جنگ را
شد صید غمزه تو جهانی و همچنان	سوفار و پر نشست تو باشد خدنگ را
بر باد داده چشم تو اقلیم ترک را	آتش کشیده روی تو روم و فرنگ را

روشن چو زر بکیسه نداری ز سیم به
عشق بتان سیمبر شوخ و شنگ را

تا عکس تو در آئینه گردید هویدا	زد آئینه با ساده دلی راه دل ما
با خوی بدت ساختن و باختن جان	در پای تو چون خاک نشستن بود از ما
از هر چه بعشق بنا شد خبرش هیچ	هست آنکه پس از دیدن روی تو شکیبا
تا غیر نگردد هدف تیر تو کردیم	دل را هدف ناوک دلدوز تو عمدا
خورشید جهانتاب تو را خواندم و خفتا	بی دانش و بی دیده مرا مردم دانا
در ما مکن ای لعبت شیرین ترش ابرو	زنهار که این سر که میامیز بحلوا

از یک سخن مرده شود زنده جاوید
دارد لب جان بخش تو اعجاز مسیحا

مگذار خدارا ز کف آن جام بلورین
بگذار که بینند خلایق ید بیضا

جان هیچو بجوید ره صحرا و لب جوی
دل هیچو بذارد سر گلگشت و تماشا

در مردمک دیدهٔ من عکس جمالت
مهریست جهانتاب که تابیده ز دریا

عیبت نکنم ایکه زنی طعنه بروشن
خامی تو و او سوخته آتش سودا

در ره نثار تا نکنم نقد جان تورا
بیرون نمی نهم قدم از آستان تورا

درمان درد عاشق و داروی رنج عشق
پیدا نمیشود مگر اندر دهان تورا

گاهی ندیده ام کمری جلوه میکند
چیزی جز این نیافته ام از میان تورا

تو بهتری ز هرچه بدنیا و آخرت
میخواهم از خدای دو عالم از آن تورا

آفاق از نسیم سحر گشت عنبرین
تا یافت ره بطرهٔ عنبرفشان تورا

گرم که بی نقاب شود مهر عارضت
دیدن با این دو دیده کجا میتوان تورا

شد روز روشن از شب تاریک تیره تر
تا ساخت روزگار ز چشم نهان تورا

چو کرد عشق تو منزل بخلوت دل ما
نهاد سیل بلا رو بسوی منزل ما

مگر بطرهٔ مشکینش التیام دهند
جراحتی که ز پیکان اوست بر دل ما

لب تو تا شکر خنده آشنا نشود
چگونه کرد تواند حل مشکل ما

نهفته باد بجیب سحر ستارهٔ روز
شبی که روی تو باشد چراغ محفل ما

برغم مدعیان از پس هزار حجاب
مصور است خیال تو در مقابل ما

هزار بسمل در خون طپیده دارد پیش
بخون اهل وفا مایل است قاتل ما

چه طرف لاله سیراب از بنفشه خط
سواد یافته شد آن شوخ دید مایل ما

نه دید شورش سیلی نه جلوهٔ برقی
بجز تحیر چه طالع دمید حاصل ما

ز دل نمیرود مهر نگار جان روشن
مگر با آب محبت سرشته شد گل ما

بست خیل غمت ایمنه ره تدبیر مرا
کرد عشق رخت ای تازه جوان پیر مرا

کاش می آمدی از پرده برون تا نکنند
پیش ازین خاجه حدیث از بت کشمیر مرا

دل من مهرهٔ مهر تو بریزد هیهات
شهد عشق تو شد آمیخته با شیر مرا

نرود نام در آفاق بغیر از نیکیم
تا بود سلسلهٔ زلف تو زنجیر مرا

چاره ناچار شکیبائی و صبر است و نیست
ره بیرون شدن از حلقهٔ تقدیر مرا

لب شیرین و دهان شکرینت اید و
میفریبند بشیرینی تقریر مرا

آب چشم آمد و نگذاشت اثر از دامن
تا چه با جان کند این نالهٔ شبگیر مرا

از خم ابروی او دیده نپوشم روشن
ترک چشمش نزند گر بجگر تیر مرا

بسوخته آتش سودای تو جانها — افروخته شعلهٔ عشق تو روانها
رخساره تو باغ جنانست و عجب نیست — گر شیفتهٔ باغ جنانست جانها
تیری بکمان داری و هر گوشه گروهی — از دیده دل آشتیش تو نشانها
تا داده کشاکش سر زلف تو از باد — عطار فروبست سر غالیه دانها
مردم همه را در دهنت بود گمانی — لعلت سخنی گفت و یقین گشت گمانها
دام خم گیسوی تو و دانه خالت — این رهزن دلها شده آن آفت جانها
سرسبز زده از آب حیات تو نباتی — این سود بسرمایه رساندست زیانها
در کنه کمالت نرسد فکر خردمند — لال است در اوصاف جمال تو زبانها

یکره بلبت سوده و تا هست حیاتش
روحی چو عسل میمزد از شوق بنانها

میروی و میرود تا از قفا — بر لب نظارگیان مرحبا
سرو ندیدم که خرامان شود — یا دل خلقی رودش از قفا
از دل و دینم سر یکتائیست — تا شده ام با تو صنم آشنا
در طلبت کرده ام از سر قدم — تا برود سر ننشینم ز پا
خار غمت دامن هر کس گرفت — می نکند تا بقیامت رها
درد مرا چاره نداند طبیب — هم مگرم لعل تو بخشد شفا

جان بکف از مشتریان توام — گرچه ترا هست دو عالم بها
میشود آنرا که عیادت کنی — خستگیش راحت و دردش دوا
میبردم گرد جهان شوق تو — برد اگر تخت سلیمان صبا
پیش تو ای سرو خرامان من — سرو همان به که نجنبد ز جا
هدهد اگر راه بکوی تو داشت — هیچ نمیگشت بگرد سبا

گر بدو الش بنوازی چو طبل
می نرود بر لب روشن صدا

یکجرعه هر که نوش کند از سبوی ما — آنکه شود ز بیخودی و های و هوی ما
مطرب ببزم ما سخن از جام جم مگو — جام جم است حلقه بگوش سبوی ما
آبی گران نداشت کند ز نصیب هست — جاری بچمن همت رندان بجوی ما
چابک سوار عرصه عشقیم و آفتاب — افسوس میخورد که چرا نیست گوی ما
گر نام عالمیم و چو آویزه میکنند — در گوش هوش عالمیان گفتگوی ما
از کیمیای مکرمت پیر میفروش — بازار زر شکسته است روی ما
مستیم و هست مستی ما از شراب شوق — تا از فنای ما چه بر آید عدوی ما
با ما عزابها چو تهی کرده از غنید — پرسد دگر ز غیر چرا عیب جوی ما
این باده از کجاست که بیخویشتن شدم — جامی فرو نرفته هنوز از گلوی ما

چون تخودانه روی بمحراب کرده ایم | گو باش از عصاره تاکی وضوی ما
ما را بترک عشق نصیحت چه میکنی | بردار دست از سر ما ای عموی ما
تا باز کرده شاهد ما پرده از جمال | از شرم آفتاب نیاید بکوی ما
جز دست گیسوان بلندش نمیرسد | دستی بدامن صنم تندخوی ما
تنگ است و کوچک است و در آن جا نمیتوان | مشکل برآید از دهنش آرزوی ما
داند که دوش در کف ما بود زلف دوست | امروز هر که بشنود از باد بوی ما
اینجمله افترا است چو خورشید روشن است | برعالمی که دسته ندارد سبوی ما
اغلاق منشیانه و اغراق شاعر نیست | میریزد آنچه از قلم تیزپوی ما
ما راست جامهٔ که زبسیاری شکاف | به زانچه هست می نشود از رفوی ما
داریم کهنه دلقی و دارند داوری | از بهر آن جنازه‌کش و مرده‌شوی ما
ما را بسر بباده پرستی ستوده اند | طبع ظریف ما و حریف دوروی ما
زین پیش از شمایل حورا وشان شهر | چون روضه بهشت برین بود کوی ما
جز نامه سیاه نداریم و اشک سرخ | اینک که شد سپید چو کافور موی ما

روشن ز کوی میکده بیرون نرفت و داد
بر باد اعتبار خود و آبروی ما

پوشید روی خویش فرو هل نقاب را | شرمنده پیش ازین منما آفتاب را

گفتی مگر بخواب به بینی جمال من | عشق تو ره بدیده من بسته خواب را
زلف خمیدهٔ تو و روی شکفته ات | تاراج کرده دین و دل شیخ و شاب را
رخسارهٔ تو ریخت بخاک آبروی گل | خال تو کرد پرده نشین مشکناب را
از چشم خویش و حال دل من قیاس کن | افسانهٔ سیاوش و افراسیاب را
آن زلف بر فراز قدت هر که دید گفت | بر سرو کرده اند معلق غراب را
تا گل دوباره بند قبا را گره زند | بنشین بپای گلبن و بگشا نقاب را
آن مرد عاشقی است که زهرش اگر دهی | نوشد بدان نشاط که مستسقی آب را

روشن درازی شب تاریک عاشقان
کوتاه کرد قصهٔ روز حساب را

دلارامی که از وی داشتم امید یاریها | پس از در خون کشیدن کرد پامالم بخواریها
شد از عشق لب نوشین و گیسوی دلاویزش | نصیبم تلخ‌کامیها و قسمت بیقراریها
فشاندم پاره‌های دل ز بس از دیده در کویش | ز من صد سال دیگر هست آنجا یادگاریها
چو درد عاشقی داری بکش بار بلا ای دل | که درمانی ندارد عشق غیر از بردباریها
ز خاک درگه جانان بفردوسم مخوان ناصح | به است اینجا گدائیها هزار از تاجداریها
کجا من خسته تا باشد در این ویرانه‌اش منزل | که می آید بگوشم هر نفس از سینه زاریها
بجرم اینکه پیش آمد خیال عشرتی روزی | کند هر ساعتم گردون قرین سوگواریها

شدم افسرده تا گشتم مصاحب یار باکارا
دریغا صحبت رندان و عیش باده خوارها

باُمیدی که بسپارم بپایت جان شیرین را
کشیدم بر سر راه تو عمری انتظارها

چو دیدی در کف مرگم کشیدی پا ز بالینم
نماندی تا ببینی آن بحسرت جان سپارها

به پیکانم زدی دستی بقبر اکم جزاک الله
ز احسان تو دارم تا قیامت شرمسارها

نمودم خرقهٔ پارینه رهن بادهٔ دیرین
سبکباری مرا حاصل شد از این رد بارها

نه تنها خون دل روشن ترا در جام میریزد
که دایم کرده با اهل جهان ناسازگاریها

میجست عیش دولت وصل حبیب را
آمد مرا بدست بنازم نصیب را

بر یک نهال جز قد او کس ندیده است
با دام و پسته و رطب و نار و سیب را

راهب چو دید زلف چلیپای او نمود
پنهان ز شرم آن بگریبان صلیب را

چشمش بغمزه خون دلم را بخاک ریخت
زین به کسی نکرده رعایت غریب را

رنجور کرده دوری آن نازنین مرا
از درد من که میکند آگه طبیب را

دارم امید آنکه علی رغم دشمنان
خواند مرا ببزم و براند رقیب را

دیگر به بیدلی نکند عیب من اگر
ناصح ببیند آن صنم دلفریب را

ترسم ز دود آه و ز باران اشک من
زنگار گیرد آینه آتش عنقریب را

انصاف بین که موسم گل میبرد ز باغ
صیاد سنگدل بقفس عندلیب را

ابجد نخوانده داد مرا درس عاشقی
دانش ببین و هوش و فراست ادیب را

روشن وداع کرد چو بدرود یار کرد
آرام و خواب و طاقت و تاب و شکیب را

آزرده روزگار چگویم بسر مرا
از یار و از دیار جدا کرده مر مرا

جامیست بی شراب و چراغیست بی فروغ
مانده است از وجود بجا گر اثر مرا

طوفان عشق آمد و بنیاد صبر برد
یکباره ساخت غمکده زیر و زبر مرا

سیمرغ آشیانه بران بر نهاده است
سنگی گران شکسته فلک بال و پر مرا

ناصح بود چه فایده در دست و پا زدن
چون سیل برگذشت ز بالا ز سر مرا

اغراق شاعرانه مپندار ای رفیق
گویم خبر ز خویش نباشد اگر مرا

برخواستم چو گرد که از رهگذار یار
معذور داشت باید ازین رهگذر مرا

زیرا که با رقیب گذر کرد از برم
بی آنکه شادمان کند از یک نظر مرا

چندی مرا وظیفه از او بود خون دل
اینک حواله داده بلخت جگر مرا

هر لحظه در سرائی و هر دم بخانه ایست
دارد بدین بهانه همی در بدر مرا

دیوانه کرده است چنانم که میکنند
بیرون ز خیل خانه بخواری پدر مرا

خوشتر ز شهد میخورم از دست شاهدان
حنظل اگر دهند بجای شکر مرا

ای خورده خون من به دو بادام جان شکر
وی بسته پستهٔ تو ره خواب و خور مرا

از دیگران بپرس گرت رای پرسش است / گر خویش کرده عشق ز رخت بیخبر مرا
مستغرق خیال تو هستم چنانچه هست / با هست و نیست کاری و با خیر و شر مرا
خوشی بوقت مرگ نهم بر سر تو پای / عمری بود که داشته مختصر مرا
روشن چه بد سزاره الس بجای خون / در رگ فرو برند اگر نیشتر مرا

از غم روی بهشتی صورتی مشکین نقاب / روزگاری شد که دارد روزگارم در عذاب
آتشم من پای تا سر او سراپا هست نور / نوریان از ناریان دارند آری اجتناب
آنچه من با خویش کردم برق با خرمن نکرد / وانچه با دل دیده حاشا با قصب کرد ماهتاب
شکر این نعمت چسان گویم که روزی کرد چرخ / دوشم از بیدار بختی دولت وصلش بخواب
آفتابت خشم و پوشیده از من روی خویش / من خطا کردم ترا هم نیست پروای صواب
رخ مپوشان پیش ازین از دیده گریان من / جان من سر سبزی گلزار باشد زان سحاب
روز محشر نیستی در آمدن تا کی درنگ / دور کردن نیستی تا چند در رفتن شتاب
باده در جام هلالی کن که هست امید عفو / تا نیاورده است بیرون سر ز مغرب آفتاب
ترک من بهر تماشا جای بر توسن گرفت / مرکبش را کاش بود از دیدگان من رکاب
لعلش دارم سؤالی از لب خندید و گفت / ابلها نزاعیست روشن غیر خاموشی جواب

ز زمزمهٔ بلبل و از نالهٔ اصحاب / برداشت سحر که بچمن لاله سر از خواب
غم بار سفر بست بیا ای بت ساقی / پر کن قدح باده پی شادی احباب
تا پای دل از جا نرود جی ندهد سود / کو مطرب خوش نغمه چه شد بربط و مضراب
زد مدمهٔ محتسب و وسوسهٔ شیخ / در موسم گل کس نکند ترک می ناب
ای آتش و ما تشنه داینطرفه حدیثی است / کز آتش تر خشک لبی آمده سیراب
عشق آمد و برد از سر ما درد سر عقل / با مهر چسان جلوه کند کرمک شبتاب
باران بلا آمد و مجنون سفری شد / تا غم نخورد گر برود خانه بسیلاب
این است اگر سوز دل و سیل سرشکم / نیمی خوردم آتش و نیمی بردم آب
از عشق رخت گشت دلم جام جهان بین / آئینه شود شیشه چو پیوست بسیماب
بر طرف بنا گوش تو آن خال سپیه نیست / هندو بچه هست که خوابیده بمهتاب
تا چاره ضعف دل بیچاره نماید / دارد لب لعلت گل و قند و می عناب
چشمت که زده تکیه بابروی تو گوئی / مستیست که از میکده افتاده بمحراب
زلف سیهت برد قرار از دل روشن / بیتاب شود هر که شود همدم بیتاب

بر زمین آمد ز گردون آفتاب / میرود یا ماه منظر بی نقاب
نرگس مخمور خواب آلوده اش / از دو چشم هوشیاران برده خواب

لاله گون شد دامنم از خون دل — دیدمش تا دست و انگشتان خضاب
بر دل از پیکانش اوّل چاک نیست — میکند هر لحظه چندین فتح باب
هست بیمار سر زلفش دلم — چون گزیده مار اندر پیچ و تاب
ترک کوثر کرد مشتاق لبش — می‌شناسد دیده و آب از سراب
روز محشر کشتهٔ شمشیر او — میرود تا قصر رضوان بیحساب
دیده دیدش چشم و دست از کار ماند — ساقی امشب کرد مستم بی شراب
روی زردم شاهد دردم بس است — حال گل پیداست از بوی گلاب
آتش دل تیزتر میگردد دم — پیشتر هر چند ریزد دیده آب
گر فراموشش نگردد یاد دوست — در جهنم نیست عاشق را عذاب
تار و پود هستی موهوم ما — در میان جان و جانان شد حجاب

بگسلد ایکاش روشن زودتر
چار میخ خیمهٔ تن را طناب

میرسد از گرد ره آن بت عابد فریب — زاهد شهر الصلوة راهب دیر الصلیب
طلعت زیبای او زلف چلیپای او — آن همه غنج و دلال این همه فن و فریب
سیب زنخدان او میوهٔ باغ دل است — چیدن آن تا که را بخت نماید نصیب
سرو قباپوش من رفتی و دست غمت — ساخت قبا بر تنم جامهٔ صبر و شکیب

عربده او مرا گرد ز کوی تو دور — آه جهانسوز من تا چه کند با رقیب
چارهٔ رنج و ملال چیست می لاله رنگ — داروی درد فراق شربت وصل حبیب
آه که بیچاره وار از سر بالین من — رفت و بدندان گزید دست تاسف طبیب
مژده حریفان که داد وعدهٔ دیدار گل — نفحهٔ باد صبا زمزمهٔ عندلیب

حیله و زرق و فسون ترک کنی لعلگون
نیست ز معشق عجب هست ز روشن غریب

دل من برده ماه نوشین لب — زهره دیدار و مشتری مشرب
روی تابان و زلف سرکش او — خلف مه خلیفهٔ عقرب
لقب ماه پاره‌یی دارد — روی او قامتش ز سرو نسب
از لبش هر که چاشنی گیرد — نبرد منت عصیر عنب
بوی گیسوی او نهاد انگشت — بر سر مشک و عنبر اشهب
بر او یادگار سیم سپید — کمرش را ز دار تا قصب
دیدن آفتاب طلعت او — هیچگاه نزد دیده ام کوکب
بر زبانم گذشت نام لبش — از حلاوت فتادم اندر تب
سخنش موجب سماع و سرود — دهنش مایهٔ نشاط و طرب
سیب سیمین برگ نسرین است — آن زنخدان بر وی آن غبغب

گر دهد دست بوسش کف پا
هست دوشش اگرچه ترک ادب

میدمد از جیب صبح تاش رخ آفتاب — تاخت ز خلوت برون با مه من بی نقاب
میرود و بند وار شاهدی و دلبری — میرود وشش در عنان میدودش در رکاب
ما نتوانیم کرد بدرقه آن سوار — ما همه صبر و درنگ او همه جهد و شتاب
تا بخطا برد باد رایحه زلف او — آهوی مشکین گرفت تعزیت مشکناب
داده نشان خط او فتنه دور قمر — کرده عیان قد او شورش روز حساب
دل بنگاری برد جان به عتابی خورد — زنخی میبرند راه دل شیخ و شاب
غیرت عشقم نهاد بر سر آتش جگر — دوش چو از مدعی خواست مستی کباب
میکند از عاشقی منع جوانان مگر — خواجه فراموش کرد حالت عهد شباب
مردم دیر و حرم هر دو خرابند لیک — فرقه از خون خلق طایفه از شراب
ایدل با پارسا جنبشی و کوششی — چند ازین خفت و خیز چند ازین خورد و خواب

روشن از ان نوش لب گرد طلب بوسه
وز دهن تنگ او هیچ نیامد جواب

بی نصیب از دیدن او کرد چشمم را رقیب — دیده از دیدار یارش باد یا رب بی نصیب
دور میخواهندش از نزدیک من اغیار هست — تکیه گاهش درد من سر کجا باشد حبیب

بیدلانرا پیش دلبر نهی از گفتن خطاست — در بهاران بلبل از غوغا کجا یابد شکیب
آتشم از روی او هر لحظه گردد تیز تر — آری آری تا بنالد گل بنالد عندلیب
طلعتش باغی که دارد سنبل و ریحان و گل — قامتش سروی که آرد پسته و بادام و سیب
غیر چشم مست او آهو ندیدم جان شکار — غیر مشکین خال او هندو ندیدم دلفریب
سخت میترسم که رفته رفته آخر بشکند — روی او بازار مصحف موی او قدر صلیب
دید حیرانم بکوی خویشتن بیگانه وار — گفت یا رب با که دارد آشنائی این غریب
باب من آدم بجنت روی از گندم شتافت — چشم من از یار گندم گون بپوشم العجب
مرهمش آه سحرگاه است و اشک صبحدم — زخمی تیغ محبت بی نیاز است از طبیب

جوش گل یکدفعه افزون هست روشن صبر کن
باغبانرا این کدورت رفع گردد عنقریب

آنکه ما را صحبت او منتهای آرزوست — در کدامین محفل آیا با که گرم گفتگوست
پای نگذارد چرا در دیده گریان من — باغبان گر سر نشاند در آنموضع که جوست
من نه تنها گشته ام جویای آن آرام جان — هر که بینی آرزوی خویش را در جستجوست
دل نثار مشتاق او از هر دو عالم — دارد او از ما فراغت جان ما در بند اوست
مهربان و نکته دان و دلستان و دلفریب — بذله گوی و دوست جوی و خوبروی و نیکخوست
پیش آن بالا و آن رخسار و آن لب راستی — سرو ناموزون و مه بی نور و گل بی آبروست

پسته خندان او هرجا شکرریزی کند
رخ بپای او صبا بنهاده زانو جانفزا
در شکنج موی او دید آنکه ان گوی زنخ
ساخت زاهد با کلیسا تاخت حاجی در حرم

جان عاشق از نشاط آنجا نمیگنجد بپوست
راه در آن طره اش افتاده زان مشکبوست
پیر ما در سر میدان عشق او چو دست
خواست زاهد باغ رضوان جست عاشق وصل دوست

آنچه در ظلمات روشن کرد اسکندر طلب
درد نوشان خرابات مغان را در سبوست

گدای آن نکو بختم که میخسبد در آغوشت
تو با این سرکشی هرگز در آغوشی نمیگنجی
اگر یکشب بخواب اندر جمال خویشتن بینی
فراغت نیست یکروزت چو از پیمون باده
بخود چون مار می پیچد دلم بی تار گیسو
خیال طاق ابرویت نمایند انچنان
تو خون خلق می نوشی و با مردم نمیجوشی
تو میرقصی و میدیدم که میخوانند مشتاقان

غلام آن سینه لفم که افتادست بر دوشت
مگر آنجا مه دیبا که میگیرد در آغوشت
به بیداری نمیماند قرار و طاقت هوشت
وفای ما عجب نبود اگر گردد فراموشت
عسل چون زهر می نوشد لبم بی چشمه نوشت
که پندارند قوام زاده ام با حلقه گوشت
مگر وقتی که چون دیگ آورد پیمانه در جوشت
یکی ماه کله دارت یکی سرو قبا پوشت

شب پیری فراز آمد بغفلت مگذران روشن
چو ایام جوانی صرف شد در خواب خرگوشت

مهر سپهر میخورد حسرت روی و شنائیت
گل بشگوفه میبرد منظمه لطافتت
باد بمژده میدهد مژده روح بخشیت
دل بدو کون میخرد منصب خاکروبیت
رایت حسن پیش رو لشکر ناز از دو سو
در همه عمر یک نظر هر که برخ تو میکند
با ارادت تو رابی سبب
خواستمت که نوبتی دیر نظر کنم ولی
نرگس مست اگر کند شهره بی کشی ترا
کشتن و خسته ساختن سوختن و گداختن

حور بهشت میکشد منت آشنائیت
لاله ببر و میکند شکوه دلربائیت
جام بباده میزند طعنه جانفزائیت
جان بجهان نمیدهد منزلت گدائیت
کوس زنند بنده کان نوبت پادشائیت
هست همیشه در دلش اینکه شود فدائیت
میبرم نمیکنم شکوه ز بیوفائیت
دیده عقل خیره شد زرد و زر و شنائیت
دامن پاک پس بود شاهد پارسائیت
سهل بود اگر کند امنیم از جدائیت

از در روشنت شبی بخت اگر درآورد
راه پراز گهر کند با همه بینوائیت

جان را چه لیاقت که کنم برخی جانت
با غمزه دلدوز چه منت ز خدنگت
چون میروی از متقی و عارف و عامی
کوته نظرم هست قصور از طرف من

هیچست چه در پیش نظر مهر دو جهانت
با ابروی خونریز چه حاجت بکمانت
یکدیده نه بینم که نباشد نگرانت
گر حور لقب کردم و گر سرو روانت

شک نیست که چون خضر شود زنده جاوید / در گوش کند هر که حدیثی ز دهانت
تا هست مرا عمر کند بنده خویشم / آنکس که پیامی بمن آرد ز زبانت
بنشستم ز غم روی تو قلاب نمیشد / گر چون کمرم دست رسیدی بمیانت
پیغام مرا پیش تو دیگر که رساند / چون باد صبا راه ندارد بمکانت

روشن جگرت سوخته آتش عشق است
بر سوز درون تو گواه است بیانت

آسوده آنکه با تو همه عمر همدم است / در راه هم نگاه و در حریم محرم است
مسکین دلم مقید مشکین کمند تست / عیبش مکن از این که پریشان و درهم است
وقتی بمصر یوسف کنعان عزیز بود / اینک ترا ممالک دلها مسلم است
تنها همین نه دیده من جلوه گاه تست / پاکیزه روی مردمک چشم عالم است
بسیار نیست دادن سر در فدای تو / جان نیز اگر فدا کنمت همچنان کم است
باور مکن که بی تو کنم رای بوستان / فردوس بی وجود عزیزان جهنم است
روزی که دل بزلف تو بستم امید از آن / برداشتم که دام قوی بند محکم است
ارزنده خاتمی است دهان تو و لبت / لعلی گرانبها نه نگین دان خاتم است
عاشق نمیخورد غم دنیا و آخرت / داند که دوست بر همه چیزی مقدم است
زنهار از آن پری که دهد داد دلبری / غافل مشو که رهزن ابنای آدم است

صدنیش بیش خوردم از آن سخت بازوان / بازم دو دیده باز بامید مرهم است

عیدی که دست می ندهد دست بوس دوست
روشن بچشم اهل بصیرت محرم است

دلم امروز و دیروز فرخاک تراست / که بخون ریختن چشم لبی پاک تراست
دست ایام در این باغ درختی ننشاند / که توان گفت ز بالای تو چالاکتر است
رخت در گلشن فردوس ز کوی تو نبرم / زانکه کوی تو ز روضه طربناکتر است
لاله امروز برآنم که گریبان تو دید / که ز دیروز بسی پیرهنش چاکتر است
دهنت از دهن پسته خندان صد بار / روح پرورتر و کوچکتر و ضحاکتر است
از دل آنکه زند طعنه به تردامنیم / همچنان دامن آلوده من پاکتر است

سر روشن که هوای تو در او باشد بس
بسر کوی تو از خاک قدم خاکتر است

روزگاریست که در بند کسی افتادست / آنکه این هفته در این دل هوسی افتادست
میزند بلبل عاشق بسر شاخ صفیر / به نشاطی که مگر در قفسی افتادست
میر این قافله تا کیست که در رهگذرش / دل خلقی بصدای جرسی افتادست
چنگ می نالد و اشکم ندهد مهلت آه / کارم امروز که با هم نفسی افتادست
دوست می آید و مسکین دلم از دنبالش / دادخواهی بی فریادرسی افتادست

میرو مست و کرشمه است رقیب او را دست
حیف ازین لقمه که در کام خسی افتاده است

گر بنالیم ز دست تو ملامت نکند
آنکه یکبار بشهر اکسی افتاده است

نه چنانست درین حلقه که من باشم و بس
صید لاغر بکمند تو بسی افتاده است

دوش دلباخته در سر میدان تو بود
سری امروز بپای فرسی افتاده است

نام روشن لعبایت گذرد بر لب دوست
شاه بازی بخیال مگسی افتاده است

هوای باغ و تماشای سرو و لاله نکوست
ولی بدیده آنکس که دوست در بر اوست

بخاکپای عزیزان که بوستان بهشت
جهنم است اگر در میان نباشد دوست

مرنج و راحت و سود و زیان بپردازد
همین بس است که نامهربان و عربده‌جوست

دگر شکستن پیمان باو میاموزید
دلی که در خم چوگان خوبرویان گوست

لبش ز سرو صنوبر نمی‌شناسد باز
چنین که شاهد ما آشنا بر لب جوست

صبا ز طلعت او گر نقاب بردارد
گمان کنند که گلزار روضهٔ مینوست

من از مشاهدهٔ او نظر نمی‌پوشم
که خوبروی و نکوسیرت است و زیباخوست

از آن بستگر بوهم تو در نمی‌گنجد
اگر بچشم ارادت نظر کنی نیکوست

بچین طرهٔ او راه برده است نسیم
شگفت نیست که عنبرفشان و غالیه‌بوست

بگوش غنچه صبا گفت قصهٔ دهنش
درید با لب خندان بتن ز شادی پوست

کند زدیدن عنوان روان دانشمند
ز راز نامه حکایت اگرچه تو بر توست

ز باده توبه ز روشن چو نوبهار آید
همان حکایت سنگ است و داستان سبوست

پیش میخواران ملامت را اثر او را نماست
آنکه بیرون هوشیار از کوی خمار آمد است

توبه کردم دوش و باد آورد بوی مشک سید
طبعم از پرهیزکاری باز بیزار آمد است

جان ما را تازه روی بوستان پرغازه کرد
باد نوروزی مگر از کوی دلدار آمد است

عود خامش در گریبان مشک تر درآ
لاله همراه سحر من گل بخروار آمد است

شوخ آتشپاره من میخور آمد زمی
هوشیاران با درخت گل بگلزار آمد است

هیچکه این کوی در بازار عطاران
سرو مشکین موی من کو بی بیازار آمد است

سرگران از پیش من رفته است سرو یار ما
این گرانی زان سبکروحم نه این بار آمد است

دیده بودم سرو ساکن در کنار جویبار
تا چه سرو است این که با هر دم برفتار آمد است

اینکه استان رخش خم عنبر جادوی او
بر رقیب دیو سیرت سخت دشوار آمد است

ابروش آن پرخواب آلود را ماند کو
بر سر بالین بیماری پرستار آمد است

کس نمیگیرد سراغ دکهٔ حلوافروش
تا لب شیرین‌تر از قندش بگفتار آمد است

لعل در آتش نهد در آرزوی مشتری
گل فروش شهر تا آن گل بدیدار آمد است

کی رسد بر دامن او دست مسکینان کوی
ناز پروردی که محمودش خریدار آمد است

ترک بهشت و کوثر و غلمان و حور کرد — صاحبدلی که چشم دلش بر لقای اوست
جانش صبور و قلب شکور است و تن حمول — در هر بلیه هر که بجان مبتلای اوست
اعضای من بکعبهٔ دل کرده اند روی — تا بوی برده اند که این خانه جای اوست
صاحب سخن زیاده تصدیق مستمع — مستانست گوش من همه بر مرحبای اوست
خوش باش و شاد زی و مخور غم که بگذرد — شام سیاه و صبح سفید از قفای اوست
راهی که بی عصا نرود عشق شد رهی — شرمنده رهروی که خرد رهنمای اوست
آهو شکار دیدنش از ناز بر قفا — لؤلؤ گدای خندهٔ دندان نمای اوست

مجروح کرد و عاشق صادق ز رو نرفت
دشنام داد و بر لب روشن دعای اوست

دو هفته ماه من از چهره تا نقاب گرفت — هزار عیب جمالش بر آفتاب گرفت
گشود عقدهٔ گیسوی مشکفام از آن — جهان و هر چه در آن بوی مشکناب گرفت
بیک کرشمه ره هوش پارسایان زد — به نیم غمزه دل از دست شیخ و شاب گرفت
نموده خال سیه جای بر بناگوشش — خطا نگر که چسان تکیه بر صواب گرفت
ربود طاقت و صبر و قرار از دل من — خراج عشق از این کشور خراب گرفت
نشاط مستیش از سر نمیرود تا حشر — کسیکه از کف آن نوش لب شراب گرفت
ز خون شیفتگان خوش است می هشیاری — بمستی از دل شوریدگان کباب گرفت

نخنده گفت که وصلم بخواب خواهی دید — مراد دیدهٔ شب زنده دار خواب گرفت
بچشم اهل نظر تازه گلبنی است ولی — غمش ز دیدهٔ من دجلها گلاب گرفت
سؤال بوسه از و کردم و داد دشنام — خجسته بخت دلم کز لبش جواب گرفت
روان روشن صاحبدلان مدد فرمود — که شعر من بروانی سبق بر آب گرفت

گرفت روشنی از آن ماه هر که جام شراب
هلال یک شبه از دست آفتاب گرفت

چو خاک چند توان بود فرش میدانت — چو گوی چند توان خورد زخم چوگانت
چو ذره چند توان داشت مهر خورشیدت — چو شیشه چند توان شد زبون سندانت
چو سایه چند توان خفت پای دیوارت — چو بنده چند توان برد جور دربانت
بزن بتیغم و از هر دو نیم فراغ بخش — از آنکه زنده شود دل ز نیش پیکانت
من آن حریف نیم کز بر تو برخیزم — بکام دل ندهم بوسه تا نخندانت
عزیز مصر ملاحت ز نیک بختیها — درم خریده غلامی است از نمکدانت
بروز عید وصال تو میبرم امید — ببوی اینکه کنم جان خویش قربانت
تو تا شنیک شکر داری و بکوزه عسل — مگس گزیر ندارد ز پیش دکانت
شکار خاطر آزادگان گناه تو نیست — کمند زلف کند صید و چشم فتانت
گسستم از همه پیوند و با تو پیوستم — بریدم از خود و آویختم بدامانت

زنم به بند گریبان بروز عقده صبح | اگر بدست من افتد شبی گریبانت

بترک باده نگفتی که گفته ام روشن
چه شد که مستی وازیاد رفته پیمانت

کاش بی پرده شود روی جهان آرایت | تا بدانند که با ما چکنند سودایت
حیف باشد سمن آنجا که بر سیمینت | زشت باشد قمر آنجا که رخ زیبایت
پیر شد مادر ایام و هنوزش هوس است | که دهد اختر سعدش پسری همتایت
پارسایی نه درین قوم که هوشش نبرند | چشم مست و لب میگون قدح پیمایت
چه بلائی تو که شهری زده برهم و نیست | نه ز شه باک و نه از بار خدا پروایت
با خبر باش که صاحب نظران تنگ خیال | که ببوسند بمستی لب شکرخایت
بجز آن گیسوی بلند که دست همه نیست | نبود دهر کسی را که ببوسد پایت
ببرم رایحهٔ دولت بزنم گوی مراد | با خیال من اگر متفق آید رایت
روز من گشته سیه چرخ روز افروزت | بلبم آمده جان بی لب روح افزایت
مینخورد خون دل بود خسته و باشد غمناک | شود ها میبر داید وست دل از سودایت

تو چو نور بصر و تاج سری روشن را
جا نمی دارد که بود بر سر و چشم جایت

گفتم به پیر میکده سختم ملالت است | گفتا تو را بهمت ساقی حوالت است

تطهیر دل بباده دیرینه میکنیم | تا از مطهرات یکی استحالت است
چون میزنی صلای صبوحی از آن شراب | پر کن قدح که داروی رنج کسالت است
نائی نواخت نی بسر انگشت التفات | این نغمهای دلکش از آن استمالت است
استاد اهل مدرسه یک مشکلم نشد | روشن که حاصل دانش جهالت است
از هم شناختن نتوان خوب و زشت را | تا جاریت حجاب جمال اصالت است
فردا به نیم جو نستانند خرمنش | امروز هر که حاصل عمرش بطالت است
جز شاه راه عشق که راهی است مستقیم | باقی طریق ظلمت و راه ضلالت است
در ما چو ذوق نیست بیا تا طلب کنیم | همت از آن که روز و شبش وجد و حالت است
ره ناپدید و مرحله دور است و وقت تنگ | الخضر پی خجسته زمان دلالت است
این ناله دمادم و این اشک پی به پی | از حال دل بحضرت سلطان رسالت است
یارب بدور خم برو بر دست من مده | آن نامه که مایه چندین خجالت است
تو حاکمی و مالک بر بندگان خویش | بخشایشت عنایت و قهرت عدالت است

روشن تو بی نوائی و گوهر گران بها
ناچار چاره رد من با اقالت است

دلت مپرس که دور از دهان من چونست | بخاک پای تو دل نیست قطره خونست
جدا ز چشمه نوشت دو چشمه چشمم | ز گریه دجله بغداد و رود جیحونست

ازان ز وصف جمال تو گشته‌ام خاموش / که حسن روی تو از حد وصف بیرون نیست
لبت برنگ و سخن گفتنت بشیرینی / به از طبرزد و نیکوتر از طبرخون نیست
تو را بقامت موزون چرا نبندم دل / مرا که دیده بینا و طبع موزون نیست
فقیه مدرسه مست است و محتسب هشیار / بیار باده که وضع جهان دگرگون نیست
بحیرتم که اگر می بود نشاط انگیز / دل پیاله چرا از دو لب لبالب خون نیست
کسیکه ملک قناعت مسلم است او را / محقق است که دارای گنج قارون نیست

اگر ز صحبت ابنای دهر روشن را
فراغتی بود از روزگار ممنون نیست

راز ها دارم ولیکن جرأت گفتار نیست / جای این گفتار الا بر فراز دار نیست
بلبل آن بهتر که خاموشی گزیند همچو من / از جفای باغبانش ره چو در گلزار نیست
خواست امشب سیلی از کهسار و برپا کرد شور / شورشی در شهر و آن شوریده دل بیدار نیست
هر کرا باشد سری دارد هوائی ناگزیر / لاجرم گر بیدلی افتاده بیدلدار نیست
جامهٔ یوسف بخون آلوده می‌بینیم ولی / پیکر او طعمهٔ گرگان مردم خوار نیست
خواستم در زیر دیوارش بیاسایم دمی / ای دریغا خوانه او را در و دیوار نیست
جسم و جان و دین و دنیا و آنچه باشد آن تو / گر نثار دوست سازی همچنان بسیار نیست
باز بینا هر چه باشد تا فشانم در رهت / گنج را در پیش عاشق قیمت و مقدار نیست

گربه پیکانش بدوزی ور بشمشیرش زنی / عاشق صادق حریف جستن ز نهان نیست
خمر ملبوسم ولی با هوشیاران العزیز / در خرابات مغان هر چند یک هشیار نیست

ما و غمنائی ار پس از غرور محتسب
راه روشن چون بگرد خانهٔ خمار نیست

هر که را دل بوده غالب دلستانی داشته است / وانکه را بود است جان آرام جانی داشته است
وحش در کوه و بیابان خوی آنجاهی جسته است / مرغ در آباد و ویران آشیانی داشته است
من نه تنها عاشق و دیوانهٔ سودائیم / بوده چون من هر که دل با دلستانی داشته است
سرو بستانی هوای سرکشی دارد مگر / جایکه در سایه سرو روانی داشته است
گوژ پشت و لاغر و زرد است پیری از ملال / سالها عشق بت ابرو کمانی داشته است
داده پیری را که گردون چون بزیبا کودکی / طالع فرخنده و بخت جوانی داشته است
زینت تاجی اگر گشته است لعلی تابناک / روزگاری زیر گل منزل مکانی داشته است
باد می‌سنجد کنون در خاک پا حسرت گدای / خسرو پرویز گنج شایگانی داشته است

هست دار العلم روشن تختگاه شاه ما
شهریار ما اگر دار الامانی داشته است

دیدار تو آرام دل و راحت جان است / افسوس که از مردمک دیده نهان است
سیمای تو شمع است ولی شمع فروزان / بالای تو سرو است ولی سرو روان است

گیسوی گره‌گیر زره‌وار بلندت ... آشوب دل و آفت دین و فتنه جانست
هرگز نکند دیدن فردوس تمنا ... چشمی که بدیدار عزیزت نگرانست
اینست که آن در کمر این تا قدم تو ایست ... فرقیست که در موی سر و موی میانست
در خوابی و پیداست که صد فتنه بیدار ... در گوشه آن نرگس مکحول نهانست
چون غنچه شگفته مرا حوصله تنگ است ... تا در دلم اندیشه آن تنگ دهان است
با جان مگر از سینه ام آرند برونش ... آن تیر که از ترکش آن سخت کمان است

گفتی ز لبم چیست تمنای تو روشن
آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

امروز چمن غیرت گلزار بهشت است ... خاصه که در او چون تو بتی حور سرشت است
بر دوش چمن جامهٔ الوان که فکندست ... بر عارض بتان خط ریحان که نوشت است
انصاف چنانست که پیش تو پری روی ... در پرده بماند همه گر حور بهشت است
هر چند که زیبا و دلاویز و لطیف است ... از مدیق تو انگرد که گل پیش تو زشت است
وین نیز عیانست که دیبای چینی ... تاری به لطافت چو میان تو نرشت است
مردم همه مستند که در شهر کسی را ... عشق لب میگون تو هشیار نهشت است
دل کعبه جان بود و سراپرده جانان ... منزلگه زیبا صنمی کشت و کنشت است
از دفتر من خادم میخانه سر خم ... پوشید شب دوش کمان هر که خشت است

ای گلبن نوخواسته عمریست که روشن
در مزرع دل تخم تولای تو کشت است

جمال شاهد گل در نقاب است ... ازین غم اشک در چشم سحاب است
صبا آهسته در ره می نهد گام ... که چشم نرگس فتان بخواب است
جوان بخت آنکه در پایان پیری ... سرش را شور ایام شباب است
نباشد دیگر از بختم شکایت ... که چشمم بر تو گوشم بر رباب است
بهل تا گیرمت آن موی مشکین ... که در پای تو اندر پیچ و تاب است
ز پا افتاده‌ای کن دستگیری ... نگارینا بهجر ملتمت صوابست
رخت خورشید و ابرویت هلال است ... خطت طوطی و گیسویت غراب است
خدارا این شکیبی تا که گویم ... لبت می خورده و چشمت خراب است
میم دادی لبم بر لب نهادی ... کرم بیحد کرامت بیحساب است
شراب ناب در بزم حریفان ... بمینا زهره در جام آفتاب است
چرا گویم تبرک باده ناصح ... نه من مستسقیم نه باده آب است

میان ما و جام باده روشن
مصاف رستم و افراسیاب است

گفتم دهنت تنگتر از حلقه میم است ... گفتا سخنت پاکتر از نقره سیم است

گفتار تو مطبوع تر از نطق مسیح است
دیدار تو محبوب تر از دست کلیم است

خوی تو دل آزارتر از روی بخیل است
کوی تو طرب خیزتر از طبع کریم است

زلف تو شکسته است مگر قلب اسیر است
لعل تو پر آبست مگر چشم یتیم است

با یاد سر زلف تو تا وقت سفیده
گوشم همه شب بر ره پیغام نسیم است

خرم دل آن بنده که مملوک تو باشد
خندان لب آن خواجه که او با تو ندیم است

بس دل که ز سودای سر زلف تو در شهر
سرگشته و آشفته و بیتاب و دونیم است

دیدم که بود پیشه او موی شکافی
گفتم که مباش ادب آموز حکیم است

زندان بود پیش نظر روضه رضوان
هر کس اسیر کوی تو یک لحظه مقیم است

از بندگی نرگس بیمار تو روشن
سودش همه اینست که پیوسته سقیم است

دوش از من دل ساقی بساغر میخواست
شاهد و شمع و نبید و گل و شکر میخواست

باده ساقی ز کرم هر چه فزونم میداد
دل من از دهنش بوسه فزونتر میخواست

گهر اشک و زر چهره عطا کرد مرا
چرخ از دولت عشقم چو توانگر میخواست

خامه میکرد حدیث غم شبهای فراق
نامه آرایش این قصه بدفتر میخواست

لب و چشم و خط و خال تو پری چهره مرا
مست و دیوانه و مفتون و قلندر میخواست

هر نسیمی گل روی تو بگلشن میبرد
تن بیتاب مرا خسته بخنجر میخواست

انکه پروی

انکه پروی تو شاخ سمن زاد نشان
مردم چشم مرا بر سر نشتر میخواست

سوی من قاصدی از کوی تو میامد و شوق
مدد از همرهی بال کبوتر میخواست

دل روشن که بخون غوطه زد از پیکانش
خویشتن را هدف ناوک دیگر میخواست

آنکس که با زبان دل او ناموافق است
دور از تو نیست عاشق صادق منافق است

پروانه داد جان و خریدار شمع شد
هر کس که این معامله کرد است عاشق است

کشتی شکسته که نماید ساحلش
داند که دل بدوست چه اندازه واثق است

جز جان و غیر دل که سزد هم بپای تو
چیزی نداشتم که توان گفت لایق است

زلف خمیده تو کمینگاه فتنه است
وان چشم مست آفت هوش خلایق است

روی تو آفتاب منیر کواکب است
کوی تو نوبهار جمیع حدایق است

ابروی دلفریب و بناگوش دلبرت
آن یک هلال یکشبه این صبح صادق است

باشد میان خال تو و نافه فرقها
این اصل با سواد که گوید مطابق است

روشن علاقه از دو جهانت گسسته به
چون طی راه عشق بقطع علایق است

کدام دل اسیر زلف دلبر تو نیست
که چشم مست تو چون شیشه در همش نشکست

چنان دو چشم تو از دست برده مردم را
که شحنه نیز فرو ماند از گرفتن مست

زشرم روی تو با روی زرد در پس کوه — کدام روز که خورشید آسمان نه نشست

بکنج آن لب میگون چگونه گشت مقیم — اگر نه هندوی خال تو هست باده پرست

بغیر اینکه شود خاک در سر کویت — گمان مبر که دگر در سرم هوائی هست

زدست حلقهٔ زلف تو میر باید دل — باختیار نیفتاده ماهی اندر شست

بر آنسرم که بگیرم چنانچه دست دهد — شب وصال تو زلف درازت اندر دست

کسیکه باده ز پیمانه محبت خورد — فراموشش نشود عهدهای روز الست

پیاله از کف رندان گرفت یار روشن
حدیث زاهد خودبین دگر بکار نه بست

قدش گفتم که طوبی بهشت است — بزیبائی ز طوبی برگذشت است

دلم با یاد آن بت روی شنگول — گهی بیت الصنم گاهی کنشت است

بعالم هر کسی را سرنوشتی است — مرا عشق رخ او سرنوشت است

سرم بیمهر او بر دوش بار است — گلم بیروی او در دیده زشت است

چو قدش در سرابستان چمانی — نهالی باغبان هرگز نکشت است

دهانی دارد او چون چشم سوزن — مرا پشتی دوتا مانند رشت است

برو گفتی ز عشقش دل بپرداز — خدا این خاصیت در من نهشت است

ازان نوبت که دل در چین زلفش — سفر کرد است دیگر برنگشت است

نمی یارم ز رویش دیده بردوخت — که مهرش با وجود من سرشت است

قلم را چاک ازان گردید سینه — که تومار غم ما در نبشته است

بود روشن بنور او بستر خاک
کنون آخر چو بالین تو خشت است

آن کیست که صد ملک دلش زیر نگین است — غارتگر جان رهزن دل آفت دین است

ناگاه ز شادی کشدم گاه ز اندوه — گه بر سر صلح است و گهی بر سر کین است

یک نیمه بآب اندر و یک نیمه در آتش — آنرا که بود با تو سر و کار چنین است

گفتن نتوانم که چنین شد چه زمانی — تو عمر منی عمر سبکرو تر از این است

گل گرچه عزیز است ببازار نیاید — زان روی که از شرم رخت خانه نشین است

گفتی که دمی بازپسینت بسر آیم — عمرم همه دور از تو دم بازپسین است

آنخانه که آرامگه حور بهشتی است — نزدیک من آنست که فردوس برین است

از لعل تو دشنام به از شربت نوش است — از دست تو تریاک به از ماء معین است

با اینهمه گر خلد برین است نخواهم — بزمی که در آن با دگران یار قرین است

شهانه همین خاطر غم پرور روشن — در بند غم عشق مهی زهره جبین است

محمود گرفتار خم زلف ایاز است
مسعود هوا خواه لب نوشتکین است

الحمد لله که لبم بر لب یار است / کارم بمراد است و مرادم بکنار است
زین پیش اگر روز بتاریکی شب بود / خورشید کنون بخت مرا آینه دار است
امروز کسی را بعنانش نرسد دست / از میکده می آید و بر باده سوار است
در کشور ما غالیه بی قیمت و قدر است / از باد سر زلف تو تا غالیه بار است
از عشق میانت که بباریکی موی است / چون رشته تنم لاغر و چون موی نزار است
از زلف چلیپای تو بر صورت زیبا / بتخانه چین است و در آن نقش نگار است
قد تو و خد تو و خط تو و اشکم / سرو است و گل و سبزه و باران بهار است
چشم تو غزالی است ز صیاد رمیده / وان خال سیه نافه آهوی تتار است
گاهی گذرد بوالهوسی بر سر کویت / بر خاطر من گردی ازان رهگذار است

امروز که بی روی تو روشن شب تار است
پیش نظرش روز شب تیره و تار است

ما تیر و کمان هم داشت سر پنجه چالاکت / ما سینه سپر کردیم پیش دل بی باکت
هر چند که موزون است آن سرو سهی کز / گامی نشود اندر رفتار قامت چالاکت
با آنکه طرب خیز است اطراف نگارستان / پهلو نشود انداز با روی فرحناکت
آن به که نروید سرو پیش قد موزونت / آن به که نخندد گل نزد لب ضحاکت
دل تکیه گه است میخواست در دیده چو بینم / اندیشه فرود آورد محمل بدل پاکت

عمریست که چون خاکم بر رهگذرت ساکن / شاید که گذار افتد یکروز بر آن خاکت
این سر که بصد خاری بر خاک رهت دارم / وانجا که همی دیدم آنکاش ز فتراکت
قندم چو نمی بخشی زهرم بچشان باری / زیرا که مذاق من خو کرده بتریاکت

اندیشه زلف او زنهار مکن روشن
تا تیره نگردد اندر آئینه ادراکت

روی نگار روشنی دیدهٔ من است / شکر خدا که چشم من امروز روشن است
صیاد سرو قامت با دام چشم من / با دام زلف در پی صید دل من است
شد پیکرم ز تار بریشم نزارتر / از عشق آن دهان که گم از چشم سوزن است
از پای تا سرت همه لطف و نزاکت است / الا دلت که سخت تر از سنگ و آهن است
هیچش سر بهشت و تماشای حور نیست / آنکس که در کنار تو او را نشیمن است
چشم ستاره از پی نظاره رخت / هر شب درین رواق معلق بروزن است
گفتی نگرد سرو چرا پیش یار من / پایش بگل فرو شده عذرش مبین است
گفتم که چشم دشمن چشم تو کور باد / نرگس کرشمه کرد که او را که دشمن است
بازوی عشق و پنجه عقل ضعیف را / نزدیک من معامله برق و خرمن است
خاک وجود ماست میفشان آستین / گردی گرت ز رهگذاری بدامن است
بار سفر ز کوی تو بستن باختیار / مشکل تر از مفارقت روح از تن است

کس را بصید خاطر روشن مجال نیست
تا از کمند زلف تو بندش بگردن است

خرم دلی که بستهٔ خم کمند تست
فرخ شبی که خستهٔ لعل سمند تست

شیرین گزو حکایت خسرو فسانه شد
شکر لبش هنوز طلبکار قند تست

شمشاد را رسد که دم از دلبری زند
تا در پناه سایهٔ سرو بلند تست

چشمش یکی بچشم تو افتاد و همچنان
نرگس هزار سال دگر دردمند تست

بیند هر آنکه بر رخت آن خال دلفریب
داند که برق خرمن جانها سپند تست

از جان گذشته‌ایم که بر ما حلال تست
هرچه آن پسند خاطر مشکل پسند تست

بر هیچ روزگار کند رای قادرا
عاجز بود بکاری اگر از گزند تست

جانا هستی که دل دردمند من
مشتاق شربتی ز لب نوشخند تست

گفتی دل رمیده روشن فگار کیست
در حلقهٔ کمند گرفتار بند تست

جامم تهی از باده ولی دیده پر آب است
بیدار بود چشم اگر بخت بخواب است

بنشسته کشتی روم از بصره به بغداد
گر ز آتش جان سوز دلم دجله سراب است

ابروی تو و موی تو ای آفت شبها
دیریست که جان و دل ما در تب و تاب است

چون میگذری پرده برانداز غیدیش
خورشید فروزند چه محتاج نقاب است

گیسوی تو و خاطر من هر دو پریشان است
چشمان تو و حال دلم هر دو خراب است

ابروی تو و پشت مرا حالت شیب است
عشق من و رخسار ترا حال شباب است

تا روی تو باشد که کند رای گلستان
تا دین من هست چه حاجت بسجاب است

زنجیری هر حلقهٔ زلفت دل خلقی است
پنهانه تجلق من ازان موی طناب است

اول خم ابروی تو این رسم نهاده
با کج روشان بی سبب چند عتاب است

با جانب دلها بعنایت نظری کن
سرمایهٔ حسن تو چه در حد نصاب است

بگذار که تا بوسه زنم خال لبت را
در مجوئی این کودک دبخته ثواب است

روشن ز تو تا دوست مسافت نبود هیچ
این است که این هستی موهوم حجاب است

چاره هجرتبان بی وصل کردن مشکل است
زندگانی بی حضور دوستان بیحاصل است

وقت آن شوریده خوش کز عشق سیمین پیکری
دست شوقش در گریبان پای صبرش در گل است

خواجه‌ام شاهی جهانبخش است و میری محتشم
هر که سر بر پای او دارد غلامی مقبل است

ناظر دیدار لیلی را اگر مجنون نشد
همچنان دیوانه باشد هر که گوید عاقل است

جان ما آئینه‌دار طلعت جانان ماست
گو بصورت دور باشد چون بمعنی واصل است

بارها گویم که ریزم جان و سر در پای او
باز می بینم که جان ناچیز و سر ناقابل است

ای ملامتگو چه میخواهی ز جان بیدلان
از تو تا آنجا که ایشانند چندین منزل است

در طریقت چون نهانی کشتهٔ شمشیر عشق … وقت جان دادن نگاهی از قفای قاتل است

پیش پا مالش اگر سر و سهی از جا رفت … راستی را جای عذر ش بود پایش در گل است

گر شبی دور از برش پهلو به بستر می‌نهم … تا سحر که همدمم اندیشهای باطل است

انکه عیبش میکند از رفتن دنبال او
یا ز حسن دوست یا از عشق و شن غافل است

این تن فرسوده را کاشش فدا ئیمت … وین سر شوریده را بر کف پائیمت

بار سفر بسته و ز نظرم میروی … تا بچه رو جویمت تا بکجا ئیمت

چشم مرا طاقت دیدن روی تو نیست … بگذر و عیبم مکن گر بقفا ئیمت

راحت و رنج منست آمدن و رفتنت … گاه شفا خوانمت گاه بلا ئیمت

نیک صوابت بود ریختن خون من … گر بهوس دیدمت یا بخطا ئیمت

جان ز تماشای تو زنده جاوید شد … ای لب جان بخش یار آب بقا ئیمت

تا شوی از حال ما با خبر ای پاسبان … روزی از ان آستان کاش جدا ئیمت

عشق پری زاده گشته مگر رهزنت … کای دل دیوانه باز جامه قبا ئیمت

روشن از ان نوش لب با همه بیچارگی
شاد روان دانمت کام روا ئیمت

تو را که شهرت خوبی ز قاف تا قاف است … خلاف عهد مودت نه شرط انصاف است

جمال روی تو را بر فراز منبر شاخ … بصد هزار زبان عندلیب وصاف است

من از حکایت حسن تو لب فرو بستم … که وصف مهر درخشان نه کار خطاف است

مرا نهایت فضل است اگر برنجانی … که بنده را ادب خواجه عین الطاف است

اگر تو زهر دهی زهر نیست تریاق است … اگر تو جور کنی جور نیست انصاف است

بگو میکده دردی کشی بشارت داد … که نوشدار وی غم جامه بادهٔ صاف است

دلا بعشوه دنیا ز راه هر و هشدار … که کار مرد فرومایه سربسر لاف است

ازین چمن چه تمتع هزار دستان را … هزار خار گلش را فزون در اطراف است

شبی چو کرده نانی کفایت است تو را … طناب خیمه بریشم نمودن اسراف است

نهفته دار زر قلب خویشتن روشن
که شحنه ناقد و گوهر شناس صراف است

باز آمد و انداخت بدل رخل اقامت … مشکل برم از دست غمت جان بسلامت

از دست دهد هر که چو من دامن وصلت … دارد همه عمر گریبان ندامت

از پیش تو هر کس بجفا روی بتابد … گو باش نهان در پس دیوار ملامت

اید وست اگر خون دل خلق بریزی … آن کیست که آرد بزبان نام غرامت

صد مرده بیک نکته کند زنده جاوید … کس را نرسد پیش لبت لاف کرامت

وقتی بسر کشتهٔ خویشت گذر افتد … گر هستی او نیست بجا هیچ علامت

چند اندیشه بالای بلند تو کنم
ندهد دست اگر دیدن روی تو دران
مینماید چو مدام لب میگون تو مستست
آنکه بیروی تو روزی گذراند اند
بامیدیکه فتد گوشهٔ چشمی بمنت
نشود آینه‌ات تیره زدود دل من
آنچه با سوختگان تابش رخسار تو کرد
مست چشمت ز چه صهبا و کدامین قدح است

راستی حوصله و همت کمان انیهید بلندست
پیش صبا جنبطراز باغ جنان انیهید هست
گر به بندند در کوی مغان انیهید بستست
که تماشای جهان گذران انیهید هست
بسر راه تو بودن نگران انیهید هست
تیر من عشق تو گر کرد کمان انیهید هست
پیش آن قصه مهتاب و کتان انیهید هست
اثر خون رز و رطل گران انیهید

چند روشن هوس ناله کشیدن داری
دوست را طاقت فریاد و فغان انیهیه نیست

من از خمار پریشان دماغ و ساقی مست
چنین که باد بهاری نوید عشرت داد
براه میکده آلوده خرقه و دستار
بجاست شور قیامت چو آن صنم برخاست
دوای درد جدائی بود شکیبائی
هرانکه در ره جانان طمع برید از جان

خدا کند که نریزد پیاله آتش دست
چو تو بهانه که نخواهد بیک پیاله شکست
کجاست شحنه که بیند فتاده قاضی بقیمت
نشست فتنه و غوغا چو آن پری بنشست
دریغ سود ندارد چو تیر رفت از شست
عجب مدار اگر با مراد خود پیوست

دلاوری بکنم پیش دام گیسویت
گشود و بست در فتنه باب راحت را
چو جان بکوی تو ره جست مهر بر تربد

گزین کمند تهمتن نمیتواند جست
بروی خلق مصور چو نقش روی تو بست
چو دل بزلف تو پیوست عهد جان بگسست

تو و رقیب و تماشای باغ و سیر چمن
که از فراق تو روشن ز قید هستی رست

سر من خاک آستانه تست
کو سها هست بر ترانه من
صدف حسن و درج خوبی را
نخند یاد گلشن آن مرغی
نیست زاند شد تماشائی
خون مردم بعهد میرزی
رسم عاشق کشی نداشت رواج
نوش داروی زخم مشتاقان
عشقبازی علامت است مرا
نخورد غصه درازی شب
عاشقانرا بکوی او روشن

سینهٔ شکم آشیانه تست
تا مرا بر زبان فسانه تست
شرف از گوهر یگانه تست
که گرفتار دام و دانه تست
راه در کوچهٔ که خانه تست
مستی و بیهشی بهانه تست
رایج این نقد در زمانه تست
در نهان خانه خزانه تست
کشتن عاشقان نشانه تست
هر کرا سر بر آستانه تست
رهنما آه عاشقانه تست

نبرد دل اگر از دست تو جان اینهمه هست
که بسودای تو این مایه زیان اینهمه هست

بکر بیان تو روزی اگرم دست رسد
دست بر داشتن از دامن جان اینهمه هست

پیش سودا زدگان غمت ای جان جهان
بذل جان و دل و برگ و جهان اینهمه هست

نذر داشک بغمازی اگر پرده من
ساختن آتش عشق تو نهان اینهمه هست

هوسم بود صفت کردن روی تو ولی
نطق را قوت و یارای زبان اینهمه هست

نه من آنم که تحمل نکند بار تو را
شتر مست تو بیتاب و توان اینهمه هست

بکشم نازت و بارت بارادت بسرم
برود جانم اگر در سر آن اینهمه هست

زده ام بوسه بران لعل روانبخش اگر
میچکد آب حیاتم ز دهان اینهمه هست

شور عشق لب شیرین پسر آنم بسر است
بسرم شورش ابنای زمان اینهمه هست

بکنار است چو آن گوهر پاکم نبرد
ناخدا کشتی من گر ز میان اینهمه هست

هر که روشن بود آن چو بهشتی برش
نکند گر هوس باغ جنان اینهمه هست

تا کشید از دست من بیداد گردون دامنت
شد گریبان شکیبم چاک چون پیراهنت

دیده بر ره جان بکف در شاهراه انتظار
مانده ام شاید بدست آرم عنان توسنت

قوت بازوی هجرت پنجه صبرم شکست
آزمودم بر نیاید موم من با آهنت

خون خلقی بایدم ناچار بر گردن مگر
گر شود روزی حمایل دست من بر گردنت

شمع میگرید بخود از رخ چو برداری نقاب
غنچه می پیچد بهم وقت تبسم کردنت

روح در پیکر دمیدن عمر دیگر دادنست
باده در پیمانه کردن جام پیش آوردنت

خرمنی داری و برقش در کمین با خوشه چین
رحمت آور تا سلامت باز ماند خرمنت

با وجود آنکه چشمت ریخت خون دوستان
دشمنم با دوستان گر گفته باشم دشمنت

کاشکی طالع نگردد تا قیامت آفتاب
اتفاق افتد شبی گر روز کردن با منت

جز وفا ما چیست جرمش اینکه می بینم تو را
مهربان با هر که در عالم مگر با دشمنت

آن سرو قبا پوش که در کسوت ناز است
بالاش بلای دل ارباب نیاز است

رویش بصفا قبله قندیل کنشت است
مویش بصفت پرده محراب حجاز است

شهانه هرایی رخ آن شمع دل افروز
در آتش غم موم صفت سوز و گداز است

پرویز گرفتار هوای لب شیرین
محمود پریشان خم زلف ایاز است

آنرا که بسر شوری و در دل هوسی نیست
بیچاره نه از اهل حقیقت نه مجاز است

وصف دهن تنگ تو گفتن که تواند
جز آنکه دلش کاشف گنجینه راز است

جانا بسر کوی تو هر لحظه طواف است
دل را برابروی تو پیوسته نماز است

آن طره طرار تو یا پر پرستو
آن غمزه خونخوار تو یا چنگل باز است

همت طلبم از که در این شهر که امروز
بسته است در دیر و در مدرسه باز است

ساقی عوض می اگرم خون جگر داد | از وی نکنم شکوه فلک شعبده بازاست

روشن نمی ز زلف سیاهش گله تا چند
کوتاه کن افسانه که این قصه درازاست

ایکه لبریزاست از خون عزیزان ساغرت | همچو مینا چند گریم بی لب جان پرورت
ای بهشتی روی آتش خوی باشد تا بکی | دو زخم در سینه پنهان بی لب چون کوثرت
ایدلارا قد جانان ایلب جان بخش یار | سرو گویم یا صنوبر انگبین یا شکرت
میخورد خون هشیواران دو چشم مست تو | میزند راه مسلمانان دو زلف کافرت
تا بچشم خود به بینی برسرم بگذار پای | گر نیاید از صبا افسانه من باورت
مژده کانی جان بقاصد دادمش دامن فشاند | باید ای بیچاره دل کردن خیال دیگرت
آشیانت هجر لبسوزد شاد باش و شکر کن | چون بود ای طایر مسکین بجا بال و پرت
آخر ایخورشید طلعت یکره از خلوت درآ | چند بنشیند مشتاقان ز رویت بر درت

تیره خواهد بود روشن روزگارت همچنان
هست تا سودای زلف و خال خوبان در سرت

ایدوست سر غیر ببالین تو از چیست | محروم ز تو محرم دیرین تو از چیست
گر مست نشد بوالهوس از جام وصالت | خون در جگر عاشق مسکین تو از چیست
یکبوسه طمع پیش ز لعل تو گر داشت | سیمبرا با دل من کین تو از چیست

صید دل خلقی اگرت نیست تمنا | بر دوش سر زلف پر از چین تو از چیست
تا کشته پری روئی اگر رهزن هوشت | برروی چو مه اشک چو پروین تو از چیست
ننهاده اگر لاله رخی بر جگرت داغ | پژمرده گی سنبل و نسرین تو از چیست
دارد چو شب روز تو را جای در آغوش | آشفتگی طره مشکین تو از چیست
بیچاره مگس گر هوس قند ندارد | آنخال سیه بر لب شیرین تو از چیست

دشمن چه زند طعنه بناکامی روشن
بر طعنه او اینهمه تحسین تو از چیست

اسیر زلف تو شد دل از آن پریشانست | هلاک هجر تو شد جان از آن در افغانست
مرا چو خواجه تو باشی چه جای آزادیست | چو درد مند تو باشم چه جای درمانست
تو آدمی بچه رخ ز ما چه میپوشی | پری ز دیده مردم همیشه پنهانست
رخ است اینکه تو داری نه فتنه هوشانست | قد است اینکه تو داری نه آفت جانست
مرا چو با تو نشینم سر گلستان نیست | قرین دوست بهر جا بود گلستانست
چنین دهان که تو داری بهای بوسه اگر | هزار جان طلبانی هنوز ارزانست
غریق بحر بساحل چگونه مشتاقست | بروز وصل تو شوقم هزار چندانست
چو ترک فتنه سپهش است خاصه در مستی | چه جای شکوه از انچشمهای فتانست
یکی منم که در این شهر روز من روشن | سیه ز دوری جانان چو شام هجرانست

آنخال دلفریب که بر روی دلبر است
همخوابه بهشت و هم آغوش کوثر است

بسیار دل که لاله صفت داغدار اوست
تا چون سپند بر سر سوزنده مجمر است

بیطاعتی کرشمه در آغوش حور جای
چشمی که بر شمایل آنحور منظر است

آن گیسوی دراز تو یا تیره شام هجر
این قامت بلند تو یا روز محشر است

تا داده بدست صبا زلف عنبرین
عالم چو ناف آهوی مشکین معطر است

ساقی جوان و باده کهن بزمگه چمن
گل در کنار و غیر برون یار در بر است

فرصت نگاه دار و منه جام می ز کف
زنهار ای ندیم که اندوه بر در است

مینا و جام و ساقی و مطرب بهانه اند
غوغای صاحبان دل از جای دیگر است

قند است همچش لب لعل تو ای پسر
کفش این حدیث بر لب و شن مکرر است

آید اگر نسیم و بیارد پیام دوست
من بدل جان دریغ ندارم ز نام دوست

پشتم دوتا شد از غم سرو بلند پاک
روزم سیه ز فرقت ماه تمام دوست

گر با گدای خویش برآرد دمی بمهر
در حیرتم چه کم شود از احتشام دوست

عار آیدش ز خواجگی بنده چو من
راند از آن ز درگه خویشم غلام دوست

من پی رضای دوست نجویم مراد خویش
ناکامیم خوش است برآید چو کام دوست

پنهان کنند ز شرم رخ از آستین ابر
خورشید بگذرد اگر از طرف بام دوست

سرو جهان چرا ننشیند بجای خویش
آید بجلوه چون قد طوبی خرام دوست

در ملک عشق نوبت شاهنشهی زدم
انداخت سایه تا بسرم مرغ بام دوست

آید بگوشم از فلک آواز مرحبا
هر گه که روی می نهم اندر مقام دوست

رفتش زیاد جام جم و آب زندگی
یکجرعه خورد هر که چو روشن ز جام دوست

مرا آنروز عیش جاودان تهیاست
که شاهد در کنار و می مهیاست

بر این امروز هر کس دست دارد
مخوان مردش کش پروای فرداست

شراب از دست یار نوش پاسخ
اگر تلخ است اگر شیرین گواراست

کشد هر روز هم از کوی بکوئی
سر شوریده ام را تا چه سوداست

بکویش هر طرف غوغای عام است
بلی باشد مگس آنجا که حلواست

هزاران سر بپایادش نشاندم
هنوزش قامت از آنجمله بالاست

طمع کردم در آن دست بلورین
ندانستم که بازویش تواناست

در این وادی بامید زلالی
چه میرانی سراب است این نه دریاست

گذشتن بایدت از هر دو عالم
تو را روشن اگر وصلش تمناست

بدگفت آنکه لبالب نه باده جامی نیست
نه پیش باده پرستانش احترامی هست

گرت ز دست برآید بکار مستی کوش / که رنج و راحت ایام را دوامی نیست

منه ز میکده بیرون باختیار قدم / چرا که این ترا از پای خم مقامی نیست

بیاد داد دل از عیش نو بهار بده / که عهد خرمی باغ را دوامی نیست

غم زمانه بزودی در آرد ش از پای / کسیکه از می نابش بدست جامی نیست

می عتیق چو داری بچیکان بخشای / که این رحیق گوارا بهیچ خامی نیست

دلم اسیر کمند بلند بالائی است / که پیش قامت او سرو را قیامی نیست

بغیر زلف و بناگوش آن پری رخسار / بروزگار بهم آغوش صبح شامی نیست

لبش بچشمه آب حیات میماند / که کامیاب از آن هیچ تشنه کامی نیست

بچشم مردم دنیاپرست تا شد خار / چو من فلک زده را که احتشامی نیست

چه جای ماه و نور روشن لعل از جهان بشد / قباشهان که از ایشان نشان و نامی نیست

به از بهشت برین یار نازنین منست / جمال شاهد من شاهد و یمین منست

ز بس فریفته حسن آن پری شده ام / گمان کنند خلایق که عشق دین منست

بحکم آن که کند جلوه عکس دوست درا / نگارخانهٔ من خاطر حزین منست

زنم چگونه بر خلق لاف آزادی / چو داغ بندگی دوست بر جبین منست

چه باشد از کف شیرین لبی شکر گفتار / بجام اگر همه زهر است انگبین منست

من گدا و تمنای وصل او هیهات / بخاک بردن این آرزو یقین منست

عجب که در تو پری رو نمیکند تاثیر / شرار شوق که با آه آتشین منست

بملک عشق کنم دعوی سلیمانی / لب و دهان تو تا خاتم و نگین منست

دهان تنگ تو در شهر گر شود مشهور / گناه مردمک چشم خورده بین منست

ز عشق آن لب و دندان ز چشم گوهربار / هزار رشته گوهر در آستین منست

چگونه قطع نظر از حیات خود نکنم / کمان بدست تو و مرگ در کمین منست

نمیدهد اگرم دولت حضور تو دست / خیال روی تو پیوسته همنشین منست

ربود چشم تو از دست هرچه بود مرا / هنوز در پی تاراج عقل و دین منست

ولای حضرت سلطان اولیا روشن / بهشت و کوثر و طوبی و حور عین منست

خاک سر کوی تو که منزلگه ناز است / آغشته بخون دل ارباب نیاز است

چندانکه ترا سرکشی و نخوت و ناز است / ما را همه بیچارگی و عجز و نیاز است

دور از تو بروی که شود دیده من باز / تا چشم نظرباز تو بر روی که باز است

در آتش هجران تو می سوزم و خامان / زیر لبشان خنده براین سوز و گداز است

مرغی که گرفتار نگردیده چه داند / حال دل کنجشک که در چنگل باز است

آسایش تن قوت دل راحت روح است / آن حقه یاقوت که گنجینه راز است

محراب دو ابروی تُوَم در نظر آمد — سجاده بیارید که هنگام نماز است

کوتاه کند واقعه طول قیامت — افسانهٔ هجران نه که آن بسکه دراز است

خیزید و بگیرید سراغ دل محمود — هر جا که نشانی ز کف پای ایاز است

زنهار مشو غرّهٔ نقشی که ترا داد — هشدار که نرد فلک شعبده باز است

ما را بخرابات چرا راه ندادند — آغاز حقیقت اگر انجام مجاز است

اوّل سفر کعبهٔ دل گردش او لیست — ای خواجه ترا در سر اگر شوق حجاز است

باز است بروی همه کس میکده را در — بر روی تو روشن بچه تقصیر فراز است

آن یار که نامش بوفا در همه جا رفت — بس دیر چرا آمد و بس زود چرا رفت

رخساره او روشنی دیده من بود — از چشم من آن روشنی دیده کجا رفت

تا رفت ز پیش نظرم هیچ ندیدم — آن دیده چه بیند که از او نور ضیا رفت

جز آنکه ندادم بر هش جان دگر از من — در خدمت جانانه ندانم چه خطا رفت

یارب ز کدامین طرف این صرصر تقدیر — برخاست که گردش همه در دیدهٔ ما رفت

انگشت مخایید که از کوزه عسل ریخت — با درد بسازید که از حقه دوا رفت

در شاخ بپیچید که بی بار و ثمر گشت — در باغ ببوئید که از برگ و نوا رفت

چون لالهٔ نعمان بصباح شب نوروز — روزی دو بدست آمد و چون باد صبا رفت

سر در قدمش حیف که ناباخته برخواست — جان در ره او آه که ناکرده فدا رفت

زان یار سفر کرده شکایت نتوان کرد — محکوم قدر بود و بفرمان قضا رفت

حاشا که سر موئی از و دیده جفا کس — یا یک قدم الّا بره مهر و وفا رفت

تا زیست درین ناحیه با مهر و وفا زیست — چون رفت ازین مرحله با صدق و صفا رفت

خورشید ندیدم که شود ساکن محمل — یا سر که با قافله باز آمد و یا رفت

روشن بطلب صحبت خورشید وجودش — چون سایه چو او را نتوانی ز قفا رفت

که کند نظاره جانا خم زلف چون کمندت — که نبست مهار رغبت نشود اسیر بندت

بچه کار آیدم جان نکنی اگر قبولش — بدو جو نیرزدم دل نشود اگر پسندت

که شنید وصف حسنت که نخواند نام یزدان — که گذشت پیش رویت که نساخت جان سپندت

شده متفق جهانی که کنند بر خیت جان — برسد خدا نکرده بوجود اگر گزندت

ظلمات آب حیوان که ز دیدها نهانست — خم زلف مشکفام است و دهان نوشخندت

ز ریاض خلد طوبی بخجالت اگر بر دن پا — نه عجب که پست گردد بر قامت بلندت

بکرم میان ایشان بتقابله تو آرد — چه نیازها که بردم به شبان گوسفندت

ز دیار هند طوطی سوی پارس میشتابد — برسد اگر بگوشش سخنان چو قندت

چو تو قادری بخونم نکنی هلاک چونم — چو وصال نیست ممکن بکشم فراق چندت

بعشق بسکه روشن زده عقل بهر دو عفت　　لقبی کسی نه پسندد همه عمر هوشمند است

بجز این چه سود باشد دگرت ز نازنینان
که بناز می ستانند و بعهد میدهند دست

گل آمد در تبسم ابر بگریست　　میان خنده یارب گریه از چیست
مگر یاد آمد از عهد خزانش　　که بر گل در بهاران ابر بگریست
گرفتم باغ جنت گشت بستان　　کجا پیوسته در جنت توان زیست
بود ماهی بهار من که سالش　　بود چندانکه پیشش ده کم از بیست
چو در از من رود شیرین گدا است　　چو چادر اصفهان کس دیگر نیست
منم پروانه نور جمالش　　ولی آن شمع را پروای من نیست

مجو برگ نشاط از دهر روشن
که یکسر صاف این خمخانه درد است

حلاوت لب شیرین دهانت چند است　　که قند بنده آن پسته شکر خند است
چگونه سر ز وفای تو میتوانم تافت　　که هر خمی ز کمندت بگردنم بند است
مراد تو باید که بنده مقبل　　سعادت و شرفش خدمت خداوند است
گرفتم اینکه شود زنده رود دیده من　　چه سود ازین که ترا دل چو کوه الوند است
بکار داست نهادن ملول و غمگین　　کسیکه از تو بیک التفات خرسند است

مرا که بی سر زلفت گسسته ام زنجیر　　عجب که ناصح مشفق مقید بند است
بدست باد از آنکه که دیدمت گیسو　　خیال و خاطرم آشفته و پراکنده است
جهانیان چو مرا کشته تو میدانند　　دگر چه جای گواه و یمین و سوگند است
وفا از آن بت پیمان شکن نشاید خواست　　که نیک سخت نهاد است و سست پیوند است
بطعنه گفت که رویم بخواب خواهی دید　　بخواب چشم از آن روی آرزومند است
از آن تفرج سنبل بطبع دارم دوست　　که اندکی بسر زلف دوست مانند است
شبی بطره او گشت آشنا دستم　　هنوز دامن جیبم عبیر آکنده است

بدیدها شده روشن چو خاره بی مقدار
ز بسکه یار عزیزش ز چشم افکنده است

هزار سال نپرسی کرم بلطف و عنایت　　بدوستی که مرا نیست از تو هیچ شکایت
حذر ز فتنه کنم با کدام عقل و چه دانش　　دو چشم مست توام بسته اند چشم درایت
تنت اگرچه گرو برده از حریر بنرمی　　دل تو سخت تر از سنگ و آهن است بغایت
بکشوری که در آن ملک شهریار تو باشی　　توانگران بفقیران نمی کنند رعایت
دلم ز فتنه چشمت پناه برده بزلفت　　بلاکشان تو هم از تو جسته اند حمایت
بهشت وصل تو جستیم و در جهنم هجران　　بسوختیم بپاداش این بزرگ جنایت
بعشق کوش که از ماجرای ما و تو خلقا　　هزار سال دگر همچنان کنند حکایت

کمان نمیکنمش عقل رهنما شود ترا — که عشق می نرساند بشاهراه هدایت
محبت آمد و از شعله گداخت چو مومش — کسی که گرمی دوزخ در او نکرد سرایت
نخست مرحله باید نهاد در سر جان پا — هم از بدایت این ره توان شناخت نهایت

بیا بپرسش روشن بیا معاینه بنگر
حکایتی که ز مجنون نموده اند روایت

تو نئی امروز اگر گلبن بی خاری هست — یا درختی که ز خورشید جهش باری هست
منم اول اگرم مدعی انصاف دهد — گر بخیل تو جفا پیشه وفاداری هست
سر کوی تو و روی تو بود مقصودم — بلبلم گر سخنی از گل و گلزاری هست
کرده با یاد تو خو در قفس سینه دلم — جز تو حاشا که در اندیشه دل یاری هست
نکشم منت رضوان و بجنت نروم — بسر کوی تو تا سایه دیواری هست
کس ندانند که چها می کشم از دوری تو — مگر آن کز غم یاری بدلش باری هست
با وجود لب میگون تو و آن نرگس مست — هیچ باور نکند عقل که هشیاری هست
چیست دانی دهن تنگ تو وان خط غبار — نقطه خورد که اندر خط پرگاری هست
خاطر مشتریان از خود آزرده مکن — چند روزیکه ترا گرمی بازاری هست
نکند دید من خواب بشبهای دراز — گوئیا منتظر وعده دیداری هست
چکند گر نرساند بفلک ناله زار — هر که روشن چو منش یار دل آزاری هست

آنکه از عاشقیش عاری و انکاری هست — گو بگو بهتر ازین کارت اگر کاری هست
مدعی گو برو و دم مزن از بازی عشق — گرت از باختن دین و دل انکاری هست
نکند عاشق صادق هوس تاج و سریر — تا بود سایه شمشیر و سرداری هست
چه عجب گر دلش آلوده بزنگار غم است — هر کرا دل بکف آئینه رخساری هست
برد پیرانه سر اندر سر بازار مرا — خواجه پنداشت هنوزم که خریداری هست
گام بی رهبر یک خضر منه در ره عشق — که فریبنده در این مرحله بسیاری هست
ساقیان مهوش و می بیغش و ما تشنه لبیم — مگر امروز درین حلقه گرفتاری هست
هست البته در این دایره دلسوخته — که حریفان همه را آه شرر باری هست
بدو جامش چکند گر ندهد پیر زمی — که خمارش بسر و دست بدستاری نیست
هر که یاری بودش حامل باری شودش — منم آنکس که زیاران بدلش باری هست
نه برهمن شودم راه نماینده نه شیخ — نه مرا سبحه صد دانه نه زناری هست

در دیر و در مسجد شد اگرت جبه پاک
باز روشن چه در خانه خماری هست

آن کدام است که آشفته و حیران تو نیست — یا سر آسیمه چو گو در خم چوگان تو نیست
سر و جان نیست مرا گر کشد از حکم تو سر — بچه کار آیدم آن دل که بفرمان تو نیست
چشم می پوشم از آن چشم که از بی بصری — فتنه نرگس عاشق کش فتان تو نیست

به پریشانی زلفت که دلم هیچ شبی — نکند روز که تا صبح پریشان تو نیست
چشم آنکس که بکاشانه ابروی تو دید — گو به کر هدف ناوک مژگان تو نیست
آسمانرا نرسد جلوه بجولانگه تو — جای هر سیر پیاده در سر میدان تو نیست
تو چنانی که کسی جان نکند از تو دریغ — مگر آن لاشه که شایسته قربان تو نیست
متحیر نه در آن صورتم و سیرت خوب — حیرتم از خوی انیست که حیران تو نیست
نبرد روزن من از پرتو آن فایده — آفتابی که طلوعش ز گریبان تو نیست
مفرست از بر خویشم بگلستان بهشت — که مرا از تو طمع لاله و ریحان تو نیست
شکر میگویم و عذر از کرمت میخواهم — که مرا شکر باندازه احسان تو نیست

هیچ در دیده روشن قدمت رنجه نشد
مگر این خانه سزاوار تو و آن تو نیست

شکند غنچه گر از لعل سخندان تو نیست — بشکر خنده چرا چون لب خندان تو نیست
باغبان تربیت سرو بسی کرد و یکی — راستی زان همه چون سرو خرامان تو نیست
بکسی بر نگذشتم چه توانگر چه فقیر — که دلش شیفته سیب زنخدان تو نیست
باز بینم گرت ای کعبه مقصود جمال — راحتی خوشترم از رنج بیابان تو نیست
آخر ای شاخ برومند چه باشد گنهم — که لبم بهره ور از پسته خندان تو نیست
زده راه دل من بچه دستان و چه — که مرا قدرت بوسیدن دستان تو نیست

چکند گر نکند لاله صفت جامه قبا — بکفش آنکه چو من گوشه دامان تو نیست
نفسش بی اثر و بال و پرش سوخته باد — عندلیبی که در این باغ غزلخوان تو نیست
کرده ام خلوت دل وقف خیال تو و بس — کس در این غمکده غیر از تو صنم جان تو نیست
برو ای روضه رضوان و مکن عرض جمال — که گلی بهتر ازین گل بگلستان تو نیست

دل بسنجی سینه ای روشن و با درد بساز
که طبیب تو در اندیشه درمان تو نیست

روزیکه برون از بزم آن سرو روان رفت — پنهان شدم از دیده و از جسم روان رفت
گوئی که هلال شب عید رمضان بود — تا خواستمش داد بانگشت نشان رفت
پنهان شد از دیده چسان برق و سنگ بسر — از چشم من آن ماه سبکروح چنان رفت
چابک تر از آن لفظ که خیزد ز زبان خاست — پران تر از آن تیر که آید بنشان رفت
میخواستم از شهد لبش روزه کشودن — آن شاخ رطب اول ماه رمضان رفت
دل کرد وداع من و زود از شش قفا تاخت — جان نیز ز دنبال دل خسته دوان رفت
من ماندم و این دیده و این قالب بیروح — بس اشک گرین آمد و بس آه گران رفت
اینک لب افسوس بدندان ملامت — خستن نه هد سود که آن نوش لبان رفت
بیهوده مرا پیش لب آیینه مدارید — گر سینه بیاید نفس آنگاه که جان رفت
از جام چه خواهید چه از باده تهی ماند — از بزم چه جوئید چو شاهد ز میان رفت

تاریخ وفاتم بنویسید از آن روز
تا خوب تماشا کندم باختن جان
آن قافله سالار که محمل کندش بار

ای همنفسان کین همه آن جان جهان رفت
المنة لله که بسویم نگران رفت
هرگز نشود سیر که با نخبه جوان رفت

روشن دگر افسوس و دریغت همه شد
زان پس که عنان از کف و تیر ز کمان رفت

از رسوم عشقبازی هر کسی آگاه نیست
نور عشقت چون شها پیدا است در قندیل دل
آسمان سرگشته عشق است و جویای مراد
جبرئیلت کرد ترک عشق میگردد ذلیل
ماه کنعان را زلیخا برد در بازار مصر
گر نداری شوق مجنون چشم از لیلی بپوش
پوست میپوشند و میگردند گرد کوی دوست
غافل از خویشند و فارغ از خیال پرسش
رنج بردن کوه سفتن تیشه تا رگ زدن
رهرو آواره را تا خضر وقتش رهبر است
طالب ملک محبت باش روشن گفته است

خاصه آن عاقل که در میدان عشق گمراه نیست
از در مولی مع الله خرد آگاه نیست
از طلب آسوده صبح و شام و سال و ماه نیست
از بساط قرب روشن کن که دولتخواه نیست
نازنینان را کمند دلبری کوتاه نیست
بر سر خوان محبت کلفت و اکراه نیست
دستگاه عاشقان را خیمه و خرگاه نیست
هیچشان پروای مال و آرزوی جاه نیست
تیشه فرهاد مسکین است کار شاه نیست
گر براه دیر بینی هیچشان گمراه نیست
بهتر از ملک محبت هیچ نزهتگاه نیست

در پس زانوی خویشت تیز باید ناگزیر
چون تو را از هیچ جانب سوی جانان راه نیست

بار باتان ای باده خواران هاهوی دیگر است
سر برسوائی برآوردن خراباتی شدن
دل تو پاکان را به آب جو نباید شست و شوی
پیش ازین بحثی آئین تقوی اینکم
راهبان را بر کلیسا زاهدان را بر حرم
دیگ ترک آرزو می پخت وقتی تم تم
ای قفا از ماه رویت خورده ماه چار ده
در کمر کاهت نمایان تار ای زگیسوی
دل منه بر کوی سیمین کوی زرین بر مباز
درخم زلف تو گویا دوش منزل داشتی
شعله آتش شدی بر خرمن جانها زدی
هر که بیند اشک من داند که این ناله دیگر است

جامتان لبریز امشب از سبوی دیگر است
عتبا دیگر است و آبروی دیگر است
رخت ما تر دامنان را شستشوی دیگر است
بر خلاف عهد ماضی جستجوی دیگر است
سجده گاه عشقبازان خاک کوی دیگر است
عقل می‌خندید کاین خود آرزوی دیگر است
روی من سوی تو و روی تو سوی دیگر است
تا مرا آمد خیالی پیش و موی دیگر است
لا تو چوگان مشکین تو گوی دیگر است
با نسیم صبحدم امروز بوی دیگر است
دل تو را ای شمع می بیند که جوی دیگر است
سرو بالای تو را زین جو نه جوی دیگر است

بوسه و شینه گفتی نذر روشن کرده ام
زیر لب امروز بازت گفتگوی دیگر است

خاک من دست قضا تا بگل آب سرشت
که شود دوزخ من گر ببرندم به بهشت

دور زد بر سر من چرخ و سرم گرد سفید
داشت این زال چه مقصود ازین پنبه که رشت

دست از سفره گردون چکنم گر نکشم
که درین مائده چیزی که توان خورد نه هشت

خوی کن با غم و اندوه که دهقان ازل
بیخ و تخم طرب و عیش درین روضه نکشت

عرض حاجت چه کنی پیش نکورویی کن
که ندیداست کسی مردمی از مردم زشت

گرد آلوده لباس و به تردامنیم
بود آن فایده مسجد و این سود کنشت

چند گویی سخن بیهده ای واعظ شهر
هیچ مزدور بقالب نزند این همه خشت

جنتی هست و جحیمی و گروهی و در آن
تا بود طینت من چون و ترا چیست سرشت

گشت یکپاره دلش چون بدامانش ریخت
حال روشن بتوانم بتو زین بیش نوشت

رفت اگرچه در جهان قصه بیوفائیت
دل بکجی نمی‌هلد شیوه دلربائیت

روی تو هست در صفا آینه جهان نما
لیک حیا نمیدهد رخصت خودنمائیت

دل چو تو دادیش نشان آن لب لعل تو
بهره ز عمر جاودان یافت ز رهنمائیت

لاله صفت قبا کند جامه جان ز حسرتی
هر که بدست افتدش دامن کبریائیت

شمع و چراغ در سرا نور نمیدهد مرا
تا فته تا بروزنم پرتو روشنائیت

بخت نمی‌کشاندم رخت بزیر سایه‌ات
پیک نمیرساندم مژده آشنائیت

بهر تو حاجتی مرا نیست که خواهم از خدا
خواجگیم غلامیت سلطنتم گدائیت

خیز و بنوش زاهدا از می ناب جرعه
تا بکند سیاه دل علت پارسائیت

از لب دوست گلستان بوسه بخواه و می‌ستان
روشن اگر ز قید غم دست دهد رهائیت

پی قتل من شنیده‌ام که بزه بود کمانت
نکند خطا خدنگت نشود غلط نشانت

شه کشور نکوئی توئی از در حقیقت
چه شود اگر ببخشی بگدای آستانت

تو گل کدام باغی و صنوبر چه بستانی
که بود درود یزدان بروان باغبانت

بگرای بت شکاری سر صید خلق داری
که چنین گران رکابی و سبک بود عنانت

چو میان بکشتن من تو چو حبیب تنگ بستی
نزند رقیب راهت بدهد خدا امانت

تو که ساربان لیلی نشناختی ز مجنون
چه تمتع است دیگر ز درای کاروانت

تو که شاهد می و مطرب گلی بخوان ز روشن
که حدیث او خوش آید ز لب شکرفشانت

ز ان پیش که از قلم سازند پشیمانت
بردار ز تیغ سر دست من و دامانت

آنکس که سری دارد با زلف چو چوگانت
بیرون ننهد چون گو پا از سر میدانت

در آینه دیدستی آن زلف پریشان را
یا سنگدلی چون خود گردیده پریشانت

بر ما چو نمیباری ای ابر کرم باری
برقی که به پردازد از خار گلستانت

آرام و شکیبائی یکباره ز کف دادیم
مائیم و دلی آنهم صد چاک ز پیکانت

با کفر سر زلفت ثابت نشوی گر ایدل
بگسست ز هم باید سر رشتهٔ ایمانت

جز در قدمت نتوان جان دل روشن ریخت
شمعیت وجود او موقوف شبستانت

کاشکی واعظ به پند آن قد و قامت
تا نکند بعد ازین حدیث قیامت

هر که نبودش ندیم دل غم یاری
حاصل عمرش نبود غیر ندامت

لب بگشا بگذری چو بر سر خاکم
تا نزند شیخ شهر لاف کرامت

خاک قدومت بکیش اهل بصیرت
سرمهٔ چشم سعادت است و سلامت

رفتی و خیل غمت به کام رقیبان
در دل تنگم فکنده رحل اقامت

خون رعیت اگر بعنف بریزد
کس نستاند ز شاه شهر غرامت

هر که چو روشن رود بحلقهٔ رندان
گو بکشد ناگزیر بار ملامت

شادی ایدل غمگین که نشاط و غم ازوست
رنج ازو راحت ازو زخم ازو مرهم ازوست

آفتابی بودم ساکن خلوتگه دل
که فروغ مه و خورشید فروزان هم ازوست

سر من گوی صفت در خم چوگان کسیست
که چو ابروی بتان پشت مه نو خم ازوست

شده ام خاک ره سرو سهی بالائی
که نفس تازه و جان زنده و دل خرم ازوست

نکند تا نکشد پای من از بند رها
لله الحمد که این رشته قوی محکم ازوست

مگر ای باد بهم زلف شکن در شکنش
زده باز که کار دل من درهم ازوست

بامدادست و هوا دلکش و بر منبر شاخ
شده مرغان چمن نغمه سرا کاین دم ازوست

من و آن جام جهان بین پس ازین و لب جوی
که دل دردکشان زنده چو نام جم ازوست

در میخانه ببندید و سر خم منهید
بدهید آن می دیرینه که دفع غم ازوست

گرده روشن طلب نکته ز اسرار وجود
که درین دایره مسجود ملک آدم ازوست

با وجودیکه ز ابروی تو تیغم بسر است
آوخ از مردم چشمت که چه بیدادگر است

تو آن شاخ که پروردهٔ آب خضر است
منم آن زاغ که همنالهٔ مرغ سحر است

مدعی میزندم خنده بسیلاب سرشک
غافل آنست که از سوز دلم بیخبر است

بعد عمری دهدم دست اگر ساغر می
آنهم از بخت بد آلوده بخون جگر است

نوش نیشم نکند فرق که از دست نگار
همه گر زهر هلاهلست به از نی شکر است

ترک هستی کن و بگذار قدم در ره عشق
که بهر گام درین مرحله چندین خطر است

هر کجا ناوک نازی شود از شست رها
دل صد پارهٔ سودازدگانش سپر است

صبر کن صبر و شکایت مکن از دور سپهر
که بد و نیک و ملال و طربش در گذر است

ترک این ناله بفرماید روشن اولیست
در دل سخت بتان آه تو چون بی اثر است

گرچه کفر سر زلفش همه را راهزنست — غالب آنست که او رهزن ایمان منست
شرح زیبائی او قصه رسوائی منست — روزگاریست که افسانه هر انجمن است
هر کجا طلعت او تابش مهر فلک است — هر کجا طره او طبله مشک ختن است
فرح انگیز بلائی طرب آمیز غمی — که مرا بی رخ او همنفس جان و تن است
سرگذشت من و اول قدم وادی عشق — شرح گوشیدن آخر نفس کوهکن است
گر بسنگش نزنی قوت پرواز منست — طایری را که ز زلف تو بپایش رسن است
کفی از آتش می زاهد شهر ارچه گریخت — روشن است این که گریزان ز شهاب اهرمن است
سبزه خط تو خضر است جوان بخت و قلم — بفراغت بلب آب حیاتش وطن است

چند گوئی دل روشن بجهان مایل کیست
مایل روی تو ای سرو روان جان من است

عرصه کون و مکان ساحت میدان شماست — اطلس چرخ برین پرده ایوان شماست
مهر یک لاله خودرو بود از گلشن تان — چرخ یک سبزه نوخیز ز بستان شماست
باغ رضوان نمک مائده خان نوال — آب حیوان نمی از ساغر احسان شماست
صبح از آئینه داران رخ روشن تان — شام مشاطه گیسوی پریشان شماست
تکمه خرقه افلاک که مهرش لقب است — ز زحل کرده طغراکش دیوان شماست
چیست این کاهکشان بر فلک مینائی — غالبا منطقه رایض یکران شماست

نرسد گرچه بدامان خداوندیتان — دست دست همه آفاق بدامان شماست
ناتوان بند مثل زلف بچوگان و کمند — سر من گوی صفت در خم چوگان شماست
بی نیاز است شبستان من از مشعل ماه — باز تا چشم دلم بر رخ تابان شماست

طبع روشن هم از آن روز که آمد بحدیث
مدح پرداز و سخن ساز و ثناخان شماست

یکبوسه هر که از لب جانان برات یافت — چون خضر ره بچشمه آب حیات یافت
دل داشت سالها طمع بوسه از لبش — شکر خدا که از خط سبزش برات یافت
لیک از لبش ببوسه قناعت نمیکند — مبرم شود گدا چو ز شه التفات یافت
شبنم در آفتاب نمی پاید ای شگفت — گر تاب می عرق برخ او ثبات یافت
زنار زلف و مصحف رویت دلیل بود — آنرا که راه در حرم سومنات یافت
در معرض جمال تو شاه ستارگان — خود را چو شاه عرصه شطرنج مات یافت
در وادی فراق بجانان رسید جان — یا در سراب تشنه زلال فرات یافت
ساقی دلم بساعد سیمین ز دست برد — طوبی دلم که از غم دوران نجات یافت
کشفی دلیل ذات صفات است ای حکیم — مشکل بدین صفات توان ذات یافت

جستم سراغ حال وفا از خرد کشفی
گفت از سینا تجلی روشن وفات یافت

دلی کز دست او پامال غم نیست | تسبیحی پیش من از خاره کم نیست
بنامی زد بتی گر زفت و بالا | نظیرش در گلستان ارم نیست
زخوبان کس درین کشور ندانم | که پیش او کم از نقش قدم نیست
چو طالع گشت خورشید جمالش | فروغی با چراغ صبحدم نیست
نه تنها دین و دل کو هر چه خواهد | مجال کیف و کم لا و نعم نیست
وجودی دارم از مهر میانش | که هم تابش در اقلیم عدم نیست
بغزل غمزه زاهد فریبش | زخط بر دفتر حسنش رقم نیست
مقیمان در دیر مغان را | سری با پرده داران حرم نیست
چرا ره طی کند حاجی حرم را | اگر محروم از بیت الصنم نیست
حریفی گر شناسد سر زد بتانش | ببزم دردنوشان محترم نیست
بجور از دو عالم از دل ما | که این آئینه کم از جام جم نیست

مرید شیخ و زاهد نیست روشن
که ایشانرا کرامات و کرم نیست

که بود آن بت چالاک و شاهد مست | که داشت غمزه او بر هلاک مردم دست
عجب مدار اگر ریخت چشم او خونم | از آنکه خیره کشی هست کار مردم مست
بغیر من که نشانی از او ندیدم هیچ | حکایتی ز دهانش بهر زبانی هست

یکی بسوی من آیدش ای حریفان چست | که خفته جانم و چون برق از کنارم جست
نماند ساغر حسنش چو عهد غیر درست | ز بسکه خاطر یاران چو زلف خویش شکست
مگر تو جلوه نمودی که سرو بر پا خاست | مگر تو چهره برافروختی که شمع نشست
ببند در عبث ای باغبان گلستان را | که عندلیب ز دامان گل ندارد دست
دلی که همدم من بود در شبان دراز | برید از من و با زلف دلستان پیوست

نکهتم گله ده دامنش ز زلف روشن
دهد چه سود ندامت چو رفت تیر از شست

که بیند یک نظر آن نرگس مست | که ندهد عقل و دین و دانش از دست
اگر میگون لبش میدید ناصح | نمیکرد این همه عیب می پرست
چو آن چشم خمار آلوده مستی | نه پندارم که در میخانه هست
سر گردن فرازان در رهش خاک | قد بالا بلندان در برش پست
دریغا کان نگار سست پیمان | برید از ما و با اغیار پیوست
بیاداش وفا با من جفا کرد | بجرم دوستداری خاطرم خست
ز روی مهربانی رشته صیاد | گشود از پا ولیکن پر پرم بست
غم هشیاریم از پا در آورد | که میگیرد بیک جام میم دست
چه مایه خون دل خوردیم زین غم | که تا با ما شبی آن ماه بنشست

من چه دم از چشمش و او مست مدام است	من جامه درآن تهمتش از پی جام است
زلف تو شکسته است مگر قلب اسیر است	چشم تو خرابست مگر مست مدام است
در زلف شبگون تو آن دانه روشن است	صبحی است فروزنده که در سایه شام است
گیسوی تو شام است ولی سخت بلند است	رخسار تو ماه است ولی نیک تمام است
آنجا که تو تکلیف کنی باده حلال است	آنرا که تو پیمانه دهی توبه حرام است
عقل من و دل هر سه غریبیم در این شهر	الصومعه داران ره میخانه کدام است
آن تلخ طرب خیز که آورده تاک است	آن زهد ریائی که فریبنده عام است
شهد است بکام من اگر عیش تو زهر است	ننگ است به پیش من اگر عیش تو نام است

تار است ز هجران تو روز من و روشن
تا کار که از وصل تو اید دست بکام است

کدام مهر که نشد پایمال سودایت	کدام دل که نباشد در او تمنایت
ز پای تا بسرت دلبری و زیبائیت	که آفرین خدا باد بر سر و پایت
مرا امید سلامت مسلم است که نیست	از این بلا که رود هم عنان بالایت
دلی بمهر تو دارم اسیر و با همه کین	گمان مبر که سپارم بدیگری جایت
بدیده دل روشن دلان چراغ سپهر	فروغ می ندهد هم چنان که سیمایت
ز خامه میرودم انگبین بجای مداد	رقم کنم چو حدیث لب شکر خایت

وجود خویش شود مدعی فراموشش
اگر بدیده روشن کند تماشایت

دوش از مجلسیان شور قیامت برخاست	ساقی بزم چو با آن قد و قامت برخاست
رفت روزی و بهشیاریمان عمر عزیز	جا بگرفت و ز جا بهر غرامت برخاست
گرد آن یوسف کنعان مگر آهنگ رحیل	گر مقیمان درش حکم اقامت برخاست
آخر افتاد ز عشق تو بر اندیشه هوس	اول آنکه ز جهت سر بملامت برخاست
خسته‌ای را که بسر چون تو طبیبی نگذشت	عافیت جست و شفا دید و سلامت برخاست
جلوه کردی و تا شام ابد مات تو ماند	صبحگه مفتی دین چون پی امامت برخاست
آتش لعل تو آن روز که آمد بسخن	دود از هستی ارباب کرامت برخاست
هر که او پیش تو با دعوی خوبی بنشست	طاق بنشست ولی جفت ندامت برخاست

همچو روشن بسر کوی نوای افغان
هر که از پای در آمد بقیامت برخاست

زبسکه چشم و لبت داد دلبری دادند	جهانیان همه از بیدلی بفریادند
غلام همت آن خواجگان یکجهتم	که با خیال تو از هر دو کون آزادند
جدا ز روی تو در جنت اند و غمناکند	بیاد روی تو در آتشند و دلشادند
چه عاقلان که ز شور غم تو مجنونند	چه خسروان که ز شوق لب تو فرهادند

مصوران پی عرض هنر مثال ترا
نگار کرده و از ری بچین فرستادند

توئی معلم دار الفنون زیبائی
چه گلرخان که ز شاگردی تو استادند

تمام طالب دیدار بندگان ملوک
ملازمان تو خواهندگان پیدا اند

بزخم ناوک نازت گروه مشتاقان
چنان حریص که دوشیزگان بدامادند

برقعه رقم اگرچه زیادشان روشن
به شکنای مجدد دستان مرا یادند

چو از شراب محبت معاشران مستند
چه غم که میکده را در بمیکشان بستند

هلاک حالت دردی کشان قلاشم
که شام مست و سحرگه پیاله بردستند

تو آن خجسته درخت کشیده بالائی
که پیش سرو بلندت سهی قدان پستند

چنان گرفت کمندت اسیر خاطر خلق
که تا ابد نظر از باز رستنش بستند

چو گشت روی تو بی پرده صبا بحجاب
به پرده روی نهفتن صواب دانستند

بیا قسم بسر موی میان شان تو فرشته
میان موی تو باید گرچو پیوستند

بتان ستاره تو خورشید روز افروزی
چگونه پیش تو گویم که دیگران هستند

جماعتی که ز رندی ز پارسائی لاف
شراب عشق تو خوردند و تا ابد مستند

به پیش چشمه نوش تو ماند از رفتار
دو گام ره سپرم گر هزار رجو جستند

دلم نه رنج طبیبان نه عافیت میخواست
وگرنه درد مرا چاره همی توانستند

بس است طره عنبرفشان تو مرا
به تیر غمزه دلی دلبران اگر خستند

بپا که بر سر ره طالبان دیدارت
هزار مرتبه برخواستند و بنشستند

ز برق عشق تو آنان که سوخت خرمنشان
ز قید خواجگی و بند بندگی رستند

بعهد لاله رخان روشن اعتماد مکن
کدام عهد که بستند و باز نشکستند

ندانم از لب بلبل بگوش گل چه رسید
که چهره کرد بخون شست و شوی و چادر بدرید

میان قول و غزل نکته شنید مگر
ز بی ثباتی عهد بهار و سایه بید

هنوز مرگ جوانان باغ نادیده
بنفشه جامه ماتم چرا به بر پوشید

خبر نداشت ز بی برگی و پریشانی
وگرنه غنچه ز باد سحر نمی خندید

مگر بشارت دیدار گل شنید که شد
شکوفه را بره انتظار دیده سفید

از آن برنج خمار است مبتلا نرگس
که مست زاد و کشش در قدح نگردید

میان آب و گلش تا چه پیش آمده بود
که داغ داشت دل لاله تا ز خاک دمید

زمانه بسته در درج نوشداروی غم
بدست دختر تاکش سپرده است کلید

بروی سبزه عقیقی شراب باید خواست
علی الخصوص که بارد سحاب مروارید

غنیمت است مرا دیدن بهار امسال
بهار سال دگر تا دگر که خواهد دید

بترک باده مگوئید می پرستان را
هزار مرتبه گفتند و هیچکس نشنید

مهوشی گر دهدت باده محتسب زنهار
که می ز دست مغربچه نتوان نوشید

مغان بوجه تصدق چو میدهند شمی
زشته وظیفه روشن چه باک اگر نرسید

آنرا که موی دلکش و روی نکو بود
سهل است از و تحمل اگر تندخو بود

بهانه من ز زلف تو گیرم سراغ دل
کان دزد هر که دید در این جستجو بود

باشد تو را هر آینه گر قصد کشتنم
خون منت حلال ترا از آب جو بود

نرگس کرشمه کرد اگر پیش چشم تو
عیبش همین بس است که بی آبرو بود

سرو سهی که زد بچمن لاف اعتدال
پاسش به پیش قد تو در گل فرو بود

صبح دوم که دم زند از عالم صفا
پیش تو چون بپاید اگر راستگو بود

با این صفت نماند گل از هفته فزون
مسکین کسیکه در طلب رنگ و بو بود

از کس مکن دریغ و بنوشان هر که هست
تا فرصت بدست و می در سبو بود

از صد بهار لاله بچشم نکوتر است
این داغها که بر دل روشن ازو بود

قدح تهی شد و یاران هنوز هشیارند
مگر دو چشم تو آیی بروی کار آرند

لب تو آب حیاتست و جوهر هستی
غریب نیست بجانش اگر خریدارند

ازان بهشت و بهارت نموده اند خطاب
که در دو عالم ازین خوبتر نپندارند

مجاوران دیار تو ای بهشتی روی
مسلم است که از باغ خلد بیزارند

جماعتی که ز آزادگی زدندی لاف
به بند عشق تو اینک چو من گرفتارند

بدور نرگس بیمار تو از پرستاران
بحیرتم که ز من چشم عافیت دارند

برویشان تو اگر تیغ برکشی باید
که عاشقان بلاکش قفا نمیخارند

شب فراق نشاید چو از غمت جان برد
چرا بپای تو روز وصال نسپارند

بملک ری نه منم می پرست و شاهدباز
که شیخ و شاب بعهد ملک در این کارند

سر ملوک ابوالنصر ناصرالدین شاه
که بندگان درش خسروان امصارند

هوای دنیی و عقبی بسر نهند روشن
که رهروان طریقت نه مرد این بارند

سبوکشان در صبح دوم فراز کنید
نقاب شاهد خورشید چهره باز کنید

شنیده ام که زمستان بهار بستان را
وزید باد خنک برگ عیش ساز کنید

بشادی دل و جان مجلسی بیارائید
طراز مجلس ازان لعبت طراز کنید

بدست یاری مینا و پشت گرمی جام
بشهربند غم آنگه آغاز ترکتاز کنید

ره نسیم ببندید و دیده اختر
چو جا بپهلوی آن یار دلنواز کنید

غم جدائی جانان بلای جان باشد
بباده چاره این درد جانگداز کنید

عمل نهفته نکوتر ز خویش و بیگانه
سر پیاله بپوشید و در فراز کنید

زبان مفتی و بازوی محتسب بازاست ‌ ‌ ‌ زباده خوردن بی پرده احتراز کنید

مرا وظیفه حوالت کنید بر لب دوست ‌ ‌ ‌ باین وسیله‌ام از باده بی نیاز کنید

نبی و جامی و کنجی کفایت است مرا ‌ ‌ ‌ حدیث حشمت محمود با ایاز کنید

برون ز کام شما کامی آسمان نرود ‌ ‌ ‌ چو خاک در دهن حرص و چشم آز کنید

گل شکفتهٔ من گر میان باغ آید ‌ ‌ ‌ میان گلبن و او مشکل امتیاز کنید

چو داغ بندگی روی آن صنم دارید ‌ ‌ ‌ ز بخت شکر و بخورشید و ماه ناز کنید

جمال یار پریچهره قبله جان است ‌ ‌ ‌ چو دست داد حضورش براو نماز کنید

ز خانقاه دو روزی مقیم دیر شوید ‌ ‌ ‌ وطن ز بتکده یکچند در حجاز کنید

چو دوست رفت دگر نام زلف او مبرید ‌ ‌ ‌ چه سود ازین که شب هجر را دراز کنید

عروس طبع مرا گرچه پیش ازین ارزد ‌ ‌ ‌ ز لعل مغبچه کابین ز می جهاز کنید

حدیث مستی و شاهد پرستی روشن ‌ ‌ ‌ حقیقت است چرا حمل بر مجاز کنید

گرفتاران بندت بیش از آنند ‌ ‌ ‌ که پیشت نامشان بردن توانند

درا در حلقهٔ امیدواران ‌ ‌ ‌ که تا بر دیده خویشت نشانند

تو جانی بلکه از جان نیز بهتر ‌ ‌ ‌ گر این شیرین لبان آرام جانند

یک امروزی که با مائی رقیبان ‌ ‌ ‌ مهل تا در قفای در بمانند

ندارم دستت از دامان ای دوست ‌ ‌ ‌ بدامانی که بر من میفشانند

مگس را میل خاطر کم نگردد ‌ ‌ ‌ گرش از پیش شیرینی برانند

نخواهد رفتنم مهر تو از دل ‌ ‌ ‌ اگر زقوم در حلقم چکانند

من از پاکیزه رویان ناگزیرم ‌ ‌ ‌ گرم سختی و گر راحت رسانند

دلی هرگز نمیجویند و هر دم ‌ ‌ ‌ ز دستی دل بدستان می‌ستانند

نمی بخشند این محمل نشینان ‌ ‌ ‌ بر آنان کز قفای کاروانند

نشاید شکوه کرد از سنگدستان ‌ ‌ ‌ اگر احوال مجروحان ندانند

خجالت میشدم از بالابلندان ‌ ‌ ‌ که وقتی گفته‌ام سرو روانند

ندانم سرو و گل یا ماه و خورشید ‌ ‌ ‌ بعالم هرچه آن بهتر همانند

چو دل بردند و دینم شد یقینم ‌ ‌ ‌ که ایشان فتنهٔ آخر زمانند

نمیدانند رسم مهربانی ‌ ‌ ‌ مگر از دفتر روشن نخوانند

یکروز اگر روی تو در پرده بماند ‌ ‌ ‌ غم پرده بیطاقتی ما بدراند

آنکس که براو میگذرد بیتو زمانی ‌ ‌ ‌ پیداست که بیچاره چسان میگذراند

خضری نه که سوی تو شود راهبر ما ‌ ‌ ‌ پیکی نه که از ما ت پیامی برساند

جز بادهٔ مردافکن دیرینه حریفی ‌ ‌ ‌ داد دل ما از غم رویت نستاند

هنگام صبوحی نظری سوی من انداز / تا چشم تو از رنج خمارم برهاند

پروانه بجان دولت دیدار تو جوید / مسکین چه کند قیمت وصل تو نداند

گر حور بهشت از در انصاف درآید / بر مردمک دیده خویشت ننشاند

نه ماه بسر دارد و نه غالیه بر دوش / خود کیست صنوبر که ببالای تو ماند

دارد سر آن سرو که پیش تو بتعظیم / برخیزد و افسوس که رفتن نتواند

تا میرود امید بنالیدن بلبل / با زاغ بگوئید که بیهوده نخواند

ایکاش درآید ز در آنماه بشادی / وز خاطر ما گرد ملالت بفشاند

روشن هوس الفت این سلسله مویان / پیوند تو را از همه کس درگسلاند

نخل نشاط مستان اندیشه ذوق دارد / رندی که زندگانی در بیخودی گذارد

رنگ زوال دانا در هرچه دید دیگر / نقش محبت آن بر دل نمینگارد

این عشق آدمی خوار شیر است تیز پنجه / پیرامنش نگردد جان هر که دوست دارد

گر زهر میفرستد محبوب نوش پاسخ / مست می محبت باید قفا نخارد

از کس نمی پذیرد آن نازنین نیازی / یا از نیازمندان ما را نمی شمارد

از غایت تجمل سر بر نمیکند گل / بیچاره وار بلبل عمری اگر بزارد

سیلاب اشک صد ره سازد جهان را / تا آستین لطفی بر چشم ما گذارد

بیدولتی که نشناخت مقدار روز وصلش / زود شب بلای هجران بر جان و دل گمارد

هرچند دام زلفش موییست حلقه حلقه / هر دل که گشت صیدش پر زدن نیارد

بربام اگر برآید ماه هلال ابرو / خورشید تیره روزان از کوه سر برآرد

هر دیده که دیدش دیگر نمیکند عیب / گر بیدلی بنالد ور خسته بزارد

قدر بلا ندانی ای شوخ دیده من / ایام برف پیری تا بر سرت نبارد

مردان فسرده کامی نادیده اند کامی / روشن بهیچکاری پائی نمیفشارد

روا بود اگر از همت بسیم برآری گرد / ولی جفا بوفا پیشگان نشاید کرد

غمت اگرچه بمن خورد و خواب کرده حرام / حلال بادت اگر خون من بخواهی خورد

دو دیده بود مرا پیش ازین و یکدل نیز / فراق روی تو از من نه زوج ماند و نه فرد

بدوش بار تو من میبرم که هجر و حرم / طبیب را چکند آنکه او ندارد درد

دمی ز دولت وصل تو کامران بودن / برابر است بر من بگنج باد آورد

به از محبت و نیکوتر از وفاداری / بروزگار ندانم چکار جوید مرد

کسان که در سرشان شور عشقبازی نیست / چگونه یاد رشان آید از دل ایشان درد

مرا ز دیده گریان چه سود کاتش عشق / نه آتشی است که با آب دجله گردد سرد

مرا بدعوی عشقند شاهد صادق / سرشک سرخ و دل داغدار و چهره زرد

غبار خاطرم از آب دیده زایل شد — مسلم است که باران فرو نشاند گرد
دلیل کعبهٔ مقصود آه شبگیر است — شنیده‌ام این سخن از سالکان راه نورد

طریق گوشه نشینی و عزلت از روشن
طمع مدار چو گرید سحاب و خندد ورد

من فارغم از اینکه مرا خلق دشمنند — یا آنکه بر خلاف در دوستی زنند
ناصح برو تدارک خود کن که عاشقان — نه در خیال دانه نه در بند خرمنند
کاری بغیر عشق توقع ز من مدار — تا آن زمان که این دل و این دیده با منند
ای آفتاب چهره که هر جا کنی طلوع — جای درم ستاره بفرقت پراکنند
آنجا رسیده به نکوئی که شاهدان — کمتر قبای حسن ترا عطف دامنند
زلفت اگر شکسته شد از باد غم مخور — گرد شمیم نافه فزونتر چه بشکنند
پاکیزه روی جز تو نگویم که هست نیست — تو زر خالصی دگران روی و آهنند
جان من است آن لب شکرفشان و دل — از جان باختیار نشاید که برکنند
عشق لب و دهان تو عمر و حیات من — با یکدگر چو موم و عسل دوستی و تنند
روشن بکیش عشق دوبینی درست نیست — زان شهپر که پرده ز کارت برافکنند

جز عشق هر چه داری و جز دوست هر که هست
بگذار و بگذر از همه گر چشم روشنند

کسان که با تو شناسای خویش از بیشند — نه پای بند محبت که در غم خویشند
توانگران که شبی با تو برده اند بروز — پس از تو با همه دولت ز صبر درویشند
غلام آن حبشی زادگان چالاکم — که با بیاض بناگوش رومیت خویشند
ترا بسایر خوبان شهر نسبت نیست — بحکم آنکه تو نوشی و دیگران نیشند
تو آفتاب چمنی از کدام طایفه — که عاشقان رخت از شمار کافرکیشند
من از محبت زیبا رخان نگردم باز — از آنکه راحت روح‌اند و مرهم ریشند
گمان مبر که بدستی دلی بماند باز — بگیر در روی نگارین چو موی پریشند
من از قیامت موعود بر حذر بودم — قیامت است همین ساعتم که در پیشند
جماعتی که می از جام عشق بنوشند — چه جای شحنه که از پادشه نیندیشند

پرستش تو نه تنها گرفته روشن پیش
که ساکنان دیارت همه براین کیشند

نه پای آنکه ز پیشت بجور بگریزند — نه دست آنکه توانند با تو بستیزند
درون ریش مرا هیچکس نداند حال — مگر دلی که از آن طره‌اش درآویزند
تو دوست باش و فلک گو بدشمنی پیش آی — تو مهر ورز و جهان گو بکینه برخیزند
برای شورش مردم لب است بالا نیست — کدام فتنه ازین خوبتر برانگیزند
بود پرستش لیلی فریضهٔ مجنون — ز دیدن تو چسان عاشقان بپرهیزند

مسلم است که بیگانه را مجالی نیست
صبوری از دل عاشق طلب نشاید کرد
مگس ز شهد نه پیچد بباد بیزن رو
که بند زلف تو و لعل لب شکرخند است

در سرای تو چون خون آشنا ریزند
که آب و آتش با یکدگر نیامیزند
چگونه از تو شمشیر و تیر بگریزند
بلای طاقت فرهاد و هوش پرویزند

طمع ز غالیه مویان مبیر دروشن
بزخم او همه گر مشک سوده میبیزند

بهشت را ز جمال تو گر بیارایند
بر آن شمایل زیبا که وصف نتوان کرد
نه من امید حمایت ز دیگری دارم
بشکر آنکه خداوند نعمتی بگذار
مقیدان ترا نیست میل آزادی
از آنچه تلخترت نیست خیز و پیش آور
بهار و باده و باران سبز دلخواه است
ز دلبران سپاهی جز این ندیدم عیب
هنوز جای شکایت ازین جماعت نیست
حدیث زهد فروشان بگوش من باد است

بهشتیان بکسی در ز رشک نگشایند
بهر چه عقل تصور کند بیفزایند
نه بندگان تو بر مخلصان ببخشایند
که در پناه تو بیچارگان بیاسایند
که پای بند محبت نه بند برپایند
که از کف تو شکرلب چو قند میخایند
دگر تو یار شوی هیچیک نمی پایند
که با کسی ز در صلح در نمی آیند
بخون شیفتگان دست اگر بیالایند
خرم چه عشوه قومی که باد پیمایند

شود سرای تو روشن نگار خانه چین
بتان ز طلعت خویشش اگر بیارایند

برود هر چه ز پیش نظر از دل برود
تو پری از نظر هر که بپوشانی روی
نه عجب بر تو اگر آدمیان فتنه شوند
باد از انجا مگرش خاک پراکنده کند
تو بیا تا نکند عرض تجمل خورشید
دل سودازده آسوده نگردد بوداع
برو ای مرگ که این جان بلب آمده را
وادی عشق خطرهای فراوان دارد
ببرد بیخطری ره بسر آب حیات
موج طوفان بفلک گر برسد کشتی نوح
حبذا کوی خرابات که دیوانه در آ

بجز از نقش جمال تو که مشکل برود
که ملامت کند او را اگرش دل برود
که پری را دل از آن حسن و شمایل برود
هر که را پا بسر کوی تو در گل برود
حق اگر جلوه کند رونق باطل برود
بگذارید بهمراهی محمل برود
می سپارم بتو آنگاه که قاتل برود
تا که را ناقه ازین دشت بمنزل برود
هر که خضرش بدلالت بمقابل برود
هیچ شک نیست که آسوده بساحل برود
اگر شبی روز کند زیرک و عاقل برود

با خبر باش که آن برق درخشان روشن
ناگهان رخش برون تازد و غافل برود

با پری رویان تجمل جا ز محمل کرده اند
مهر و مه گوئی ز محمل جا بمحفل کرده اند

اینکه را افکن تبان بشکست عهد سخت دل — بیدلان را از خدنگ ناز بسمل کرده اند
سبز خطان سینه چشم سپید اندام را — فتنهٔ جان آفت دین رهزن دل کرده اند
خانه خالی باده صافی شحنه در ره دل حریصان — بر من این بیداد مشتاقان کار مشکل کرده اند
نازپروردان آغوش لطافت نکتها — از نکوئی وقف آن شیرین شمایل کرده اند
لاله را با چهرهٔ او غوطه در خون داده اند — سرو را با جلوهٔ او پای در گل کرده اند
راستی را دام ازان بالای موزون و سرکج — سرکشی را کسب ازان مشکین سلاسل کرده اند
عشقبازان رخت ازان جا بره بیرون نبرند — تا هوسناکان بکوی دوست منزل کرده اند
این تحمل تا بچند و این تغافل تا بکی — ایکه ما را عشقتان از خویش غافل کرده اند
باده پیش آر که سیاحان اقلیم وجود — توشهٔ منتهی ز فیض جام حاصل کرده اند

ساقیان بزم جانان از لوازمهای غیر
شهد را در کام روشن زهر قاتل کرده اند

بادیه گردان عشق فخر بنی آدمند — تا شده جویای دوست بی خبر از عالمند
معتکفان حرم از کرمش شاکرند — گوشه نشینان دیر با غم او خرمند
مرحلهٔ شوق را خضر نباشد دلیل — گمشدگان رهش راهنمای همند
در بر دردی کشان راز نشاید نهفت — زانکه بر روشندلی معنی جام جمند
با همه آلوده گی پاک تر از گوهرند — با همه پژمردگی تازه تر از شبنمند

لب ز سخن بسته کان از دم هم آگهمند — از همه دور اند کان در دل هم محرمند
انجمنی کرده اند خیل خبر ابابتان — بی لب و کام و زبان همنفس و همدمند
واله و شیدای دوست محو تماشای دوست — شاد نه در شادی اند غمزده نی در غمند
تیغ ببارد اگر بر سرشان شاکرند — برق بسوزد اگر خرمنشان خرمند
بیشی اگر بایدت خواجه کم خویش گیر — گرچه در این آستان بیش پسند آن کمند

روشن ازین رمز تاب رنج که دانایان آن
رنج تورا راحتند زخم تورا مرهمند

گرد آواره ام از کوی تو بدخوی چند — ریخت چو یم بر رهت غمزهٔ جادوی چند
سر من در چه شمار است که چوگان تورا — هست از تارک صاحب کلهان گوی چند
در دل من غم عشق تو ازان بیشتر است — که بسنجید حریفان به ترازوی چند
با خیال شکن زلف و خم ابروی تو — مانده هر گوشه سر چند بزانوی چند
از پی چارهٔ ضعف دل ما دست قضا — ریخت در حقهٔ مرجان تو لولوی چند
خالها چیست به پیرامن روی تو — بگلستان ارم آمده هندوی چند
باد یارب بسلامت سر آن سرو روان — که روان کرده بر و بم غم او جوی چند
یکطرف ناصح و یکسو غم و یک گوشه رقیب — در کمین سر ما ایکد و سه بدخوی چند
خال مشکین و خم زلف و خط غالیه بو — راه روشن زده اینگونه سیه روی چند

دست تا مشاطگان در جعد دلبر کرده اند
خاطر شوریدگانش را بهم بر کرده اند

گرده بستره صبا تا بوی چین زلف او
عرصه آفاق را یکسر معطر کرده اند

روشنم شد یک تبسم پیک در عرصه جولا
آن حکایتها که از صحرای محشر کرده اند

آب میگردند از شرم لب شیرین او
از نمایش قند و شکر را مکرر کرده اند

شاهد آن شوخ چشم دلفریب از شش جهت
چار دیوار وجودم را مسخر کرده اند

ساکنان درگه پیر مغان از یک نظر
سنگ را یاقوت احمر خاک را زر کرده اند

منع ما از خوردن خون رزان بیحاصلست
طینت ما را از آب رز مخمر کرده اند

هر که او نوشید می هشیار شو انگشت
این کرامت پیش رندان قلندر کرده اند

بینیازم روشن از خورشید و مه از روی دوست
تا شبستان ضمیرم را منور کرده اند

تا دل بدام زلف تو عشاق بسته اند
از بند هر چه غیر هوای تو رسته اند

بس خسروان که بر سر کوی تو [illegible]
بر خاک راه همچو گدایان نشسته اند

مسکین دلم چه صرفه برد از مصاف فشان
بس قلبها که لشکر نازت شکسته اند

افتاده هر طرف دل دنخسته بخاک
تاری مگر ز طره دلبر گسسته اند

روشن ز زخم ناوک او شکوه تا بکی
چندین هزار چون تو از این تیر خسته اند

آنرا که دلی باشد و دلدار نباشد
از مرحله عشق خبردار نباشد

هر دیده گریان نفس خنده روا نیست
آنکس که ز حسن تو خبردار نباشد

هر دیده که بر ناوک مژگان تو دیده است
بر زخم درونش انکار نباشد

جان باختنم در سر سودای تو سهل است
خون خوردنم از بهر تو دشوار نباشد

زانسوی جهانم ببر خویش طلب کن
کاندر طلبت اینهمه بسیار نباشد

از جور رقیبت نکنم شکوه که گل را
دانسته ام ای دوست که بیخار نباشد

ای همسفران گرم بر آیند اگر چه
پایان ره عشق پدیدار نباشد

ناصح سر خود گیر که عاشق نشواند
دیوانه آن حسن پریوار نباشد

بیهوده مبر رنج که با تربیت مهر
نرگس نتوانست که بیمار نباشد

روشن منم و جنس محبت که در این شهر
چون خاک رهش هیچ خریدار نباشد

براه میرود و چشم بر قفا دارد
شتاب میکند آیا سر کجا دارد

نیاز نیست بعطار و بوستان یا بنش
که مشک در گله و سرو در قبا دارد

زند بتیغم و برگشته ام نماز کند
شهید عشق از این به چه خونبها دارد

نیاز من نپذیرد که جان مشتاقان
چو ریگ بادیه از ناز زیر پا دارد

حریف شاهد مطبوع مرد صحرا نیست
که سرو و سنبل و گل جمله در سرا دارد

کسی نخیزد از من وفا دمی سوزد — دلم بر آنکه ازین جنس ناروا دارد
دو هفته پیش تنالد بپای گل بلبل — دل من از تو همه ساله این نوا دارد
تو زهر میدهی و تشنه آفرین گوید — تو زخم میزنی و کشته مرحبا دارد
اند بقشوی عشقش ز خویش بیگانه — زمانه با تو کسی را که آشنا دارد
تو پرده پیش کشی و صورت نپیا — ز اشتیاق رخت روی بر قفا دارد

مکن بر بندی و مستی ملامت روشن
که نیل عشق ازینگونه رنگها دارد

سرو بالای مراد و شمس صحرا بود — کاشکی با من و از مدعیان تنها بود
چشم و لب و خال و خط و زلف و رخش — زر و سیم و سر و جان و دل و دین یغما بود
هست آزاد از آن سرو ز آسیب خزان — که بدیوان ازل بنده آن بالا بود
بود آنعهد که در دامن مهد بس آرام — دلربائی ز خم طره او پیدا بود
داغهائی که بدل داشتم ز عشق رخش — هر یکی غیرت صد باغ گل حمرا بود
زشت کاری من از حد شد و بخشایش — بود آنمایه که پنداشتمش زیبا بود
دوش افتاد بکوی تو ز جان قافلها — تا که را با لب لعل تو سر سودا بود
روزی از دفتر حسن تو گشودم فالی — علم الله که چه آیات نکو آنجا بود
بود بر روزن ما دیده گردون شب و روز — روزگاری که بمهرت نظری با ما بود

انکه با

انکه یا از سر من روز فراقت یکشب — دل محنت زده و دیده خون پالا بود

روشن از گردش چشم تو شد از خویش بشهر
رفت آوازه که تلاشش قدح پیما بود

خیال روی نکو یا نم از نظر نرود — چه غم ز من نجهان گر خبر این خبر نرود
بیا و لیک قدم عشق ترک سر گفتم — که کس بمنزل ازین راه بی خطر نرود
نمیرود نفسی بر من از فراق کسی — که خون دل بکنارم ز چشم تر نرود
بیار ساقی گلچهره باده گلگون — که بی شراب مرا فصل گل بسر نرود
سری براه و روانی بپایت افشانم — بجلکم آنکه ز نسیم جز اینقدر نرود
طمع ز موی میانت نکردنم اولی — چرا که دست تهی با تو در کمر نرود
بسکه کعبه کوی است قبله جانش — نه ممکن است که بر نوک نیشتر نرود
حکایت لب شکر فشان او خسرو — بگر شنیده که دیگر پی شکر نرود

گر ز بیست ز تحصیل سیم و زر روشن
که پیش کار کس امروز از هنر نرود

با ساغر می دوش نگارم بسر آمد — کام دلم از گردش ایام بر آمد
از شوق نثار قدمش جان بلاکش — بر لب که از لب قدمی پیشتر آمد
تا باید دیده ز ند آب بهش را — مسکین دلکم خون شد و از دیده در آمد

گیسوی

گیسوی تو گفتم بدرازی شب یلداست
تنها نه من از کوی تو خار رفته ز تنم
سهم است که از جا بردم خار طاقت
بیچاره ترا از من بهمه شهر کسی نیست
بودم شبی اندیشه انجام فرزحمت

کوتاه شد افسانه سخن مختصر آمد
شد بیدل و دین هر که ازین رهگذر آمد
این سیل که از دیده مرا تا کمر آمد
الا دل دیوانه که بیچاره تر آمد
بر گوش دل از هاتف غیبم خبر آمد

روشن همه اندوه بود حاصل عمرت
خشکیده به آن نخل که اینش ثمر آمد

بازان سرو قبا پوش بر فتار آمد
خواست تا پرده پرهیزان ره کنند
شب عید از پی نظاره مه قب بیام
عیسیجویان در دکان بلامت بستند
تا بشادی گذرد عمر تو مسکین دل من
مایل زلف تو شد سنبل در تاب برفت
بقیامت بکرشش از کرم آزاد کنند
ماهنو از پی برک ره واز در که دوست
خنک آن رند جهانسوز که از کعبه و دیر

باز آن ماه کلهدار بگلشار آمد
سر خوش و می زده از خانه خمار آمد
مه پی دیدن او بر سر دیوار آمد
یوسف آنروز که از خانه ببازار آمد
هر کجا جنس غمی بد خریدار آمد
عاشق چشم تو شد نرگس و بیمار آمد
هر که در بند غم عشق گرفتار آمد
بیک بانامه یاران سبکبار آمد
بدر میکده بی سبحه و زنار آمد

آنکه پنداشت که طی کرده ره عشق تمام
قدمی رفت و قرارش بسر دار آمد

روشن آن شعله که در طور انا الحق میزد
بسر کوی کسی دوش پدیدار آمد

کام و ناکام ز کوی تو برون خواهم شد
با غم روی تو گفتم که مرا خواهی کاست
بگشا طره مشکین و رها کن خم زلف
پیش ازین گر نشدم از دهنت کام روا
طلبد هر که ز حال دل گم گشته سراغ
بیخبر از تو شبی ابسراغ دل ریش
بروای ناصح و از عشق مکن منع مرا
آزمودم نگشود از خم دم عقده دل

گرچه اول قدم آغشته بخون خواهم شد
گفت خوش باش که پیوسته فزون خواهم شد
تا به بینی که گرفتار تو چون خواهم شد
بمددکاری خط تو کنون خواهم شد
بسر کوی تو اشرا رهنمون خواهم شد
پیش آن سلسله غالیه گون خواهم شد
تو مپندار که از ره بفسون خواهم شد
بعد ازین بر سر سودای جنون خواهم شد

عاشق باده کش و ساده پرستم روشن
عنقریب است که دارای فنون خواهم شد

شوخی که دل از هجرش پیوسته حزین باشد
سرو یست سهی بالا ماهی است سمن سیما
نخل قد او طوبی نوشین دهنش کوثر

ای دیده تماشا کن سیرش که همین باشد
گر سر و سخن گوید یا مه بزمین باشد
پرسی اگر از رویش فردوس برین باشد

آنرا که لبش بخشد انگشتری زنهار
حسد ملکت سلیمانش در زیر نگین باشد

زشرم لبش تلخ است وز خجلت خالش خون
در هند اگر شکر ور نافه بچین باشد

با لعل لبش کاری با آب حیاتم نیست
زقوم نمینوشم تا مار معین باشد

آنکس که دریغ از جان دارد بره جانان
در زاویه هجران بگذار غمین باشد

در کنج غمت گفتی تا چند بود منزل
بر لعل لبی خالی تا گوشه نشین باشد

با دختر رز روشن گو بند سری دارد
ما غیب نمیدانیم شاید که چنین باشد

دل باز هوای یار دارد
اندیشه آن نگار دارد

امشب دگرم هوای زلفش
آشفته بیقرار دارد

از غمزه بکف گرفته شمشیر
با خاطر ما فکار دارد

می آمد و کفش هر کشش دید
سرو آمد و لاله بار دارد

از قتل منش چه غم بدرگاه
چون من نه یکی هزار دارد

اور از رقیب چاره نیست
هرجا که گلی است خار دارد

چون موی میان خویش ما را
پیوسته زغم نزار دارد

سرگشته مرا چو کاکل دوست
بازیچه روزگار دارد

تا خط ننموده خاطرش ریش
پیش همه اعتبار دارد

روشن فراق او بیندیش
شب روز و خزان بهار دارد

باز آنحور بهشتی زبرم دوری کرد
باز شادی زمن غمزده مهجوری کرد

سر من بی کله امروز شد از دور سپهر
که شهی قامت من از بر من دوری کرد

دیده هر که بر آن سر و قباپوش افتاد
دامن از خون جگر رشک گل سوری کرد

بر من آن شوخ شکر خنده ترش روی گذشت
حیف از آن لقمه شیرین که چنین شوری کرد

کرد با دل شدگان عشق لب میگونش
آنچه با دردکشان باده انگوری کرد

آسمان داد از آن افسر گل زود بباد
که در ایوان چمن جلوه مغروری کرد

خنک آن مست خردمند که هنگام صبوح
ساغری چند زد و چاره مخموری کرد

چشم بیمار بتان در نظرش جلوه نمود
دیده نرگس از آن خوی برنجوری کرد

نام بردار شد آنکس که چو عنقا از خلق
در عزلت زد و سالی دو سه مستوری کرد

روشن این گوهر صافی نه بخود درائی سفت
پیش آصف شد و این کار بدستوری کرد

ترا یکبوسه از لب هر که ایشیرین پسر گیرد
جوان بخت جهان گردد اگر پیرانه سر گیرد

کنی خلوت اگر روزی تو با یوسف نه پندارم
که با آن پاکدامانی دل از وصل تو برگیرد

کنم صد گونه خدمت هر نفس آنشاه خوبانرا
مرا تا در شمار بندگان خود مگر گیرد

صدف تا قطرهٔ نیسان نخورد شد کی گهر بخشد
شجر تا رحمت دهقان نباشد کی ثمر گیرد

خط سبزش دمید از پشت لب نشین و دانستم
که طوطی خو چرا پیوسته با تنگ شکر گیرد

بجرم دوستی با من شد آن نامهربان دشمن
خدا داد مرا زان تند خو بیداد گر گیرد

یقینم شد که خود کامی نهاده در رهش دامی
سراغ دل چنین کز هر دم آن یا پسر گیرد

ربوده اشهب بازو ستیمانی دل از دستش
از آن هر دم بمحفل آستین بر چشم تر گیرد

چراغ دیده روشن رخ گر پرده بردارد
فلک در پیش شمع روز دامان سحر گیرد

گهی محرم گهی محروم از آن آستان دارد
بهر صورت خوشم خواهد چنین خواه چنان دارد

شکار غمزه از تیر ملامت رو بگرداند
مغیلان طریق عشق تسبیح پریشان دارد

هر آن مرغی که صیادش چنین پا بهند بندد
نه یاد بوستان آرد نه میل آشیان دارد

زکوی دوست می آید مگر باد سحرگاهی
که فیض روح و لطف جان و بوی بوستان دارد

شکنج زلف طرارش پریشان خواهدم دایم
فریب چشم بیمارش نه دایم ناتوان دارد

نوازش کن نگار از نگاهی تندخو با ما
که تا از چشم بد بینان خدایت در امان دارد

زکوی آنجفا جو سخت از انسته می
که با اغیار دمساز است و با من سرگران دارد

ولی سودی در این سودا نخواهد بود دیم بیخود
که مهر او چو مغز جا میان استخوان دارد

درون پرده دل راز عشق از خلق پوشیدن
بدان ماند که کس در پنبه آتش را نهان دارد

رقیبانش گر زان آستان رانند روشن را
که روی زرد و آه سرد و چشم خونفشان دارد

کام مالی ز من دوست روا توان کرد
درد مالی لب جانانه دوا توان کرد

میکند تا بنظر جلوه خم ابروی دوست
پیش محراب گر نشست دو تا توان کرد

عشق گیسوی تو بر گردن من بندی بست
که بشمشیرم از آن بند رها توان کرد

کرده‌ام تجربه صد بار که از لاله رخان
طمع مهر و تقاضای وفا توان کرد

هست در گردن ابروی تو خون دل من
قتل انیجنه حوالت بقضا توان کرد

گر توانی بدر خیمهٔ لیلیش رسان
چارهٔ علت مجنون بدعا توان کرد

لب جو باید و طرف چمن و سایهٔ بید
جام از باده لبالب همه جا توان کرد

خیز تا دامن رندان قلندر گیریم
پیش از این خدمت ارباب ریا توان کرد

حاجت خود ز در پیر مغان باید خواست
رو دران کعبه ولی جز بصفا توان کرد

صیقلی تا نکنی آینه دل روشن
جای در حلقهٔ مردان خدا توان کرد

کاش کام دل من از تو میسر می شد
یا هوای لب لعل توام از سر می شد

میشدی با خبر از حال دل شیفتگان
با تو روزی اگر آئینه برابر می شد

یادم از پستهٔ خندان تو می آمد دوش
ور سرشک مژه‌ام روی زمین تر می شد

ناصحم هرچه ز عشق تو نصیحت میکرد
در دل من غم روی تو فزونتر می شد

غیر نقش رخ زیبای تو از لوح دلم
دیده می شست بخون هرچه مصوّر می شد

هر نفس بر لب من از پی آسایش جان
داستان شب وصل تو مکرّر می شد

باد چین و شکن زلف تو برهم میزد
عقل دیوانه و آفاق معطّر می شد

آسمان چهره خورشید و قمر میپوشید
ماهِ رخسار تو از پرده اگر بر می شد

کاش ای کوکب نورانی و الصّبح امید
چشم روشن بجمال تو منوّر می شد

رنجه ام از زری و از هر دمش الشّجو زمن
کاش روزی و بشیر از مقرّر می شد

برغم زاهدان بکیش برخمّار خواهم شد
نشان تیر ملامت را قلندروار خواهم شد

خلاف مردم فرزانه مست از باده دوشین
زخلوت خانهٔ خمّار در بازار خواهم شد

ببوی شربت کوثر بیاد طلعت غلمان
حریف می ندیم دلبر عیّار خواهم شد

بامیّدی که شاید عندلیبی بر سر شاخی
زند دستان عشقی جانب گلزار خواهم شد

من از بیهوشی و مستی بد دیدم ناصح
قبول افتاد این معنی که من هشیار خواهم شد

بغفلت زندگانی میگذارم میکنم کاری
ازین خواب گران وقتی اگر بیدار خواهم شد

بیمن همّت یاران خلاف میل بدخواهان
از آسیب زنخ یکروز برخوردار خواهم شد

اگر دانم که هست از جان غلام چشم فتانش
بلا گردان جان نرگس بیمار خواهم شد

شناسد تا محبّت پیکان را از آهوی سنان کان
دو روزی مصلحت ترا از کنار یار خواهم شد

زد بنالش نکو کردی که رفتی از بزم ایدل
مرا خود بیدلی خوشتر چو بی دلدار خواهم شد

به پیچم از در میخانه سر تا زنده ام روشن
چو رفتم از جهان خاک در خمّار خواهم شد

وقت آنشد که حریفان بصحرا گیرند
ره صحرای گلگشت و تماشا گیرند

بوستان را بدر ساحت جنّت شمرند
نار و نرا پسر دجه طوبا گیرند

پای گلبن سخن از طلعت غلمان گویند
پیش سنبل خبر از طرّه حورا گیرند

گوش بر قهقههٔ کبک خرامان دارند
خوی باز زمزمهٔ بلبل شیدا گیرند

غوطه در برکه پی شستن اندام زنند
جای در سبزه پی راحت اعضا گیرند

برکه را نیز به از چشمهٔ کوثر دانند
سبزه را نیز به از خلعت دیبا گیرند

جوی را قطره از دیده وامق خوانند
سرو را سایه از قامت عذرا گیرند

با غزالان بتفرّج ره هامون سپرند
با کلنگان بتماشا لب دریا گیرند

باغ را از مدد ابر بهاری هر روز
پای تا سر همه در لؤلؤ لالا گیرند

به پرشند سر زلف جوانان چمن
بوستان را همه در عنبر سارا گیرند

گاه نوشین دهن شاهد مطبوع مزند
گاه سیمین ذقن شاهد زیبا گیرند

دمبدم بر لب آن بوسهٔ شاداب زنند
که بکه از کف این ساغر صهبا گیرند

نفسی دست بران طره مرغول کشند
اینهمه هست دریغا که جوانمردی نیست
ساقیان هنر هوشند ز بانیده دل
شمع بیهوده میفروز که با پرتو جام
بهتر آنست که مستور بماند خورشید

ساعتی حلقهٔ آن زلف چلیپا گیرند
که بهمین کرمش دست تمنا گیرند
خاصه وقتی که بکف کردن مینا گیرند
ای لبا خورده که بر مشعل بیضا گیرند
شاهدان پرده چو از روی دلارا گیرند

روشن این سلسله مویان چو بزنجیر روند
غالبا مرغ دل هردم دانا گیرند

قصهٔ لف تو با باد سحر باید کرد
بسر کوی تو روزی بفراغت خانهٔ
بوسه بر لب نوشین تو میبابد داد
شهر را چشم تو دیر پرست که بر هم زده است
میزند چون خم گیسوی تو راه دل و جان
یا تو باید که شوی ساقی بساغر بدهی
گوش بر موعظهٔ واعظ کذاب بده
دست کرد در کمر سیمبران خواهی زد
هر که در بند خم عشق کمان ابروئی است

جیب آفاق پر از نافه تر باید کرد
بمراد دل دیوانه بسر باید کرد
ترک افسانهٔ شیرین و شکر باید کرد
شاهراز و داز این فتنه خبر باید کرد
تا گزیر از دل و جان قطع نظر باید کرد
یا به پیمانه ما خون جگر باید کرد
زانکه از وسوسهٔ دیو حذر باید کرد
فکر سیم اول و اندیشهٔ زر باید کرد
پیش پیکان غمش سینه سپر باید کرد

سالها گرد جهان گشته و خامیم هنوز
هفته چند هم از خویش سفر باید کرد

بیشتر شد غمم از باده کشیدن روشن
بنشاط دل من فکر دگر باید کرد

گفتم که پی کنم فرس آرزو نشد
گفتم بآب دیده نمایم سحر گهی
پیراهنی که چاک نمودم بمعصیت
گفتم مگر کشاده شود عقدهٔ دلم
گفتم کبعی خاک نشینان میکده
گفتم بهمین عاطفت پیر میفروش
خورشید و ماه هر اپی الزام مدعی
روشن بجد و جهد شود کارها درست

وز سر بدر کنم هوس رنگ و بو نشد
دیوان دل ز خط خطا شست و شو نشد
گفتم کنم برشتهٔ تقوی رفو نشد
با ناخن توجه اصحاب هو نشد
آن آب رفته باز بیاید بجو نشد
جامی شود نصیب من از آن سبو نشد
میخواستم که با تو کنم روبرو نشد
چون کاهلی است رسم تو با رتبی نکو نشد

گفتی ز نامرادی خود دشمنه ولی
چون نیک بنگری بحقیقت نکو نشد

ماه سیمائی که او را دل بجان مشتاق بود
طرهٔ او نامهٔ بدبختی ما بود لیک
ز دره دل چشم جادویش مرا روزیکه عشق

تا سحر که دوش شمع محفل عشاق بود
از پریشان کاری باد صبا اوراق بود
نقش شد کارگاه انفس و آفاق بود

زلف و گیسو و ابرو و خال و خط یار
عضو عضوش بنگریدم در نکویی طاق بود

از لب شکرفشانش خون پر شد کام را
شکر او گفتم اگرچه دیگری رزّاق بود

سرو مشکین موی من هر جا که گیسو برفشاند
مشک و بانش تا بزانو عنبرش تا ساق بود

دوش عاشق را ز بار دوست بردن چاره
روز اول حسن را با عشق این میثاق بود

داستان شام هجران قصهٔ روز وصال
ترجمان زهر قاتل معنی تریاق بود

داشتم با شیخ زاهد روزگاری دوستی
این یکی سالوس بود و آن دگر زراق بود

بخت روشن بد خویش ساخت ورنه ماه من
شوخ و شیرین مشرب و مطبوع و نیک اخلاق بود

مشکل دلم ز پیش تو حاجت روا رود
روزی مگر ز شست تو تیری خطا رود

آنرا که باید از سر کویت کشید رخت
از دست اگر برفت ندانم کجا رود

سرو آرزو کند که خرامد بپای خویش
تا همچو بندگان ملکت از قفا رود

ای پادشاه حسن و غلامی شمارمش
چندانکه از تو بر من مسکین جفا رود

بر دوش کوه بار فراق اگر نهند
می بینمش که با همه طاقت ز جا رود

ما طالبان گلشن وصلیم و لاجرم
هر جا که هست خاری در پای ما رود

خسرو گر از اطاعت شیرین کشید سر
دست از عنان بدارش و بگذار تا رود

هوشم برون شد از هوس بوسهٔ [illegible]
ترسم دلم ز دست هم از این هوا رود

پیکانه وار خیره بر دیم نظر اگر کنند
هر که ز پیشم آن بت دیر آشنا رود

جز صبر و احتمال نداریم چاره
بر ما قطا ولی اگر از پادشا رود

سیلاب با شک من به صحرا گرفت باز
تا سرفراز پرور روشن کجا رود

مه دو هفتهٔ من بی نقاب می آید
سحاب می‌رود و آفتاب می آید

بحکم اینکه سفر کردنش دراز کشید
درنگ می نکند با شتاب می آید

باین بهانه که پیکی نبرد پیغامی
ز ما بحضرت او با عتاب می آید

ز چین طرهٔ مشکین گرد آلودش
بشهر قافلهٔ مشکناب می آید

بر من آمدنش هر که بنگرد گوید
به بیخ شاخ خزان دیده آب می آید

سبک عنان و فرخناک میرسد از راه
سلامت و ظفرش در رکاب می آید

سلام میکنم و خواجه میدهد دشنام
دعا فرستم و نفرین جواب می آید

مجال باز کشودن نمیدهد آبش
شبی بچشم اگر بیتو خواب می آید

چو وصف روی عرقناک او کند روشن
ز خامه جای مدادش گلاب می آید

صبح از سیاه و گل از خار بن دمید
برخیز ساقیا و بده ساغر نبید

پیرست و دیده نیک و بد روزگار چنگ
گوید بنوش باده و می با بدم شنید

عمری بود که روی گشایش ندیده‌ام — تا خود بود بدست که این قفل را کلید
چون بخت کعبه جامه بچشم سیاه باد — جز اشک سرخ و چهره زرد دم اگر امید
از ما گر تحیت زاهد و غافل که در قرات — آسان بود معامله پاک با پلید
لقمی رقیب آید و دارد پیام دوست — شکر کجا ز دست ترش رو توان چشید
در بزم غیر ساغر و دامن ز دست من — خنجر بقصد دم و در خون مرا کشید
بیگانه را نواخته علی رغم آشنا — از دوستان بکام دل دشمنان برید
لقمی که هست از پی هر رفتن آمدن — دیدی که شد جوانی و دیگر نشد پدید

شایسته عذابم و هر دم بگوش دل
روشن سروش میدهد از رحمتم نوید

هر شبم سوز دل از عشقت فزونتر میشود — و آتش آهم بگردون از غمت بر میشود
چشم بر ره میکنم پروین ز چشمم میچکد — آستینم پیش میگیرم پر اختر میشود
می نهم گاهی سرا بر بوسه گاهی بر روی دست — تا بصبح این ماجرا صد ره مکرر میشود
میکشم هر چند بر روی خیالت دیده با — پیش چشمم نقش رخسارت مصور میشود
میکشیم یا از درت وین چشم خون پالای من — دیگران را بر سر کوی تو رهبر میشود
چاره‌ام اندر دید گبر و مسلمان هر دو هست — هر که عاشق شد مگر ایدوست کافر میشود
احتمال تلخی زهر فراقش لازم است — شربت وصل تو هر کس را میسر میشود

رقعه رقعه روی سرخت نیست میگو نیز زرد — عاقبت این مس باکسیر کسی زر میشود
عشق میماند به بوقلمون که هر جا جلوه کرد — هر نفس رنگش بدل با رنگ دیگر میشود

گر خدا خواهد شبستان شبی و شمع چون روز
از فروغ شمع رخساری منور میشود

روندگان طریقت ز خویش تا نرهند — هنوزشان نتوان گفت سالکان رهند
چو پا نهاده برون از دیار هستی با — بر آستان ارادت چگونه سر ننهند
هزار دام بهر گام این بیابان است — که از هزار هزاران یکی از آن نجهند
تو چون نه راه شناسی نه کاروان سالار — بهوش باش که دزدان ره دلیل رهند
نظر بناز و تکبر باهل راز مکن — که باز یافتگان حضور پادشهند
چو عشق داد بایشان لباس تجرید — نقادی نکند گر سفید یا سیهند
کلاه فقر عزیز است وقت آنان خوش — که خاک درگه شایستگان این کلهند
چرا معامله با اهل معرفت نکنی — که جنبه تستانند و خرمنی بدهند
گدای درگه آنشاهدان شیرین باش — که خسروان و امیران آفتاب و مهند
مبین بچشم کم آن صف کشیده مژگان را — که روز معرکه هر یک حریف صد سپهند
ز خون خلق خضابست دستشان و هنوز — امام شهر گواهی دهد که بی گنهند
فروغ دیده روشن جمال ایشان است — که نور بخش تر از آفتاب چاشتگهند

خرقه پوشان که درین شهر بری سمرند | بیخبر از خود و از راز جهان با خبرند
زاهدان مست غرورند و مغان مسرورند | سرخوشان می توحید گروه دگرند
عاشقان بستهٔ زنجیر خم گیسوی دوست | عارفان زنده انفاس نسیم سحرند
بار عیب تو دلش عشق ندانم چه سلوک | که مقیمان دیارش همگی دربدرند
چیست این ثابت و سیاره پی غارت عمر | شب روانند که بربام فلک جلوه گرند
عازم کوی خراباتم و مردانه مرا | کفر و اسلام و دل و دیده رفیق سفرند
هیچ ازین بچه ترکان نتوان داشت دریغ | همه گر دین و دل ماست بهل تا ببرند
بلطافت همه چون قطره باران بهار | بنظافت همه چون دانه لولوی ترند
مردم از گریه من کوه گرفتند و هنوز | مانده در خون ز سرشک مژه‌ام تا کمرند
تو سرودی بزبان داری و قومی بسماع | تو خدنگی بکمان داری و خلقی سپرند

ز دو شن انجیل سینه نامه فردوس طلب
مگسانند که در بند هوای شکرند

فرقه لذت چوگان غمت میدانند | که چو گو بسر پا در سر این میدانند
جلوه کردی و شد فاش که صاحب نظران | قبلهٔ اهل دل امروز که را میدانند
بنده قد بلندت صنوبر شهاست | سرو و شمشاد همین سلسله می جنبانند
گردش چشم ترا هست ندانم چه اثر | که ازو هر طرفی طایفه حیرانند

شد پرا

شد پراکنده مگر کاکلت از تاب نسیم | که اسیران تو آشفته و سرگردانند
عندلیبان چمن هر سحر از دفتر گل | شاه بیت غزل حسن ترا میخوانند
کفشی انبان چه کسانند که در کوی منند | کس نمیداند شان هر چه تو خوانی آنند
دردمندان ترا زخم خدنگت داروست | دردشان میکشد و طالب این درمانند
عهد بشد بکام دل من خوبان لیک | آمد از عهده این عهد برون نتوانند
زاهد از حلقه رندان و قلندر منشان | دور شو دور که آب تو بخاک افشانند
سر بنه پا بنه از سر هوس صحبت دوست | که ز جان با خبران بیخبر از جانانند

ز دو شش ز بدرقه خال و خط و کاکل و زلف
زود باز آمی که این قافله طرارانند

بعهد ما دلی خرم نباشد | اگر باشد درین عالم نباشد
چو کوته شد ز زلف دوست دستم | مرا خاطر چسان درهم نباشد
خدنگ غمزه خوبان که میگفت | که زخم عشق را مرهم نباشد
شکیبائی نمودم پیش ازینها | چو سیل آمد بنا محکم نباشد
دلا حبل المتین رستگاری | بجز آن گیسوی خم در خم نباشد
سحرگاهان مرا آگاه کردند | از آن رازی که کس محرم نباشد
سر یاران سلامت جام اگر نیست | سبو تا هست ساقی غم نباشد

لبجان

لب جانان پرورش در روح بخشی
بغیر از نکته سر دهانش
اگر گفتم میانش هست موئی
لبم را بالبش سری است پنهان

ز انفاس مسیحا کم نباشد
حدیثی پیش ما مبهم نباشد
سر موئی زیاد و کم نباشد
که گوش دل بر آن محرم نباشد

مجبور رسم وفا از کسی که امروز
در آنسر چشمه روشن نم نباشد

ز هر سو مژده می آید که دی رفت و بهار آمد
طمع از دل بریدم تا ربودم بوسه از لعلش
خدنگ غمزه اش گفتم هلاکم میکند روزی
دلم از نیش چشم مجروح و جانم خسته کرد آخر
هر آنکس را که جانی هست و جامی هست و پیمانه
بجای خون ز ساقی چه فیون کرده در شبها

اگر از خانه بیرون بی رقیب امروز یار آمد
گناه از جان کنم گفتم تا مرا اندر کنار آمد
بحمدالله که آخر نخل امیدم ببار آمد
مرا این اشک و آه و یارب شبها بکار آمد
سپهرش زاد و مهرش یار و طالع سازگار آمد
کام شب باده در کام حریفان ناگوار آمد

ز سیر چرخ بخت خویشتن روشن عجب دارم
که می در جام و ساقی رام و شاهد در کنار آمد

شمع اگر سر از دل پروانه نبود
تا چه کردم که شب دوش بکام دل غیر

روشنی بخش سرا پرده بیگانه نبود
همه را بود مرا راه در آن خانه نبود

کاش یار دگر از پرده بر آید لیلی
گفت در موسم گل ترک می ولی چکند
گرد بیخویشیم بسکه نگاه ساقی
آنکه میکردم از سرزنش از گریه و آه
حالتی بود مرا دوش زبانی لیکن
رفت منزل بنهانخانه جان کرد مگر
جز رقیب تو که از روی تو بودش دیگر
خال مشکین و سر زلف تو این رسم نهاد

قیس را ما همه دانند که دیوانه نبود
پیش از این معرفت ناصح فرزانه نبود
دوش هیچ خبر از گردش پیمانه نبود
خبرش هیچ از آن خنده مستانه نبود
حیف و صد حیف که او را سر افسانه نبود
لایق گنج غمت این دل ویرانه نبود
ماه کس را بدل شمع بکاشانه نبود
ورنه از دام نشان و خبر از دانه نبود

میتوان یافت به روشن که جز این هیچ نداشت
ورنه جان قابل قربانی جانانه نبود

در خور جور تو مرا چو حوصله باشد
جز مه روی تو در کلاله گیسو
بوسه بهای تو کرده ایم دل و جان
بسته بند تو از علایق دنیا
با سر زلف تو نیم جو نستانم
دیده خطا کرد و دل اسیر بلا شد

مدعیم از تو ام اگر گله باشد
ماه ندیدم اسیر سلسله باشد
سود دو عالم در این معامله باشد
بل ز هوای وجود خود یله باشد
نافه چین گر هزار قافله باشد
یار غرامت بدوش عاقله باشد

نضره عشق تشوق و آه سحر که
نغمهٔ نی بانگ رود و غلغل مینا
ناظر یار است چشم عاشق مشتاق
نقش دو عالم ز لوح سینه ستردن
همچو بگوهر صدف بمدح شهنشه

مرکب این راه و اشک راحله باشد
بهتر از زینت کلام مشغله باشد
مشرق و مغرب اگر چه فاصله باشد
قاعدهٔ عاشقان یکدله باشد
فکرت روشن مدام حامله باشد

ناصر دین خسرو زمانه که رایش
چهره گشای عروس مشکل باشد

هر که از دیدهٔ من روی تو نظاره کند
آنکه گل برد بدامن ز گلستانش غیر
حالیا گشت مرا از هوس دشنامی
دل که اینک بسماع آمد از یاد کسی
غیرت این که بکوی تو چرا دارد راه
نکند تیر قضا با دل بدخواه ملک

دامن از اشک پر از کوکب سیاره کند
تا چه کردم که مرا منع ز نظاره کند
یاد گر لعل لبش درد که را چاره کند
بگذارید که تا جامهٔ جان پاره کند
بوالهوس آخرم از کوی تو آواره کند
آنچه روشن بمن آن غمزه خونخواره کند

ناصر الدین شه غازی که بهنگام نبرد
ناوکش همچو شرر جا بدل خاره کند

[illegible] باز نی آهنگ [illegible] بود
که [illegible] از غمش زیر و زبر بود

مسلسل گیسوانش از بر دوش
پیش قامت او راستی را
رقیبش هر که همره دید گفتا
ز وصف لعل نوشینش دهانم
گرفت از من سراغ خانه غیر
بیاد سرو بالائی شب دوش
بگوئی برد بازم دل که هر سو
مرا از سودای عالم گرد آخر
غمم بر صبر غالب گشت دردا

بقصد صید دلها تا کمر بود
حدیث طول محشر مختصر بود
پری میرفت و دیو شب بر اثر بود
بشیرینی چو یک تنگ شکر بود
بمستی بسکه از خود بیخبر بود
ز خون دیده سیلم تا کمر بود
نئی آغشته در خون جگر بود
نهال عاشقی اینش ثمر بود
که درد من ز درمان بیشتر بود

اگر روشن دل از زلف داده دیشب
که امروزش بسر شوری دگر بود

مدعی را آتش غیرت بخرمن میزند
رحم کن بر خوشه چین ای آنکه صاحب خرمنی
ماهم امشب گر ز روشن چهره بردارد نقاب
لاله برگ عارض گلگون و سرو قامتش
بگذرد گر آن بت زنار گیسو در حرم

آب آتشناک هر که یار با من میزند
برق غیرت ورنه یکرهت بخرمن میزند
مهر مجلس شمع را از شرم گردن میزند
از طراوت طعنه بر شمشاد و سوسن میزند
بوسه شیخ شهر بر پای برهمن میزند

بیش سودای ما هر لحظه گردد تیزتر / آتش روی ترا تا زلف دامن میزند
دست زلف تو دارد تا رقیب چشم بشک / موی بر اندام من از رشک سوزن میزند
خامهٔ من میدهد از هر دری داد سخن / چون بوصف روی جانان میرسد میزند

خاطر جمعی پریشان میکند کشارا و
تا دم از زلف پریشان تو روشن میزند

باد صبا ز طرهٔ دلدار میرسد / یا کاروان نافه تاتار میرسد
در شکنای سینه نگنجد دل از نشاط / یاران اگر غلط نکنیم یار میرسد
سوریدگان دشت جنون را خبر کنید / کان آفت زمانه پری وار میرسد
آرد بتن دوباره مگر جان رفته را / اینک مسیح بر سر بیمار میرسد
گر خون خلق میخورد اینگونه عاقبت / با غمزه تو کار به پیکار میرسد
در چار سوق عشق متاع وفا بکف / عمری نشسته‌ام که خریدار میرسد

روشن اگر چه تیغ فراقت بریخت خون
دل بد مکن که مژدهٔ دیدار میرسد

چنین که نرگس مست تو سر گران دارد / مراد هر که در آفاق ناتوان دارد
دلیکه جا بسر کوی دلستان دارد / مسلم است که بیزاری از جنان دارد
زلال چشمهٔ حیوان بهیچ نستاند / کسیکه لب بلب یار دلستان دارد

بکام دل بزنم بوسه بر لبش تا روز / شبی اگر بمنش چرخ مهربان دارد
رکاب تو تن مهرش گران شده است اگر / غرور حسن دمی دستش از عنان دارد
درون حقهٔ یاقوت عقد مروارید / زجرعم آن تب بجاده لب نهان دارد
چنین که بسته کمر شکر از پی قتلم / تو نشناخته که آن نازنین میان دارد
بود دریغ بخاطر مان حدیث شوخکان / بشمع قصهٔ پروانه جای آن دارد
مقیم میکده احوال مغیتان داند / ولی بحکم ادب مهر بر دهان دارد
طمع نموده دلم کام جستن از دهنش / هوای خاتم جم مور ناتوان دارد

کشید روشن اگرچه ز پرسش من پا
باین خوشم که ترا سر بر آستان دارد

مائیم ز خود رمیدهٔ چند / با یاد تو آرمیدهٔ چند
در بزم جهان ز ساغر غم / در خون جگر طپیدهٔ چند
از ناوک غمزهٔ نکویان / خونابهٔ دل کشیدهٔ چند
پیوسته مراد دوستان را / بر خواهش خود گزیدهٔ چند
از دام هوا ببال همت / بر بام رضا پریدهٔ چند
زانسوی فضای ملک امکان / با پای طلب دویدهٔ چند
در قلهٔ قاف بی نیازی / سیمرغ صفت خزیدهٔ چند

بواسطهٔ سروش غیبی
راز دو جهان شنیده چند

از همت رهروان چه روشن
بر مقصد خود رسیده چند

دل رشتهٔ مهر تو گسستن نتواند
وز حلقهٔ فتراک تو رستن نتواند

دارد هوس دیدن دیدار تو چشمم
با آنکه بروئیت نگرستن نتواند

بیزارم از آن دیده که هنگام تماشا
در بر رخ اغیار تو بستن نتواند

دل در قفس سینه شکار است که او را
جز ناوک بیداد تو خستن نتواند

در گلشن کوئیت نفسی عاشق مسکین
از تندی خوی تو نشستن نتواند

جامی که در او باده بمینای تو ریزند
با سنگ جفا چرخ شکستن نتواند

از گریه گر از زده شود ابر بهاری
امید که تا حشر گرستن نتواند

در حلقهٔ گیسوی دل آویز تو روشن
از دست دلی داده و جستن نتواند

که قائل است که خلقی طپیده در خونند
که لیلی است که عالم تمام مجنونند

بزیر خرقه چرا جام می کنم پنهان
چو شحنه نیک شناسد که صوفیان چونند

مرا بتهمت رندی ز خانقه راندند
مگر ز حلقهٔ ما این گروه بیرونند

غلام باده کشانم که همچو سرو آزاد
بدور گردش جام از مدار گردونند

دهان خم بگل اندوده اند و نیست عجب
که مست عالمی از آن دو لعل میگونند

بسبزه و گل نکشد خاطرم که دیده و دل
اسیر طلعت گلگون و قد موزونند

خطش دمید و هنوزم سیاه غمزهٔ او
بکشور دل ویران پی شبیخونند

گدای پیر مغان شهریار آفاقست
بحیرتم که مقیمان حضرتش چونند

ز سیم اشک و زر چهره عاشقان روشن
مسلم است که دارای گنج قارونند

جامه از تن تا کجا آن سرو سیمین کنده بود
گر بغمش زاهد دل از زنار از دین کنده بود

دی مشامم یافت از باد سحر که بوی مشک
شانه گویا تاری از آن زلف مشکین کنده بود

چون مگس دیدیم بحسرت دست بر سر بست خویش
آنکه دندان طمع زان لعل نوشین کنده بود

دید یارب تا کجا آن ساعد سیمین گردوش
باغبان از شرم پنج شاخ نسرین کنده بود

کوهکن را با غم شیرین خطا باشد خطا
هر که میگوید تلخی جان شیرین کنده بود

هر کجا در بیستون گلگون شیرین پا نهاد
کوهکن شکل هلال و نقش پروین کنده بود

کس نمی پرسد از آن نا مهربان سست عهد
تا چرا دل بی سبب از یار دیرین کنده بود

ساغر می نوش و ایمن باش از دور فلک
گفتمت این نکته بر جام جهان بین کنده بود

هر که تار زلف او در دست رنگین یافت
چنگل گنجشک مسکین بال شاهین کنده بود

کسی چو طاقت دیدار آفتاب ندارد | چه غم بچهره گر آنماه رو نقاب ندارد
به پیش او چکند گر فروشی نکند دل | که موم زهره میدان آفتاب ندارد
ز اشتیاق نگاری در این دیار زبیدم | کسیکه چهره ز خون جگر خضاب ندارد
بسینه میطپدم دل ز بیم الضعف عمر کا | از این سپس کسی نیست کاضطراب ندارد
ببزم دوست شد سرم ز حشر و نوشم می | که در بهشت کس اندیشه از حساب ندارد
همین نه روشنی چهره اش ندارد ماه | که نافه نیز چو آن طره مشکناب ندارد
شراب وصل تو در کام ناگوارش باد | دلی که پیش تو ز تحیت جگر کباب ندارد

بیاد چشم تو مستست روز و شب وحشی
چه غم بجام بلورین اگر شراب ندارد

با غمزه او هر که سری داشته باشد | بپایدش از جان سپری داشته باشد
باور نکنم باغ ببالای تو سرو | با چرخ چو رویت قمری داشته باشد
بالای تو سرو است ولی کس نشنیده | سروی که چو رویت ثمری داشته باشد
پرسش نکند گردش گیتی پری را | کاو همچو تو زیبا پسری داشته باشد
ای شمع بخاکستر پروانه منه پا | زنهار که ترسم شرری داشته باشد
با ما اگرش مهر و وفا نیست نرنجیم | فریاد اگر با دگری داشته باشد
ای باد بگوشش برسان ناله ما را | شاید بدل او اثری داشته باشد

غیر از تو ندانم کسی الطاف بر سمبل | گر حال دل من خبری داشته باشد
ایمن نتوان بود دلش از سنگ حوادث | نخلی که در این باغ بری داشته باشد
روشن مکن از تیره شب هجر شکایت | امید که از پی سحری داشته باشد

احوال دل خسته بگو سیمبران را
با سنگ بگو تا اثری داشته باشد

خون پیاله خوردم و خونم هدر شود | مفتی از این مقدمه گر باخبر شود
هر کس که قامت تو برا و جلوه گر شود | اندیشه قیامتش از دل بدر شود
هر قامتی که سنبل دل داده است بار | سروی ندیده ام که چنین بارور شود
ای نازنین جوان دل پیران بدست آر | زان پیشتر که مشک تو کافور گر شود
گردد هلال قامتم از شدت ملال | چون هاله خط تو محیط قمر شود
ای آب زندگی که بظلمات اندری | خضری رسان که سوی تو ام راهبر شود
عمر شود ز غیرت فرهاد تلخکام | خسرو می بخلوت اگر با شکر شود
با همچو مفتیان نخورم خون خلق کاش | نامم میان شهر برندی سمر شود

صاحبدلی کجاست که از یمن همتش
روشن مس من و تو و احباب زر شود

ز چشم جای خون گر دل برآید | از آن لب کام دل مشکل برآید

تغافل کردم و رفت از بر من   دگر تا کی زند در غافل برآید

بوجد آید چو مجنون یک صحرا   گر آن لیلی وش از محمل برآید

بکشت من بیا ای ابر رحمت   که ترسم دود از حاصل برآید

من و دیر مغان ناصح که آنجا   اگر مجنون بود عاقل برآید

بجا ماند ببالای تو سروی   که هر طرف جویبار از گل برآید

حذر کن ای کمان ابروان تیر   که از خاک دل بسمل برآید

مبند ای ناخدا جز بر خدا دل   تورا تا کشتی از ساحل برآید

ز کوی میفروشان دختر تاک   پس از یک اربعین کامل برآید

نمیدانم که زاهد بعد عمری   چرا از مدرسه جاهل برآید

دل روشن غمش را گشت منزل
دگر مشکل ازین منزل برآید

غم فرقت عزیزان غم جان گداز باشد   قدمی ز یار دوری سفری دراز باشد

همه عمر در فراق تو خوشم بخوردن خون   اگرم بخوان وصلت نفسی جواز باشد

چکند اگر نسازد بجراحت مغیلان   بسر آنکه تا گزیرش هوس حجاز باشد

ره دین اگر بود این که روند شیخ و زاهد   نه سر بهشت دارم نه هوا نماز باشد

تو ز خودم خبر نی که بخویشتن نبیند   نظر سبکتگین چون برخ ایاز باشد

چو تو بند میگذاری چه بود بناز اسیری   چو تو ناز میفروشی چه بناز نیاز باشد

بامید آنکه روزی بکر آرمت بگردن   همه شب بگریه دستم بفلک فراز باشد

چو ز باده ناگزیری دل محتسب نجان   که شبی از اتفاقت در خانه باز باشد

ز تطاول و ز لفش بگذار شکوه روشن
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

ساقی بجام زر چو می لعل فام کرد   پرهیز را بعارف و عامی حرام کرد

تحصیل چند ساله بفتوای میفروش   مفتی شهر در سر شرب مدام کرد

تا در بر پیاله بپایی کنند سجود   مینای می بپای ارادت قیام کرد

در بزم خاص هر که از آن جام می کشید   آسوده اش زمانه ز غوغای عام کرد

یارب جزای خیر دهش آنکه خون من   دانسته جای باده گلگون بجام کرد

هر کس که در معامله عشق جان نباخت   نقد حیات در سر سودای خام کرد

محمود بود عاقبتش هر که چون ایاز   شاهی بدست کرد و بنازش غلام کرد

یکسو خدنگ غمزه و یکسو کمند زلف   صید دلم ازین دو ندانم کدام کرد

آهو شکار شیر نمیداند ای ندیم   عشق است آنکه بر سر شیران لگام کرد

الحال چون سپند بر آن روی آتشین
روشن سیاه روز مرا همچو شام کرد

دگران را همه گر میل وفای تو بود
چشم صاحبنظران خیره ز نقش قدمت
چاک آن سینه که آماجگه تیر تو نیست
دلربائی بجفا و بنوازی ز وفا
روشن آن دیده که پیوسته بدیدار تو
رحمی ای قافله سالار که یک قافله دل
بقفا باز نبینی ز روی نیاز
نافه چین که شود تازه دل از نفحه آن

دل من از تو طلبکار رضای تو بود
روی خورشید مگر بر کف پای تو بود
خاک آن سر که نه پامال جفای تو بود
شادی ما همه موقوف رضای تو بود
خنک آن دل که گرفتار هوای تو بود
همه اگوش بآهنگ درای تو بود
نگران چشم جهانی ز قفای تو بود
خانه زاد شکن زلف رسای تو بود

کلک روشن بود عنبر سار اش مداد
دست پرورد خط غالیه سای تو بود

جفا چو یار بیاران آشنا بکند
برای کشتن من یار رقیب پیمان بست
چو سایه میروم ش دایم از قفا که مگر
خطا به تیر قضا ممکن است و ممکن نیست
نمیخورد غم من هیچکس منظور مگر
هزار سال بر ساحل نشان نخواهد دید

کسی شکایت بیگانگان چرا بکند
خدا کند که به پیمان خود وفا بکند
یکی بحکم قضا روی بر قفا بکند
که تیر غمزه خوبان یکی خطا بکند
بحال من نظری همت شما بکند
در آب دیده من چرخ گر شنا بکند

بعرصه که در آن مهر را فروغی نیست
مس وجود مرا گرده اند زر آری

چگونه عرض بها اندران سها بکند
نگاه اهل نظر کار کیمیا بکند

سواد خامه روشن چو خاک درگه دوست
بچشم اهل نظر کار توتیا بکند

تا حدیث حسن جانان گفته اند
خواست از صحرای ختن غوغا مگر
غالبا گفتم پریشانی که باز
گفته اند آنان که عیبی کمی همین
ترک تیرانداز ما گر قاتل است
این زنان افسانه هر محفل است

در چمنها گلبنان نشکفته اند
عیب لیلی پیش مجنون گفته اند
اهل مجلس اینچنین آشفته اند
از لب شیرین سخن نشکفته اند
ای خوشا آنان که در خون خفته اند
آنچه اغیارش ز ما بنهفته اند

چشم از روشن نشانی از لبش
گفت یاقوتی بمژگان سفته اند

فرصتی کو که بمیخانه نهم گامی چند
بسته مرغ دل از سر هوس دانه فقط
باهمه گجروشی افلاک گجرفتار
زد بجان آتشم این غصه که میباید گفت

زنم آنجا بمراد دل خود جامی چند
اندرین بادیه هرگوشه نهان دامی چند
میتوان رفت بکام دل ما گامی چند
قصه حال دل سوخته با خامی چند

در جهانی که غم آغاز و فنا انجامش / ای دل خون‌شده در فکر سرانجامی چند
ترسم ای شیخ نکونام نهی آخر کار / دل و دین را بسر صحبت بدنامی چند
نقد جانم بکف و چشم امیدم بره است / کو بریدی که بیارد ز تو پیغامی چند
دل چون سنگ سیه جام جهان بین نشود / بکشد زاهد سالوس اگر جامی چند
بنده همت آن مردم صاحب نظرم / که بود در سر شان شور دلارامی چند

کشتی چرخ بطوفان ده از سیل سرشک
بیتو روشن نبود انکه نه گریامی چند

نعیم هر دو جهانش کجا هوس باشد / کجا کپای تو آنرا که دسترس باشد
کسیکه پیش تو یاد بهشت و حور نالند / بکش به تیغ هلاکش که بو الهوس باشد
رقیب را بلب آن لعل دلفریب مبین / که آن شکر نه سزاوار هر مگس باشد
تو را بمحمل نازای پری قرار و مرا / بناله دل ز قفای تو چون جرس باشد
گرفته دامن گل خار چون تواند دید / شکسته بال هزاری که در قفس باشد
بدین روش که توئی باورم نخواهد شد / که دل نداده قدت بسحر کس باشد
بغیر دل که هواخواه آتشین خوئیست / ندیده ام که طلبکار برق خس باشد
مگر گذشته بران زلف و رخ نسیم سحر / که بوی جان ده و عنبرین نفس باشد
ز تیره روزی روشن جو بسراغ نرگس / که زلف و خال تو آنرا گواه بس باشد

منکه با یاد لبش تشنه ازجا ببرد / غم که باشد که ره درد دل شیدا ببرد
همچو آنست که سیل غمم از جا ببرد / ریختم این اشک دمادم سوی صحرا ببرد
کوه را گر بکند سیل سرشکم نه شگفت / دل سنگین تو را کیست که ازجا ببرد
لذت باده وصل تو حرامش بادا / پیش لعلت دل اگر دست بمینا ببرد
داد دل گر ندهی ای شه خوبان امروز / ترسمت شکوه بیداد بفردا ببرد
باز آن ترک شکاری بخلاف همه کس / صید کرده دل خلقی سوی صحرا ببرد
تیغ ابروی کجش بر رخ خورشید کشید / دست زلف سیهش از شب یلدا ببرد
ریخت خونم بنگاهی و دل از دستم برد / ترک بر سم است که خون ریزد و کالا ببرد
عشق چون خیمه زند عقل بر دارد جای / شوق چون حمله کند صبر بیغما ببرد
ببرد هندوی خالش اگرم جان و جهان / بحل است او ز من انخواجه بهل تا ببرد

دلکی دارم و اندوه جهانی روشن
غم نصیب است ز کف هر که دل ما ببرد

شاهدی آتش از این بیش در این شهر فکند / تو خرامان شدی و باز شد آن شعله بلند
هست در بردن دلها بت آن زلف نژند / با چنین قد که داری تو چه حاجت بکمند
بکر پیمان وصال تو چو دستم نرسد / من و دامان خیالت که فراخ است و بلند
هر که دل در شکن طره مشکین تو بست / نه عجب باشد اگر بگسلد از جان پیوند

ماه آمد بمیان یا تو گذشتی بخیال | شاه زد خیمه برون یا تو نشستی بسمند
چکند گر نبرد منت رفتار تو سرو | چکند گر نخورد حسرت گفتار تو قند
شربت نوش بود از دهنت پاسخ تلخ | راحت روح بود از قبلت سختی و بند
طرفه حالیست بهر حال میان من و تو | که ملولی تو ز من وز تو مرا دل خورسند
نه مگر عادتش این است که شواند نیست | لب آتش سوزان نفسی پیش سپند
فکرت من همه شد در سر این نکته که چون | نرسد خال تو را از آتش روی تو گزند
با فروغ رخش ای اختر شب گرد متاب | با وجود لبش ای پسته بی مغز مخند
چو بگفتار تو روشن بدل گوش کسی | چند داری سر این گفتن بیفایده چند

سر شوریده دلان کی طلبد تاج و کلاه
گوش سودازده کان کی شنود حکمت و پند

اسیر خنجر زلف تو مهر کیشانند | شکار ناوک ناز تو سینه ریشانند
نمیروند چو کامی بکام درویشان | مرا ازین چه که این فرقه مهر کیشانند
معلقند دل و جان من بزلفینت | دگر نه چون سر زلفت چرا پریشانند
گدای درگه دردی کشان قلاشم | که در قلمرو دل شهریار ایشانند

طمع مدار وفا روشن از سیه چشمان
که آفت دل بیچارگان و خویشانند

بپای بوس تو خورشید آسمان بسر آمد | برون نرفته ازین در که از در دگر آمد
تو بی نقاب شبی گر ببام خانه برآئی | گمان برند که صبح است و آفتاب برآمد
چنان رسید بپایان شب وصال که یاران | نماز شام نکردند و نوبت سحر آمد
بجان رسیدم و جان یافتم دوباره چو آمد | خبر نکرده سفر کرد و باز بیخبر آمد
ازین دیار برون رفت چون سهیل یمانی | چو آفتاب فروزنده باز از سفر آمد
بساط دیدهٔ ما بود خاک راه گذاری | که سرو قامتش آنجا بناز جلوه گر آمد

مکن برندی و آلودگی ملامت روشن
که حسن جلوه گری کرد و عشق پرده در آمد

دلستان من اگر از حال من آگاه بود | کی سرشکم لاله گون کی ناله ام جانکاه بود
تا سحر که دوش یاد رخ و بالای او | همنشینم اشک خونین همزبانم آه بود
کرده در چاه زنخدان جان خلقی را اسیر | یوسف من یوسفی وقتی اگر در چاه بود
همچنان گر دامن او گشت کوته دست من | دست ناصح کاش از دامان من کوتاه بود
رفت اگر از پیش ما دامن کشان عیشم مکن | ما گدای ره نشین بودیم و جانان شاه بود
روزی آن خورشید خرگاهی فکندی بر سرم | سایه کاین خورشید را بر پا نه این خرگاه بود
در نخستین روز کاوردم برون از مهد سر | دامی از گیسوی مشکینش مرا در راه بود
خوشترین حرفی که روز اول آموخت عشق | در دبستان محبت ترک مال و جاه بود

من براه دیر و زاهد سوی مسجد ره سپار
پیش من کردند وقتی عرضه جنس هر دو کان

هرکه را روز ازل جائی حوالتگاه بود
راستی را روی خوبم زان میان دلخواه بود

زانکه هجران یا جانان جان ز دستم سخت کاش
باری آن ابر کرم از حال او آگاه بود

کاش زان پیش که نام مست از یاد رود
من از کوی تو با خاطر آزرده روم
شیوه‌ها هست بسی غیر جفا لازم حسن
رحم هم کو که تماشا کند از نخل قدت
خنک آنخواجه که کرد بغلامیت رسم
نرود از دل من مهر لب نوشینت
تو خرامیدی و شمشاد برون رفت ز باغ
روزگار من و بخت سیهم راست دلیل

بسر کوی تو خاکم همه بر باد رود
که رود هرکه از آن مرحله ناشاد رود
چند بر ما ز تو بدخو همه بیداد رود
رخ از خون دلش دجله بغداد رود
خجل آن بنده که از کوی تو آزاد رود
نام شیرین اگر از خاطر فرهاد رود
سرو دارد سر آن کز پی شمشاد رود
سر گیسوی تو هر لحظه که بر باد رود

بهم آنست که از سیل سرشکم روشن
خاکیان را همه کاشانه ز بنیاد رود

آنکه پیوسته رحم باده بمینا دارد
دو جهان مست شد از نشاه یکجرعه آن

چه غم از گردش این گنبد مینا دارد
خنک آن رند که این باده بمینا دارد

خبری

خبری کاش ز حال دل من جوید باز
دل بیطاقت من پیش لب نوشینش
زخم بین زخم که از حسرت دشنامم کشت
هست از ابرو و مژگان بکفش تیر و کمان
بحدیثی ندهد لعل لبش کام دلی
صبح نوروز نشان میدهد از طلعت او

هرکه در محفل آن رهزن دل جا دارد
دست بر سر چو مگس بر سر حلوا دارد
آنکه لعل لبش اعجاز مسیحا دارد
ترک چشم تو کجا تا سر یغما دارد
دل من از لب او بوسه تمنا دارد
خبری از خم زلفش شب یلدا دارد

هر نفس موج زند خون دل از دیده من
روشن اینچشمه مگر راه بدریا دارد

خلوتکه دل منزل اغیار نباشد
در آینه خاطر ما صاف درونان
زین باده که در ساغر ما ساقی ما ریخت
نقش دو جهانم شده از خلوت دل پا
مگذار مرا بیهده باری بسر بار
آنکس که کند منع من از صوت زیبا
بیخویشم کرده چنان نرگس ساقی
روزی بسر من چه شود گر بنهی پای

کس محرم این خانه بجز یار نباشد
جز عکس رخ دوست نمودار نباشد
یک قطره بخمخانه خمار نباشد
جز یار درین غمکده دیار نباشد
زاهد سر من لایق دستار نباشد
زو تفرقه با صورت دیوار نباشد
کاندر تن من یک رگ هشیار نباشد
شه پرسد اگر حال گدا عار نباشد

هرگز نشود

هرگز نشود خاطرش از قید غم آزاد
مجروح تو هرگز نبرد منت مرهم
روشن بگریزد ز دم تیغ تو حاشا

در بند تو آنکس که گرفتار نباشد
بیمار تو محتاج پرستار نباشد
منصور تو را واهمه از دار نباشد

بسیار وزد بر سر ما باد بهاران
گرما اثر از اندک و بسیار نباشد

کام دل من روزگار بر آید
حیف بود با لبان شهد فشانت
روی تو روزی که در حجاب بماند
میکنم از دود آه تیره چو شبرش
باز کنی گر گره ز طره مشکین
می نخند آرزوی چشمه حیوان
غیر تو ای نونهال گلشن خوبی
سنبل و سوری و سیب و پسته و بادام
باز ز سر خم چکار و سیم سفیدم

گر لب من از لب تو بهره ور آید
گر ز بانی حدیث نی شکر آید
از شب تارم بدیده تارتر آید
در شب وصل تو گر سفید بر آید
غالیه تا ساق و نافه تا کمر آید
هر که لبش از لب تو بهره ور آید
سرو ندیدم براه پی سپر آید
هیچ ندیدم که سرو را ثمر آید
وصل تو خوشتر مرا ز سیم و زر آید

به بود از پلک گر بدیده روشن
از سر و پای تو هر چه در نظر آید

ازبسکه از تو بر همه بیداد میرود
رخساره تو مصر جمالست و دور از آن
رضوان اگر بکوی تو روزی گذر کند
از خویش بیش پری روی تو همچون پری زده
ای باغبان مبر طبق گل به پیش او
جای دگر ز صنعت مشاطه یاد کن
امشب در این حدیقه نباشد مجال غیر
آمد پری بجلوه گری در میان شهر
خاری خلیده بر دلش از رهگذار گل
عاشق مخوانش آنکه ز بیداد شاهدان

بر هر که بگذرم ز لبش داد میرود
ما را ز دیده دجله بغداد میرود
باغ بهشت و کوثرش از یاد میرود
ای بهتر از فرشته پریزاد میرود
زنهار کابروی تو بر باد میرود
اینجا سخن ز حسن خداداد میرود
آن سرو می نشیند و شمشاد میرود
یا آن بلای بنده و آزاد میرود
گر حلق بلبل اینهمه فریاد میرود
آتش ز دیده یا ز لبش داد میرود

روشن مناز زرد هوس با سهی قدان
عمرت چو رفته رفته بهفتاد میرود

یک شبم از در گر آن نگار در آید
دولت جان پرور است و نعمت جاوید
خون شود از انتظار دل بر من
با مژه روبم غبار رهگذرش را

صبح امیدم ز شام تیره بر آید
بیخبر از در چو یار نو سفر آید
تا ببرم آن نگار سیمبر آید
دانم اگر از کدام رهگذر آید

در قدمش جان کنم نثار ز شادی — بر سرم آن یار غمگسار گر آید
عمر عزیز من است و زنده شوم باز — در دم مردن چو عمرم از لب بر آید
طایر روحم بر آید از قفس تن — از بر جانان چو مرغ نامه بر آید
کاش نه تا رسید پیکی ز رودش — از در ارباب شوق بیخبر آید

از همه مرغان باغ در دل روشن
زمزمهٔ عندلیب با اثر آید

حاشا که جز رضای تو دل آرزو کند — یا بر دری بغیر سرای تو رو کند
زانکه ابروان تو محراب طاعت است — باید ز خون دیده دمادم وضو کند
یابد مشام جانم از آن نفحهٔ بهشت — از گلشن جمال تو هر گل که بو کند
جز من که عاشقم بدهان تو دیده — هیچ از برای هیچ کسی گفتگو کند
جائی که هست بر دلم از تیر غمزه ات — چشمت مگر بسوزن مژگان رفو کند
هر کس که داد دل بتو ای شوخ ناگزیر — با عشوات بسازد و با ناز خو کند
بگشا گره ز طرهٔ پر چین پر شکن — تا با تو شرح حالت من مو بمو کند
بوسد مگر لب تو که خمر است بیخمار — آنکس که مستی ابدی آرزو کند
در دور چشم مست و لب می پرست تو — دیوانه آنکه باده ز خم در سبو کند
مستم نکرد جام و سبو پیر میفروش — دستم مگر بگیرد و در خم فرو کند

من ده قدح کشیده ام و خامشم هنوز — صوفی نخورده باده چرا های و هو کند
مشکل شود ز لوث ریا پاک جامه را — زاهد هزار بار اگر شست و شو کند

بیداد و داد جسم و رضا قهر و آشتی
باشد مراد روشن و من هر چه او کند

زیبا صنمی باید تا بزم بیاراید — در جام می گلگون هم دست بپیماید
ایام بهار را از دریاب و غنیمت دان — کاین لاله نمیماند وین سبزه نمی پاید
مشتاق حرم تا یار در کعبه نبیند از دید — از بادیه پیمائی یک لحظه نیاساید
چشمم همه در راه است گوشم همه بر پیغام — تا نامه که می آرد یا پیک چه فرماید
هر کو نظری بیند دیدار پری روئی — دیوانگی او را فرزانه ببخشاید
جز مادر این دلبند کاورده چنین فرزند — من حامله نشنیدم خورشید و قمر زاید
آن سبزه خط بنگر گرد لب نوشینش — گر زانکه ندیدستی طوطی که شکر خاید
از خون دل خلقی آلوده شود دستش — مشاطه ز گیسویش هر حلقه که بگشاید
سر تا قدمش نور است پاکیزه تر از حور است — فردوس برین آنجاست کان شوخ فرود آید
انصاف چنان باشد کان دست نگارین را — در خون چو من صیدی حیف است بیالاید
بی بهره تر از گبرم از کیش مسلمانی — زاهد اگر از دستش پیمانه نپیماید
گنجینهٔ مهر او باشد دل و میرستم — سازد ز جفا خونش و ز دیده بپالاید

زین بیهده گفتاری صد بار خموشی به
با هر سخنی روشن سوز و اثری باید

از طلعت تابان تو تا پرده برافتاد
گل خواست زند پیش رخت لاف نکوئی
بر جام می ناب منه لعل شکربار
با کام هوس هر که ره کوی تو پیمود
بازآمد و از هستی من دود برآورد
یارب چه اثر بود در این باده که هر کس
گویند بسیلاب سر شکش ننشاند
بیچاره چه داند ره سر چشمه کدام است
آن به که رخ از معرکه عشق نتابد
وقتی هنری بود و هنرمند نواز
بود از می گلرنگ تهی نرگس مسکین

ماه از نظر مردم صاحب نظر افتاد
از باریک جنبش باد سحر افتاد
در دجله شود آب چو شکر افتاد
در هر قدمی مرحله دورتر افتاد
آن برق جهانسوز که در خشک و تر افتاد
یک جرعه از آن خورد ز خود بیخبر افتاد
آن را که بجان آتشی از عشق در افتاد
شوریده سری را که بجز من بسفر افتاد
بی زهره حریفی که بفکر سپر افتاد
آن عهد بپایان شد و آن رسم بر افتاد
در دست دو روزی اگر این جام زر افتاد

روشن نبود فایده خوش سخنی هیچ
مانند تو هر شاخ که آن بی ثمر افتاد

کسی کاندر سرا او را نهی سرو روان باشد | خطا باشد گرش در سر هوای بوستان باشد

خریدن از لب جانان شکرخندی بنقد جان
بعالم هر چه را بینی زوالی هست و نقصانی
سمند زینت خال او سیه داغ است حیرانم
کمر را گر ببین گشاید قبا بیرون کند از بر
نگارینا بسی حیف است بر اندام سیمینت
کم افتد چون تو محبوبی پریچهری دل آشوبی
دلی هر لحظه میگردد شکار چشم جادویت
مثال قامت موزون شبیه روی تابانت
ز سر پیرانه سر گفتی بهل عشق جوانان را
دل اندر سینه نگذارد هر آسوده آن بهتر
مگس را وصل شیرینی بود از جان شیرین به

بپیش دیگران ارزان ز ارزان من گران باشد
مگر آن حسن روزافزون که ایمن زین و آن باشد
که او را بر سر آتش تن سیمین چسان باشد
که گردد نیک معلومم که آمو یا میان باشد
گر از دیبا قبا با پیرهن از پرنیان باشد
که شیرین مشرب و فرخنده خوی و مهربان باشد
تو را تا تیر از مژگان و از ابرو کمان باشد
نه سرو از بوستان خیزد نه مه در آسمان باشد
درست است اینکه من پیرم ولی عشقم جوان باشد
که این دیوانه در زنجیر زلف دلستان باشد
چو دیدار شکر بیند کجا در بند جان باشد

گرفتاران هر بندی شوند آزاد و روشن را
کمند مهر مه رویان بگردن همچنان باشد

بعاشق آن بت نامهربان چو ناز کند
بجای سبزه بروید صنوبر از خاکش
بغیر من که بر آن چشم مست مفتونم

بجز این چه چاره که جان در رهش نثار کند
کسیکه خدمت آن سرو سرفراز کند
بهر که بنگری از مست احتراز کند

طلوع صبح امید است و بامداد مراد	دمی که بند گریبان نیاز باز کند
بدست شوق کفن پاره پاره خواهد کرد	جنازه‌ای که بر او شاهدی نماز کند
طبیب عارف درمان درد عاشق نیست	علاج علت محمود را ایاز کند
عروس حسن و جمال تو دلفریب تر است	ازان که دیده کشش ناز بر جهاز کند
چرا خمیده و آزرده سرفراگشت	اگر نه زلف تو خواهد که با تو راز کند
شود چگونه غزلخوان هزار دستانی	که باغبان در باغش برخ فراز کند
مگر ز رفتن گل عندلیب باخبر است	که ناله‌های جگرسوز جان گداز کند

شبان تیره ظلمانی تو را روشن
خیال حلقه گیسوی او دراز کند

من ار گزیر ندارم ز عاشقی شاید	که هیچ کار ز دستم جز این همی آید
ز شوق بر سر خورشید و مه گذارد پای	کسی که یار جمیلش جمال بنماید
درون حلقه اغیار یار ننشیند	ز غیر خانه بپرداز تا فرود آید
شبی برفت و نیامد فراز روزی باز	که بر جمال تو و عشق من بیفزاید
بلای هجر تو دانی چه میکند با من	کمینه اینکه سرشکم ز دیده پالاید
تو را هر آینه گر دل ز سنگ خاراست	چرا بحال دل زار من نبخشاید
چه جای من که اگر کوه آهنین باشد	چو بار عشق بر او بر نهی بفرساید

بکش

بکش بتیغ و آزاد کن ز بند غمم	ولی چنانکه بخون دامنت نیالاید
کس از بهشت نگیرد سراغ حور العین	بمحفلی که پری چون تو جلوه فرماید
اگر نه چشم سیاه تو هست آبستن	از او چگونه شب و روز فتنه میزاید
حسد برد دل مسکین بزلف مشکینت	که بر عذار تو پیوسته مشک می‌ساید
بلو بجادم مجلس چراغ بنشاند	که با فروغ تو خورشید هم نمی‌باید
نسیم صبح همانا گذشته از کویت	که از وزیدن آن دل بوجد می‌آید
اگر بروضه بنوگذر کنی رضوان	تو را از آنچه تویی خوبتر نیاراید

اگر به پرسش حالش زبان تو بگشایی
وگرنه خاطر روشن ز هیچ نگشاید

لعل لب تو کار مسیحا همی کند	صد مرده را بیک نفس احیا همی کند
رویت دم از طراوت نوروز میزند	مویت حکایت از شب یلدا همی کند
بیرون نموده حور سر از غرفه بهشت	رخسار طرفه تو تماشا همی کند
کوثر گدای لعل لب روح بخش تست	طوبی تو را غلامی بالا همی کند
صوفی شود چو غرقه بحر مکاشفت	وصل تو از خدای تمنا همی کند
گردد نیاز در بر آن روی دلفروز	آن نازها که ماه بسیما همی کند
بلبل مصلحت ره گلشن گرفته است	بر شاخ گل بیاد تو غوغا همی کند

باشد

باشد کجا کمند تو در بند صید ما / ما را اسیر عشق تو دل ما همی کند
آن موی بیقرار پریشان درهمم / آشفته مینماید و شیدا همی کند
هجرت اگرچه کرد مرا پیر و ناتوان / باز هم خیال وصل تو برنا همی کند

روشن بعیر عشق و محبت که فن اوست / از کسب هر کمال تبرا همی کند

چو نو رسا صنم آنرا که بکاشانه درآید / به پری راه ببندد و بملک در نگشاید
شمن بتکده روی تو اگرت روی به بیند / وثنی آنرا پرستد صنمی را نستاید
اگر از گوشه بامش خم ابرو بنمائی / مه نو نامه دیگر بکسی رخ ننماید
غم جان نیست کسی را که تو جانانه اوئی / بکلیه ای ننهد دل بهشت آنکه درآید
خویشتن را بمثل ماه اگر بر تو به بندد / بجمالی که تو داری سر موئی نفزاید
کند آواره مرا دل شود آزرده مرا جان / باد تاری اگر از حلقه زلفت برباید
پدری در همه عالم صنمی در همه دنیا / خلفی چون تو نیارد پسری چون تو نزاید
بکمان خانه ابروی خدنگ مژه چشمت / نیست چشمی که از و چشمه خونی نگشاید
دهن غنچه بدوزد جگر لاله بسوزد / لب خندان تو هر که حدیثی بسر آید
نه منم در همه عالم که به بند تو اسیرم / مه روی تو که بیند که بحیرت نگراید
چه عجب گر شود آنجا اثر حسن تو پیدا / زنگ و دشمن اگر از آینه دل بزداید

دل مرا بجز آن دلشکن نمیباید / که از شکستن دل لحظه نیاساید
بماه ماند اگر مه ترانه سنج بود / بسرو ماند اگر سرو مجلس آراید
چه جای باده که آب زلال از کف او / دهد حیات و برد غم نشاط افزاید
صواب کرد که پوشید از خلایق روی / که فتنه بود و همان به که روی ننماید
چو باز می نشود پسته شکربارش / گره ز کار فرو بسته ام که بگشاید
شوم بدوزخ هجران همیشه خواهد سوخت / گر آن نگار بهشتی بمن نبخشاید
ترا که جان نتوانی نثار جانان کرد / دم از مقام محبت زدن نمی شاید
میان اینهمه خودرائی و تن آسائی / گمان مبر که ترا یار در کنار آید
طریق خودسری و رسم کاهلی بگذار / بکوش در پی کاری که خواجه فرماید
بشو ز لوح دل اندیشهای باطل خویش / که آفت تو ز اندیشه تو میزاید

بیاد سرو خرامان خویش چندان گریست / ز چشم روشن اگر خون دل بپالاید

ز عشق روی دلارام تا بمن چه رسد / ز دست این دل خودکام تا بتن چه رسد
وطن بحلقه زلفش نموده است دلم / باین غریب ندانم در آن وطن چه رسد
براستی نتوان کرد وصف بالایش / بفکر کج نظران تا ازین سخن چه رسد
ز حسن او شده منسوخ قصه شیرین / بداستان تو افسانه کهن چه رسد

غلام قامت موزون او بود طوبی
رقیب گو بوصال حبیب غره مشو
سرای چون تو گران جان نشست بیمار را
جهان نکنی حشمت بکف سلیمان را
مجال نطق نباشد هزار دستان را
بشاخ گل نه نوا دم نمیزند بلبل
بگوش من برسد گر حدیثی از دهنش
بود ز وسوسه دیو شیخ شهر ایمن

بسرو و عرعر و شمشاد و نارون چه رسد
بهمین شب پره از شمع انجمن چه رسد
بجز خرابی ازان سیل خانه کن چه رسد
نهفته باز بانگشت اهرمن چه رسد
در این حدیقه به بیهوده گوی زغن چه رسد
بعندلیب جدا مانده از چمن چه رسد
برقص آیدم از شوق جان بتن چه رسد
بان که هیچ ندارد ز راهزن چه رسد

طمع بسیب زنخدان او ولی روشن
بپای او نرسد دست بر فلک چه رسد

دوستان نمیدانم دل بسر کجا دارد
عاشق لقای کیست در سرش هوس تا ای
تا ازین نظربازی عاقبت شود چون خویش
بی نشان و نایابم همچو کیمیا خواهد
روز و شب نفور از من با نفس و دو راز من
در ره وفا کو شد شربت فنا نوشد

با که آشنا گشته است در نظر که را دارد
راز خود ز من پنهان بی سبب چرا دارد
این بلا به جان من تا چها روا دارد
بیقرار و آرامم همچو آسیا دارد
غیبت و حضور از من شکوه بر ملا دارد
کسوت بلا پوشد دامن ولا دارد

هرکسش دهد دشنام مدح و آفرین گوید
در بعالمی بسته دست از جهان هشته
مست جام بیخویشی خوش بنام درویشی
همچو نی تهی گشته تن ز زخمش آغشته
زار زار میگرید یار یار میگوید
کرده چهره کاهم زرد و ز جهانیانم فرد
کرده لاغر و زردم کشته از غم و دردم
در امید و در بیمش بخت نمی بینم

هرکسش کند آزار شکر و مرحبا دارد
هم حذر ز بیگانه هم ز آشنا دارد
نه ره بقا جوید نه غم از فنا دارد
کس نمیدهد در وی بی سبب نوا دارد
نه حدیثش خوانده نه خبر ز لا دارد
روز روشنم شب کرد صبح من مسا دارد
زار و خسته و فردم حیف صد بلا دارد
نیمه بود خوف و نیمه رجا دارد

هرکه چون دل روشن باشدش دلی دربر
رنج بی طبیبش هست دردی دوا دارد

آنکه سر تا قدمش خوبی و زیبائی بود
طینت پاک تو ای گوهر دریای وجود
می نشانید ترا کاش بجای گل و سرو
گاه از یاد لب و گه ز خیال دهنت
داشت زلف تو سر بهبودی ریش دل من
پدر از خانه نمیبرد برون تا کرشش

سالها پیش تو محتاج خودآرائی بود
نه ازین عالم خاکی که دگر جائی بود
باغبان را چو هوای چمن آرائی بود
دوشش کار هم همه تا صبح شکرخائی بود
که برخسار تو مشغول سمن سائی بود
خبر از شورش و غوغای تماشائی بود

نکشد تا دگری بار جفای تو بدوش
پیش ازین کاش مرا تاب و توانائی بود
هیچ عاقل نکند از من دیوانه قبول
گر بگویم که مرا پیش تو شکیبائی بود

پس ازین خط فرمان تو گردن نکشد
پیش ازین روش اگر شهره بخودرائی بود

دل من بدام زلف تو اسیر چند باشد
چه گناه کرده این دل که سزای بند باشد
شکن است و چین و حلقه خم زلف دلشکارت
نشود خلاص صیدی که در این کمند باشد
چو خط تو در طراوت چو لب تو در حلاوت
نه بهند سبزه روید نه بمصر قند باشد
نکنم هوای کوثر نچشم زلال حیوان
چو لبم بر آن دهان و لب نوشخند باشد
نه بخواب دید زلفت که نرفت صبر و تابش
که نظاره کرد چشمت که نه دردمند باشد
نه بجز آتشین جمالت که مقیم اوست جانی
نشنیده ام که آتش وطن سپند باشد
چه مسارعت چه کندی چه ملاطفت چه تندی
حرکات دلفریبت همه دلپسند باشد
بپسند دشت تیغ تو تشنه وار دارد
سرم آرزو که خاک ره آن سمند باشد
رسدم اگر گزندی ز تو شاکرم نه شاکی
که نشاط و انبساطم همه زان گزند باشد
ز حدیث عشق خموشم چو صدف پر است ناصح
دگرم کجاست گوشی که ترا به پند باشد

بامید آنکه دستت شود دستی طراز گردن
شب و روز دست روشن بدعا بلند باشد

لعل لبت بیک سخن ایجاد جان کند
عاشق چگونه پیش تو اظهار آن کند
بخشد به نکته لب لعلت مرا توان
چشمت بعشوه گر مرا ناتوان کند
زان لب که هست کان بلا حیف کم شود
گاهی ببوسه گر مرا میهمان کند
گر داده بجان جهان بوسه غم مخور
سودا مسلم است که گاهی زیان کند
بلبل چو دید روی تو از گل برید مهر
در گلستان ز عشق تو آهنگ فغان کند
گردد اگر به بندگیت سرو سرفراز
چون سایه از قفای تو شوقش روان کند
با آنکه دیده را نبود تاب دیدنت
باز است رقیب از نظر ما نهان کند
از تیر غمزه تو شگفت آیدم که چون
نگذشته از کمان تو جا بر نشان کند
غیر از تو نادر است که از نسیم خاتمش
بندد کمر بموئی و نامش میان کند
خشنودم از دمیدن خطت که این گیاه
با من دو هفته دگر مهربان کند
از بوستان خویش سر و با این گیاه را
زان پیش ای پسر که بهارت خزان کند
آورد نامه تو بمن بی نصیحتی بیک
روشن نثر فت و برد که تعویذ جان کند

خواند بگوش گل اگر این شعر عندلیب
گل از نشاط بر بفشانش زر فشان کند

آنکه مدعی میخواست از منش جدا دارد
کوری حسود امشب جا بچشم ما دارد
شاهدی که شاهانش طالبان دیدار اند
جا بیک سرائیست با من گدا دارد

هرکه را شود روزی دولت وصال او — باکمال درویشی بجهان غنا دارد
مطلع گریبانش تا صفا و نورانیست — صبح صادقست آنجا لاجرم صفا دارد
پرده گر براندازد پیش صوفیان از روی — سبحه ها کنند زنار خرقها قبا دارد
سرو پیش بالایش جلوه میکند گاهی — در سر این فرومایه اندکی هوا دارد
دیده‌ام بچشم خویش من بسایه زلفش — آن اثر که میگویند سایه هما دارد
پیش چشم او نرگس سر نمیکند بالا — با دریده چشمیها اینقدر حیا دارد
کرده همچو اسکندر قصد آب حیوانش — زاغ زلف مشکینش پشت از آن دوتا دارد
میوه میتوان چیدن از درخت بالایش — هدهد سلیمانست مژده از سبا دارد
قاصدی که پیغامش آورد بمشتاقان — هرکه همت از و محروم دست نارسا دارد
هرکه از برش برخواست در میان خوبان بهشت — هرکسش گذشت از پیش روی بر قفا دارد
بیدلیل و حکمت نیست گر نمیبرد از من — من همه وفا دارم او همه جفا دارد
باغ دلگشا روشن میشود فراموشش — آنکه جا در آغوشش یار دلربا دارد

آرزو کجا دارد دیدن نگارستان
زیر سایه طوبی معتلی که جا دارد

بمن ندانم از آن شوخ دل شکن چه رسد — جز آنکه بشکنندم دل دگر بمن چه رسد
اسیر چاه زنخدان و زلف او شد دلم — باو ندانم از آن چاه و آن رسن چه رسد

بچین طرهٔ او عاقلان گرفتارند — بمن که از ازلم عاشقی است فن چه رسد
دلم ز رهگذر دیده در بلا افتاد — ز دست این دل دیوانه تا بتن چه رسد
کسیکه زنده دل از عشق نیست بر بدنش — کفن دریغ بود تا بپیرهن چه رسد
بسومنات اگر آن صنم گذارد پای — بتش سجود کند تا ببرهمن چه رسد
بآب و رنگ لبش لعل در بدخشان نیست — بآن عقیق که می پرورد یمن چه رسد
سئول بوسه گرفتم نمودم از دهنش — مرا جواب از آن لب بغیر لن چه رسد
بود ز نقطه موهوم آن دهن نیمی — ز نیم نقطه موهوم تا بمن چه رسد

شود اگر مترنم باین غزل روشن
براوی از قبل اهل انجمن چه رسد

که بود آنکه صبا از رخش نقاب کشید — که بود آنکه پس پرده پرده‌ها بدرید
تبارک الله از آن ماه روی زهره جبین — که نام باز خدا مشتری براو بدمید
قیام قامت او منکر قیامت را — زبان برید و بجز اعتراف چاره ندید
بدین لطافت و چستی که جامه بر بدنش — زمانه کسوت خوبی بقامتی نبرید
شکنج طرهٔ او باد تا پریشان کرد — بشهر هرکه دلی داشت چشم از و پوشید
چو هست زلف و رخ او چه جای سنبل و گل — چو هست چشم و لب او چه جای نقل و نبید
ز عشق آن مگس خال زلف مشکینش — بگرد تنگ شکر عنکبوت وار تنید

دوقیتهای دل آشوبی و دلارامی
کمان کشید و دل از آرزوی پیکانش
چه سحر کرد ندانم خدنگ مژگانش
خدای عزوجل ختم کرد نعمت خویش
چه صرفه برد ندانم بخیل سیم اندوز
بسا که دست تاسف گزید نادانی

بود چو پرتو خورشیدش از جمال پدر
بسینه خون نشد و از دو دیده قطره چکید
که صید کرد جهانی و کس از و نرمید
بر آن پدر که بدو این چنین پسر بخشید
که بوسه زد دهانش بکنج زر نخرید
که وصل دوست بدنیا و آخرت نگزید

مثل زنند بشیرین زبانی روشن
بخواب تا لب شکر فشان او بوسید

خلوتگه دل منزل اغیار نباشد
در آینه خاطر ما صاف دد و مان
زین باده که در ساغر ما ساقی ما ریخت
نقش دو جهانم شده از خلوت دل پاک
مگذار مرا بیهده باری بسر بار
بیخوشتنم کرده چنان نرگس ساقی
آنکس که کند منع من از صوت نی پا
بسیار وزد بر سر ما باد بهاران

کس محرم این خانه بجز یار نباشد
جز عکس رخ دوست نمودار نباشد
یکقطره بخمخانه خمار نباشد
جز یار در این غمکده دیار نباشد
زاهد سر من لایق دستار نباشد
کاندر تن من یکرگ هشیار نباشد
زو تفرقه تا صورت دیوار نباشد
گر ما اثری اندک و بسیار نباشد

هرگز نشود خاطرش از قید غم آزاد
مجروح تو هرگز نبرد منت مرهم

در بند تو آنکس که گرفتار نباشد
بیمار تو محتاج پرستار نباشد

روشن بگریزد زدم تیغ تو حاشا
منصور ترا او همه از دار نباشد

نه سر دولت دنیا نه غم دین دارد
کوچو فرهاد بتلخی بسپارد جانرا
که گذر کرده در این راه که هر گوشه تنی
اثر آه سحرگاه به بینند که دوست
دل کافر ببرد خون مسلمان بخورد
زلف آشفته چو احوال من بی سر و پا
خط سبزش بخلاص دل من از غم عشق
شد یقین ظن من از جوشش موران خطش
مرهمی کرده فراهم دل مجروح مرا
رشته بندگی قد تو بر گردن جان

هر که از عشق نگاری دل خونین دارد
آنکه در سر هوس صحبت شیرین دارد
چاک بر سینه و بر لب همه تحسین دارد
همه جا با همه کس مهر و بمن کین دارد
یارب این شوخ پریچهره چه آئین دارد
طره برگشته چو بخت من مسکین دارد
رقم از غالیه بر صفحه نسرین دارد
که شکر خند نگارم لب شیرین دارد
آنکه در زیر کله کاکل مشکین دارد
دل مسکین من از روز نخستین دارد

روشن از دست بلورین تو تا ساغر زد
دلی آگاه تر از جام جهان بین دارد

دلا ز سرّ حقیقت خبر نخواهی شد
بکوی میکده تا پی سپر نخواهی شد

بچشم تا نکنی خاک راه پیر مغان
محقق است که صاحب نظر نخواهی شد

گدائی در دلها گرت نصیب شود
رضا بشاهی و گنج و گهر نخواهی شد

اگر قبول کند عشق کیمیا کاریت
دگر فریفته سیم و زر نخواهی شد

بنه برون قدمی از حصار هستی خویش
که پخته تا نکنی این سفر نخواهی شد

بشهربند وجودت اگر گذار افتد
پی مساحت این بوم و بر نخواهی شد

درشد آمد هر دم به بند روزی چند
که تا چنین نکنی نام ور نخواهی شد

چنان نموده جهان پای بند دستارت
که گر سرت برود باخبر نخواهی شد

برو زکار هنرمندیت بکار آید
ورت هنر نبود معتبر نخواهی شد

ترا بمهر ندانی پدر چسان پرورد
بدهر تا پسری را پدر نخواهی شد

کنون بباید ورقه شستن پند تا احوال
کسی که گفت که از این بتر نخواهی شد

از مشک سوده پرده بروی تو میکشد
مشاطه که شانه بموی تو می کشد

دارد کمند زلف تو هر جا دلی سراغ
زود دش اسیر کرده بسوی تو می کشد

فردای رستخیز نیاید بخویش باز
امروز هر که می ز سبوی تو می کشد

دست کسی بسیب زنخدان نمیرسد
چوگان عنبرین تو گوی تو می کشد

حور بهشت با همه زیبائی و کشی
ناز جمال و روی نکوی تو می کشد

رضوان چنانچه ره دهدش پاسبان تو
رخت از بهشت بر سر کوی تو می کشد

از رخ اگر نقاب براندازی آفتاب
شرمندگی ز پرتو روی تو می کشد

ز آتش نمیکشد بقیامت گناهکار
عاشق اذیتی که ز خوی تو می کشد

آنکس که می کشد بهاران ز گل گلاب
باور نمیکنم که ببوی تو می کشد

چاک دلم بسوزن مژگان تو دوختی
منت بجاست گر ز رفوی تو می کشد

جایش میان مردمک چشم روشن است
شاخ گلی که آب ز جوی تو می کشد

نجم بر آستان تو گر راهبر شود
از هفتم آسمان سرم از شوق بر شود

دل از تو بر نگیرم و از طلعت تو چشم
تا آنکهم که روح ز پیکر بدر شود

رضوان دوان دوان بسر آید بکوی تو
عاشق چسان ز کوی تو جای دگر شود

بیند اگر جمال تو فرزانه بی نقاب
صد بار از پری زده دیوانه تر شود

هر کس چو من بنقطه خال تو بست دل
بیچاره همچو دایره بی پا و سر شود

هر چند از فراق تو شب گشته روز من
باشد که از وصال تو شامم سحر شود

شد بیدلی که نرگس مست تو رهزنش
از خود عجب مدار اگر بیخبر شود

ناصح بگو کدام هنرمندی است به
از عاشقی که مرد بدان نامور شود

آنرا که صید طره لیلی وشی است دل / مجنون صفت مجاور کوه و کمر شود
شمشاد را اگر بغلامی کنی قبول / هر جا که میروی ز پیت دربدر شود
زغیکه منتیش بسر آزادی از قفس / دارد ازین چه باک که بی بال و پر شود
در من نظر بچشم حقارت چه میکنی / آخر نگر نه قطره باران گهر شود

روشن دهد بشیرم اگر مژده وصال / رنجم بدل براحت و زهرم شکر شود

پنهان اگرچه روی تو از هر نظر بود / هر جا روم ز عشق تو آنجا خبر بود
با آنکه بس عزیز بود در بهار گل / از خار هیچ در نظرم خارتر بود
مسکین دلم که مسکن مهر و وفا نیست / بپسند گر جفای تو زیر و زبر بود
تا راه کوی کیست که سرهای سروران / کمتر ز خاک راه در این رهگذر بود
شاخی بود محبت خوبان که بار اوست / رسوائی و ملامت و سوز جگر بود
ممنون آب دیده خویشم که پیش دوست / گر دارم آبروئی ازین چشم تر بود
داروی تلخ از قبل نوش لب طبیب / بیمار عشق را بحلاوت شکر بود
انکار زاهدان ز طریق نیست لیک / مشتاق دوست را ره و رسم دگر بود
خفاش مرد معرفت آفتاب نیست / این از کسی بپرس که صاحب نظر بود
شبها بیاد صحبت یاران هم نفس / گوشم براه ناله مرغ سحر بود

فریاد از آن نگار بهشتی که روی من / بی روی او نگار ز خون بصر بود

در راه دوست ترک سر و جان و سیم و زر / روشن بچشم اهل وفا مختصر بود

بیک سخن چو مرا زنده آن پسر دارد / دلم ز صحبت او دل چگونه بر دارد
ازان ز طلعت او چشم بر نمیدارم / که هر دمم بنظر جلوه دگر دارد
بود ز نیش دل خسته ام کسی آگاه / که سینه پیش خدنگ بتی سپر دارد
گذشت عمر و گرفتار شام هجرانم / که گفته است شب عاشقان سحر دارد
بروز حشرم ازان داد وعده دیدار / که خواست در لحدم نیز منتظر دارد
بهشت را چکند طوبیش چکار آید / کسی که یار صنوبر قدی ببر دارد
ازان بکنج ضمیرم کسی ندارد راه / که هر نفس غم عشقم خراب‌تر دارد
هزار حسرت یک حرف تلخ خواهد هشت / شکرلبی که لبش تنگها شکر دارد

ازان قفس که شد از دلستان جدا روشن / نه روح در تن و نه نور در بصر دارد

اندکی بود تا اگر رحم بحال من نزار / نه دلم بود قرار و نه تنم بود ترار
خلوتی را چو رخت شمع ندیدیم میان / چمنی را چو قدت سرو ندید ز کنار
گشت از سبزه خط گرد مهت هاله پدید / یا رب از آه که شد عاقبت این آینه تار

دل اگر قهر ز وصال تو بحسرت ناکام · جان سپردم ز فراق تو بحسرت ناچار
باده خوناب جگر چون بود و غصه ندیم · محتسب گو همه در مجلس با سنگ بیار
عشق چون خیمه زند هوش و خرد را چه ثبات · شوق چون حمله کند صبر و سکون را چه قرار
کشتهٔ تیغ وفا زنده جاوید بود · مست صهبای محبت نبرد رنج خمار
روی جانان نجم طرهٔ او یا مه بدر · روز روشن ز غم طلعت او یا شب تار

تنگ میماند اگرچند ازان دارد تنگ
تشنگی دارد اگرچند ازان دارد خار

هیچ است که آن لب شکربار · انگشت عسل کشد بدیوار
با تیغ بکف گرفته جانان · با دام بره نهاده دلدار
خرسند دلی که هست مجروح · آزاد کسیکه شد گرفتار
عاقل نزید کسی در این شهر · زینسان که تو میروی پریوار
یوسف چکند ز بی تمیزی · زالی اگرش شود خریدار
کاری چو بجهد بر نیاید · بشنو ز من ای رفیق زنهار
سبحه بگذار و توبه بشکن · پر کن قدح و پیاله بردار
یا عمر بسر رود در این ره · یا بخت مدد کند در این کار
بی ماه جمال دوست روشن · روزم همه هست چون شب تار

باد بهاری وزید از طرف جویبار · خرقه پشمین ببر باده رنگین بیار
ما نشناسیم هیچ نیک و بد روزگار · در دل ما یاد دوست بر لب ما ذکر یار
یکشبم از در درآی با همه کبر و وقار · چند نشینم ملول چند برم انتظار
شاهد ما جلوه کرد با رخ آراسته · گو ندمد آفتاب گو نشود نوبهار
بوالعجبیها ببین مکرم دختر رز · لعل تو خورد است می چشم تو دارد خمار
عقل من و هوش من این دو بتاراج برد · عشوهٔ جادو فریب غمزهٔ زاهد شکار
گر تو سبو بشکنی تشنه نخواهد زلال · گر تو در آب افکنی غرقه نجوید کنار
تیر چو از شست تست خسته ننالد ز زخم · جام چو از دست تست باده نیارد خمار
خیمه نگونسار ماند چون تو شکستی ستون · ناقه سبکبار رفت چون تو گسستی مهار
مختصری پیش نیست حال گرفتار عشق · بندی بیدست و پا بندهٔ بی اعتبار
خلوت عشاق را روز و شب دیگر است · صبح بناگوش دوست شام خم زلف یار

روشن از آن زلف و خال دست هوس کوته است
تا ز توقع متن تخم تمنا مکار

با آنکه ترا هست مرا حوصله بسیار · دارد دلم از دست جفایت گله بسیار
در زلف دلاویز تو جای دل من نیست · دیوانه بود بسکه در این سلسله بسیار
نسبت رخ زیبای تو با ماه ندارد · از روی تو تا ماه بود فاصله بسیار

با شهد لبت دم زدن از قند مکرر
زشت است که تکرار شود این مسئله بسیار

با سر چو توان راه سر کوی تو پیمود
غم نیست اگر پای مرا آبله بسیار

بس بود بچشم شب هجران تو تاریک
افروختم از آه در آن مشعله بسیار

تنها سفری ساخت مرا بخت غلط کار
زان مره که بخون [illegible] قافله بسیار

دیگر چکنند تا کرم خضر که هستند
گمگشته و گمراه در این مرحله بسیار

حرفی اگر از دفتر عشاق بخوانی
آسان شودت مسئله مشکله بسیار

موسی بنوا داد نشان از رود برآمد
بی رود نشد آنکه ازو حادله بسیار

کس گوش ندارد بنغز بخوانی بلبل
از بسکه در این باغ بود مشغله بسیار

بیهوده مبر در طلبش رنج که باشد
کمیاب رفیقی که بود یکدله بسیار

افسانه مخوان روشن و پیمانه بپیمای
در مجلس رندان شکند حوصله بسیار

چشمم مست کرد آنچشم مخمور
که با خویشم نیارد نفخه صور

کجا درمان پذیرد آنکه دارد
مدامش چشم بیمار تو مخمور

شدم افسانه در عشق تو آری
نماند آتش اندر پنبه مستور

اگر خسرو وگلت گفتم ببخشای
غریبم من غریب پایه بود کور

بجز شیرین لبت هرگز ندیدم
عسل خیزد ز جای نیش زنبور

بشکر خندی از لبهای شیرین
برآوردی ز جان عاشقان شور

بزیبائی تو معروفی در آفاق
برسوائی من از عشق تو مشهور

توئی گر خاطر ما راست مقصود
توئی گر دیده ما راست منظور

به پیش عارضت در چشم روشن
ندارد آفتاب آسمان نور

ز مردن نیستم بر دل بغیر از این غم دیگر
که خواهد ساخت بعد از مرگ من با همدم دیگر

با انگشت سلیمانی بود آن خاتم از روی
که دادند از دهان دوست یارب خاتم دیگر

ز سر غیب آگاه است پیر می‌کشان گو
که جام دیگر افتاده است بر دست جم دیگر

بگیر از دست ساقی جام و بشنو از لب مطرب
که آبستن بروح الله باشد مریم دیگر

برای ابراز زاری بر این شیون و زار
که سیر لبت گلزار محبت از غم دیگر

تماشای جهان هیچ است تا جان آشنای تن
گزین عالم برد هر دم ترا در عالم دیگر

نمیگیرد شکر از دست خسرو هست شیرین
بغیر از مردن فرهاد گویا ماتم دیگر

مرا از سختی آن دل که دارد با حجر نسبت
رود از هر بن مژگان بدامن زمزم دیگر

فروغ مهر ظاهر شد غم پروانه آخر شد
نخواهد سوخت روشن شمع و پیش از دم دیگر

ز من از خدمتت گشتم چو مهجور
توان و تاب شد یکبار کی دور

دلم بی صبر و جسمم ماند بیجان — سرم بیهوش و چشمم گشت بی نور
بچشمم بی وجودت عرصهٔ خاک — نماید تنگ تر از دیدهٔ مور
خرابم کرد اگر سیلاب هجرت — دلی دارم ز مهرت بیت معمور
تو مستی از غرور حسن و مستند — دو چشم باده پیمای تو مخمور
لب و دندان شیرینت بشوخی — برآورد ندا از جان و دلم شور
ز اشک و آه من جانا بپرهیز — که هستم دیده دریا سینه تنّور
نظر باز است هر کس را بجائی — مرا روی دلارای تو منظور

جدا از آن نگار سرو بالا
هزار و ششصدوی نیست مقدور

سبزهٔ خط تا دمیدت از لب ای سیمبر — آب حیوان را خط بطلان پدید آمد بسر
دیده من از تماشای رخت محروم ماند — دیدن خورشید آری خیره میسازد بصر
هر که را با چون تو سیمین پیکری باشد سری — بایدش پوشید چشم از جسم و جان و سیم و زر
قصهٔ سرّ دهانت عاقبت مستور ماند — گرچه از شیرین لبت گردید شهری پر شکر
رمزی از موی میانت شرح نتوانم نمود — روزگاری گرچه آنرا بود دست من کمر
پسته خندان کند هر کس دهانت را گمان — بشکنندش کودکان شهر چون بادام سر
کاروانسالار هر کم داد پیغام اجل — بستی ای آرام جان تا بر شتر بار سفر

رستمت رو گم گشتی زیرا که هنگام وداع — راند روشن در قفایت جوی خون از چشم تر

هم ز سیل انگیز اشکش تا توانی الفرار
هم ز خرمن سوز آهش تا توانی الحذر

صبح است و در سر دهدم زحمت خمار — ساقی برآر دستی و ساغر بگردش آر
دارم دلی بحلقهٔ آن زلف تابدار — بیتاب و بی شکیب و پریشان و بیقرار
بنشین ز روی مهر دمی در کنار من — گل گرچه بس دریغ بود در کنار خار
خرم کسی که در ره عشق تو باخت جان — غمگین کسی که از سر کوی تو بست بار
خواهی بکش بتیغم و خواهی بزن بتیر — من آن نیم که از تو بپایم بزینهار
روید چو سبزه دیده بپا از خاک آن — باغی که شاهدی چو تو آنجا کند گذار
هرگز بیک چمن گل سوری نمیدهد — داغی که هست بر دل من از تو یادگار
پرگار وار هر که ز خط تو سر کشید — سرگشته شد چو دایره در دست روزگار
دانی که از تو بر من بیدل چه میرود — وقتی ذلت بدام بتی گر شود شکار
آخر نمود روز مرا بر رخ تو شب — یارب شود چو موی تو روز رقیب تار
وقتست گر تطاول گیسوی سر کشت — دستی زنم بحلقهٔ فتراک شهریار
دارای دهر ناصر دین شه که سوده‌اند — شاهان بخاک درگه او روی افتخار
روشن تو مرد مدح شهنشاه نیستی — رستم بدانکه تاخت برزم سفندیار

نیست غیر از سر کوی تو مرا جای دگر
جز پرستیدن رویت نزنم رای دگر

غیر پرسیدن احوال دل خسته خویش
داشتم از لب لعل تو تمنای دگر

گر بتیغم بکشی ور بخدنگم بزنی
من نه آنم که گریزم ز برت جای دگر

درد عاشق بملامت نشود چاره حکیم
سعی کن گر بتوانی بمداوای دگر

از جفای تو اگر سنگ ببارد بسرم
حاش لله که زنم بوسه کف پای دگر

دوش باد سحری مژده نوروز رسان
هر کس امروز سری دارد و سودای دگر

هست در حلقه مرغان چمن غوغائی
عندلیبان ترا شورش و غوغای دگر

سرم از پیروی عقل بسامان نرسید
پس ازین دست من و دامن دانای دگر

هست گرداب بلاخیز جهان حادثه زای
میبرم کشتی ازین ورطه بدریای دگر

چند ازین رنج بیابان و تماشای جهان
عالمی بهتر ازین جوی و تماشای دگر

تا درین مرحله آخر که بمقصود رسد
میرود هر طرفی بادیه پیمای دگر

روشن امروز بسر مستی پای داری
زده باده مگر دوش ز مینای دگر

نوبهار آمد گل افشان کرد بر جو شاخسار
خوش بود خوش گر درخت آرزو آید ببار

در بهاران قدر گل دانی که داند عندلیب
در زمستان قیمت گل مرد نا پرهیزکار

رنج تاریکی کشیدم بر امید آفتاب
چون برآمد مهر تو آن دیده کانم گرد تار

هیچ گاه همچو سنبل سر ز زانو بر نشد
همچو نرگس تا صبحم تا گفت سر در پیش دار

روزگاری بود صبحی هست و شامی میرسد
عمر کو فرصت کجا تا گیرم از هر یک شمار

خاطرت جمعیت و اسباب فراهم دور نیست
گر پریشان حالی ما را نداری استوار

بامداد روز حشرم ابتدای نیکی است
گر بگیرم بخشیت چون جان شیرین در کنار

خوانم از دیوان شیخ مصرعی از سعدی
توبه تا من میکنم هرگز نماند بر قرار

پند دانشمند و درویش گوش نادان نشنود
هست دانا را ولی دور زمان آموزگار

آخر ای خواجگان بنده نواز
آخر ای صاحبان نعمت و ناز

حاجت مفلسان روا سازید
پیش از آن کز شما بماند باز

از حقیقت کجا نشان جوید
سالک طی نکرده راه مجاز

خفته آسوده در کنار حرم
نکند یاد رهروان حجاز

نکنی تا وضو بخون جگر
ندهد سود این نماز و نیاز

آه ازین صوفیان ساده پرست
داد ازین زاهدان شاهدباز

دوش بردند هوش مجلسیان
شاهد از ناز و مطرب از شهناز

جز به نیکی چو نام کس نبریم
باش کو در قفای در غماز

صوفی از وجد در سماع آمد
مرغ شب خوان چو برکشید آواز

نه کنونم سر پریشانی است — که پراگنده بودم از آغاز
ایکه دل میکشد بنخجیرت — آهوی هم بسوی ما انداز
کو بکو بد به ترک هستی گشت — چشم شاهین چو بر کبوتر باز

بست ازری سراغ کن روشن
کاروان کاه مردم شیراز

برمه رقم از سوده عنبر زده باز — در بردن دل شیوه دیگر زده باز
بر برگ سمن دایرهٔ کردهٔ از مشک — در دایره یک نقطه ز عنبر زده باز
آراسته طلعت و پیراسته خط — راه دل رندان قلندر زده باز
در خط شده از پرتو روی تو مه بدر — زین خط که بخورشید منور زده باز
انگیخته شهد از آن پسته خندان — لب خنده بشیرین و بشکر زده باز
ریزد شکر ناب ز عناب تو کو کو — بر قافله قند مکرر زده بار
خون میخورم از حسرت آنحقه یاقوت — وان قفل ز مرد که بران بر زده باز
چشمان تو مستند و لبان تو می آلود — معذوری اگر سنگ بساغر زده باز
در باغ روان ساخته قامت موزون — صد طعنه بشمشاد و صنوبر زده باز
از روی برافروخته و خال شبه رنگ — آتش بمن سوخته اختر زده باز
دیروز بپا گشت قیامت ز قیامت — امروز بهم شورش محشر زده باز

آغشته لب کشته ز خون دل روشن
یا باده چون خون کبوتر زده باز

تو و کبر و غرور و نخوت و ناز — من و بیچارگی و عجز و نیاز
عمر چون پیش تو میرود شب هجر — خواه کوتاه باش و خواه دراز
زلف و گیسوی دلفریب کرد — فارغم از غم نشیب و فراز
پیش تو در دیده ام نیاید خواب — بی تو در سینه ام نگنجد راز
سیم و زر لایق نثار تو نیست — ای به نیکوئی از بتان ممتاز
سر ناچیز و جان ناقابل — کنمت تا که زیر پا انداز
روشنی دیده ام بروی تو داشت — بی تو چشم چگونه گردد باز
محفلی گر کسی طراز دهد — از وشاقان و شاهدان طراز
چشم محمود همچنان نبود — خبر بیدار نازنین ایاز
اینک آن زلف و رخ که میگوید — که بگردند کفر و دین دمساز
آنکه آتش بخرمنم زد و رفت — کاشکی از درم در آید باز
تا به پیند چو شمع صبحگهم — اشک در چشم و جسم گرم گداز
ایکه مشتاق وصل جانانی — کیسه تن ز نقد جان پرداز
چکند گر وداع جان نکند — کبک را در قفا چو باشد باز

غم انجام میخورد همه کس
روشن اندیشه دارد از آغاز

دارم دلی ز لعبه دبت خانه بی نیاز
مستغنیم ز خویش و زبیگانه بی نیاز

کهسار شد کنارم و بازم نمی شود
از سنگ کودکان دل دیوانه بی نیاز

کوتاه کن حکایت جم جام می بیار
کازاده مرد باشد از افسانه بی نیاز

در دور چشم مست تو مستند ساقیا
دردی کشان ز گردش پیمانه بی نیاز

ناصح برو ز حلقه رندان که آمدند
دیوانگان ز صحبت فرزانه بی نیاز

در محفلی که یار ز رخ پرده بر کشد
گردد ز شمع روشن پروانه بی نیاز

ایمان و جان و عقل ره آورد بردمش
باشد اگر چه از همه جانانه بی نیاز

آن مرغ زیرکست دل من که روز و شب
با دام خو گرفته و از دانه بی نیاز

روشن بجز دل لوله از سینه رخت بست
دیوانه کس ندیده ز ویرانه بی نیاز

دل در برم ز شوق طپیدن گرفت باز
آن مرغ ز آشیانه پریدن گرفت باز

سروی خلاف سرو چمن از ریاض حسن
در بوستان ناز چمیدن گرفت باز

از مصر آن نسیم که یعقوب را از آن
افزود نور دیده وزیدن گرفت باز

دل کز کمند عشق نکویان رهیده بود
لعل لبی گزید و گزیدن گرفت باز

گوشی که جای گوزه سیماب گشته بود
حرفی بگوش کرد و شنیدن گرفت باز

دستی که داشت گردن مینا بپای خم
بگذاشت جام و جامه دریدن گرفت باز

پائی که خو بصحبت دامن گرفته بود
دامن وداع کرد و دویدن گرفت باز

وحشی غزال من که بچندین هزار جهد
گردیده بود رام رمیدن گرفت باز

روشن بکام ما بت چابک عنان ما
دامن ز دست غیر کشیدن گرفت باز

ساقی وزید باد فرح بخش مشک بیز
مرغ سحر صفیر طرب بر کشید خیز

بردار جام باده و داد طرب بده
بگشای لب بخنده و آب شکر بریز

ای شاخ گل من از تو نه در بند میوه ام
آشفته عروس ندارد غم جهیز

تا روی دل بکعبه کوی تو کرده ام
هم بیخبر ز دیرم و هم غافل از کنیز

بلبل چگونه زار ننالد بسوز دل
اینک که باد آتش گل کرده است تیز

هر گز طمع از آن لب شیرین نمیبرد
آنرا که هیچ نیست ز شیرینی احتریز

ما را بغیر عشق و ارادت سلاح نیست
با ما تو را اگر سر صلح است اگر ستیز

ره زنی قدم ز پرده برون بی نقاب نه
کوتاه کن حکایت غوغای رستخیز

روشن گریخت از خود و سوی تو کرد روی
مشتاق دوست را بود از خویشتن گریز

برفته میکندم شوق از قفا آواز / بلی کجا رود آن کز در تو آید باز
ببوی زلف تو بس شب که برده ایم بروز / دریغ ازین طمع خام و آرزوی دراز
چو بندگان ز قفای تو میرود خورشید / چنانکه در پی لفظ حقیقت است مجاز
مرا از آن دهن تنگ عقده ایست بدل / دلی چه سود که یکدوست نیست محرم راز
بسیکه قبله او روی نازنین صنمی است / بجانب دگرش بت پرستی است نماز
ز تنگنای قفس هیچکه نیارد یاد / هزار تذرو که در بوستان کند پرواز
علی الرئوس ازین بعد باده مینوشم / از آنکه راز من افتاد در کف غماز
در انصاف نگونسار گشت رایت عقل / که کرد با سپه عشق دشمنی آغاز
معین است که اختر که داد بد نصرت / برند حمله چو بر کبک دگر کبوتر و باز

حضور دولت چو روزی وداع جان روشن / نکوتر آنکه کنیمش بپای دوست نیاز

ترا اگرچه سراپا سرشته اند از ناز / گهی بگوشه چشمی ببین باهل نیاز
دهد بروی تو خورشید و ماه را نسبت / کسی که دیده حق بین او نباشد باز
میان روی تو و آفتاب تابان هست / تفاوتی که میان حقیقت است و مجاز
شدم اسیر تو آنروز که مدرس عشق / هنوز درس محبت نکرده بود آغاز
نثار راه تو میسازمش اگر صد ره / بجسم جان ز تن رفته ام در آید باز

بیک کرشمه برد هوش خلق پنداری / که هست نرگس مست تو با پری انباز
ز خنده تبسم ببخشد حیات جاویدان / گرفته یاد لبت یارب از که این اعجاز
توئی بحسن و ملاحت چنانکه از خوبان / منم بعشق و ارادت ز عاشقان ممتاز
حدیث زلف تو کوته کنم که میترسم / شود ملول طبایع چو گشت قصه دراز
توئی برابر من یا فرشته رحمت / نموده است دری از جهان بر ویم باز
مرا شنیده ام ایدوست خوانده [illegible] / زهی تفقد و تشریف و حرمت و اعزاز

جمیله است و فریبنده است و دوشیزه / عروس طبع ترا زوش این لبس حجاز

خدا را ساقی گلچهره بر خیز / شراب ارغوانی در قدح ریز
گلاب افشان کن از روی عرقناک / عبیر افشان کن از زلف دلاویز
سرت گردم ز جا برخیز و بنشان / غبار غم بآب شادی انگیز
بکش در زیر زین گلگون باده / بهل افسانه فرهاد و شبدیز
برد تا غصه شیرینش از یاد / رها کن دردمی بر خاک پرویز
حدیثی از من دیوانه بشنو / ز قول زاهد فرزانه بگریز
زنی مطرب بنه غوغای تقوی / بیا ساقی بکن بنیاد پرهیز
تماشاگاه من کوی نگار است / نه بغدادم گشاید دل نه تبریز

دهان تنگ آن شوخ سیه چشم
نمکدانیست روشن شکرآمیز

دلم اسیر سر زلف شاهدی شد باز
دگنده عشق تو گفتم بجان من آتش
سرشک دیده گریان من هویدا کرد
چگونه راز خود از این و آن نهان دارد
شراب میکده عشق نوش جانش باد
بصید خاطر محمود کس ندارد دست
نسنجید چو پیدم ز بار هجران پشت
براه بادیه محمل کشان لیلی را
بخار و خاره کسی را که یار همسفر است
دهد هر آینه گر دولت حضور دست

فرشته خوی و پری روی و مهوش و طناز
بعشوه گفت اگر عاشقی بسوز و بساز
حکایتی که من از خلق می نهفتم باز
مصاحبند کسی را که مردم غماز
سبوکشی که بمستی نهفته دارد باز
بغیر طره طرار دل شکار ایاز
نگشته بودم اگر با سهی قدان دمساز
گمان مبر که تفاوت کند نشیب و فراز
چنان رود که کند مرغ در هوا پرواز
چه غم که بخت عنایت نمیکشد بحجاز

رسیده عمر بانجام تا بکی روشن
حدیث عاشقی و عشق میکنی آغاز

پیغام یار مهربان با قاصد مشکین نفس
در راه آن آرام جان تا چند باشد هر زمان

بگذار تا پران شود مرغ روانم از قفس
چشمم براه کاروان گوشم بآواز جرس

انیک که در دم میکشد دارد چه خاصیت
دشت از بلا لبریز شد شور طوفان خیز شد
آنرا که کالائی بود یکشب براحت نغنود
زاهد بود فردوس جو حاجی رود لبیک گو
شکر لب از بیچارگی تن داده با نظارگی
باشد بهشت جاودان دیدن جمال دوستان
از باده زودم مست کن وز خانه در کویم بر

گر جان نهانم میکنم پرهیزگاری زین سپس
بر یار عاشق همچنان میجوشدش دیگ هوس
من خفته یکتا پیرهن آسوده از دزد و عسس
از هر دو عالم عاشقان وصل ترا میجویند و بس
داند که تا جانان شد شکر شهد میجوشد مگس
دوزخ بکیش عاشقان بیدوست بودن یک نفس
هستی تو تا همراه من کی باشدم پروا ز کس

دور از تیغ دلستان برداشت باید دل ز جان
آنجا که سلطان راهزن دشمن مجو فریادرس

با خیال حلقه زلف تو هستم در قفس
دام گیسوی تو آزادم نمود از آشیان
بال من باز است و باشد رخنه آن نیز باز
غمزه خونریز و مژگان تو آورده بیاد
خواهی از سر وم فرو آویز و خواه از خار بن
نام آزادی شنیدم از گرفتار غمی
با وجود اینکه هیچش حالت پرواز نیست

تا نه پنداری که از دام تو رستم باز پس
گردش چشم خراب تو کرده هستم در قفس
رشته مهر تو دارد پای بستم در قفس
سینه خود را ز پیکان تو خستم در قفس
جلوه یکسان میکند بالا و پستم در قفس
اضطرابم گشت تا از دام جستم در قفس
بال مرغ دل بسنگ غم شکستم در قفس

تا نه چشم ردی گلچین تا نگردم همچو گل	خاستم از ساحت گلشن نشستم در قفس
خانه صیاد آباد آن که از بیداد او	دامن وارستگی آمد بدستم در قفس
آشنای دوستان از خویشتن بیگانه است	من با او پیوستم از خود بگسستم در قفس
آب داده ناوک او آتشم زد در نهاد	سوختم با بال و پر از تاثیر شستم در قفس

آرزوی دیدن رخسار آتش پاره
روشن آخر میکند آتش پرستم در قفس

فتراک تراست کار ما بس	در دست تو اختیار ما بس
زنجیری زلف تابدارت	مسکین دل بیقرار ما بس
چندین چه زنی گره بابرو	یک عقده بود بکار ما بس
چون قد تو از ریاض خوبی	یک سرو بجویبار ما بس
رخساره زرد و اشک گلگون	در عشق تو یادگار ما بس
خواندی سگ خویشم این قدر	سرمایه اعتبار ما بس

در عشق رخش گواه صادق
روشن دل داغدار ما بس

گوش تو نشنود صنما گرچه پند کس	از خود مساز رنجه دل دردمند کس
دل صید تست جانب او در نگاه دار	تا در فتد شکار چنین در کمند کس

راح روان مفرح روح است ظن مبر	کاین جوهر لطیف نیفتد ببند کس
پیر مغان که حاجت رندان از او رواست	یارب مباد آنکه شود مستمند کس
تا بر تو چون مگس نفشانند آستین	ای دل مدار چشم تمنا بقند کس
آخر جهان چو بر خر خویشت کند سوار	زین هوس منه به پشت سمند کس

خواهی اگر زمانه نخندد بریش تو
روشن بکام نفس مکن ریشخند کس

آب چشم گر نشوید عکس روی روشنش	دیده مردم تواند دید از چشم خوشش
هر که ساز آن روی روشن شمع مجلس چاره نیست	از هجوم آوردن پروانه در پیرامنش
آن شبستانرا که بخشد ماه رخسارش فروغ	میکند دریوزه نور آفتاب از روزنش
دردمندانراست درمان خستگانرا مرهمست	پسته شکر فشانش غمزه مرد افکنش
گلشنی خوش گلبنی نیکو گلی با رنگ و بوست	حیف باشد گر بگیرد دست خاری دامنش
تا بدانی سرو بن را فرق از بالای او	باغبانا آن قبای سبز از تن بر کنش
تا نیفتد نافه آهوی مشکینت ز چشم	زلفکان مشکبویش بین و خال گردنش
رو سیاهی تا نیارد بار سیم خام خویش	خواجه را آن به که پنهان دارد از سیمین تنش
نرمی اندام دیدش در طمع افتاد دل	بود غافل از نهاد سخت تر از آهنش
با من او را گر برانگیزند روز رستخیز	فارغم از هول محشر ساخت خواهد دیدنش

روزگاری از فراق وی او بی نور بود
چشم روشن کن در وشن نفحه پیراهنش

ای داده بحرف مدعی گوش — ای کرده حدیث ما فراموش
مخمور چرا است چشم مستت — گر باده نخورده ٔ شب دوش
زین غصه که از لب تو دور است — در خم می ناب میزند جوش
از دست تو هر که خورد جامی — تا شام ابد شد از هوش
بوسی ز لبت بعمر جاوید — هر چند که میخرند مفروش
رشک آیدم از لباس دیبا — کاندام ترا کشد در آغوش
دارم ز تو ساغری تمنا — زهرم ده اگر نمیدهی نوش
ای مرغ سحر شب وصال است — یک لحظه توان نشست خاموش

روشن نفست اثر ندارد
مخراش گلوی خویش و مخروش

از هر دو جهان کنم فراموش — یکشب اگرت کشم در آغوش
یادش نبود بهیچ خاطر — آنرا که تو میکنی فراموش
در راه تو خار بهتر از گل — از دست تو نیش خوشتر از نوش
در وصف تو مانده ایم حیران — با یاد تو خفته ایم خاموش

دستم همه شب بر آسمان است — تا مانده جدا از آن بر و دوش
زنگی بچه ایست در سمن زار — آن خال سیه بر آن بنا گوش
همسایه چو دید دود آهم — بر آتش دل چه سود سرپوش
سجاده ببر که ماندم از کار — پیمانه بده که رفتم از هوش
بگشا سر شیشه را و بگذار — افسانه کشتن سیاوش
روشن دو جهان ببرگ رندی — پندی اگرت دهند منیوش

صد خرمن زهد اگر بیک جو
وقتی بخرند از تو بفروش

بتی که باز ندارد کس از بهشت و بهارش — نمیرود آنکه تواند گرفت جا بکنارش
فروغ آتش طور است آفتاب جمالش — سواد دیده حور است خاک راه گذارش
بدست باد که دیدش کمند طره مشکین — که دل نداد و بیغما نرفت صبر و قرارش
براه میرود و میروند همچو اسیران — هزار قافله دل پیش از یمین و یسارش
وطن نجوید از آن بسکه خویش نپرسد — مسافری که گشودست بار خود بدیارش
هنوز بوی محبت نبرده ره بمشامش — کسیکه دوست ندید و صبا نداده غبارش
طریق عشق مجوز آنکه ناشناخته خود را — نه سر شکسته ز سنگش نه پای خسته ز خارش
بدار دست ز جیبش بپوش چشم ز چیزش — کسیکه کرده طبیعت اسیر خواب و خمارش

دگر که میبرد از من پیامی بر دل ریشش — چو باد ره ندارد در زلف غالیه بارش

بسوی دست روشن که دست بر حوادث
گرفته کار ز دستش بریده دست ز کارش

بهی گرده ی شکیبائی ندارم جز بدیدارش — ببین نادیدنش خوشتر که دیدن یار اغیارش
نگاری را که از من مدعی میخواست بیزارش — بخویشش مهربان کردم کشیدم بسکه آزارش
بپاس دین و دل پندم مده ای ناصح مشفق — که ترک دین و دل گفتم چو می گشتم گرفتارش
دو روز می دور از آبت بود گر ریج استسقا — بدانی آرزومندم بخدمت تا چه مقدارش
ز طرف بام بگردش مگر چون ماه نو بینم — از آن افتاده ام چون سایه عمری پای دیوارش
ز عشق من بحسن او زیانی کی رسد یوسف — بهایش کم نگردد گر شود زالی خریدارش
حدیثش گو تر طوطی بلب واعظ از آن دارد — که چشم و گوش بی بهره است از آن گفتار و رفتارش
چو زلفش طوطی کلکم فشاند همچنان نافه — که پنداری زند ناف آهوی چین است منقارش

دلی کافتاده زلفی است یا در بند گیسوئی
چو روشن با پریشانی بود دایم سر و کارش

برد دهر که زپیش نظر آن سرو روانش — نه سر دیدن حور است و نه پروای جنانش
زاهد شهر به بیند اگرش چاک گریبان — بسماع آید و از هم بدرد جامه جانش
باد اگر دور کند پیرهن از جسم لطیفش — هر کسش بنگرد آگه شود از سر نهانش

دلم از هجر میانش شده چون درج عقیقش — تنم از عشق دهانش شده چون موی میانش
کند آن سجده بروئش دهد این بوسه بپایش — بخطا حور بهشتی و پری زاده مخوانش
چکنم گر ننهم روی ارادت برکابش — چکنم گر نزنم دست تظلم بعنانش
منکر عشق بدانش همه گر هست فلاطون — بر من هیچ فضیلت نبود بر حیوانش

متعلق بدهانش شده تا خاطر روشن
برود در همه عالم بلبی نام و نشانش

بجامم ریخت ساقی باده دوش — که هستم تا قیامت مست و مدهوش
چرا از یاد از من دیگران چشم — چو من از یاد خود گشتم فراموش
بروئیم میرود از اشک جوئی — بیاد قامت سروی قباپوش
زهی از ناصحان مصلحت بین — که با تدبیر و عقل و دانش و هوش
بهجران دیده میگویند مگری — بضربت خورده میگویند مخروش
سری خالی نه بینی از هوائی — بر افتد گر ز کار خلق سرپوش
از آن در نامه غیرم کند یاد — که از غیرت زند خون در دلم جوش
ز شرم آن لب جانبخش پنهان — شد از چشم خلایق چشمه نوش

تو را تا روشن از هستی نشانست
کجا با او توانی شد هم آغوش

پشیمانست از مستی امام شهر دستارش | بصیرت نیست در مردم از آن کرد است زنارش
بمسجد آنکه دیروز از مستی توبه فرمودی | سحر بردند میخواران بدوش از کوی خمارش
نباشد کم ز ما واعظ بکار باده پیمودن | سخن بی پرده گویم آزمودستیم صد بارش
بزرق آلوده ام ترسم کند آنخرقه تقوی | بخون از قصارت میکنم که گاه با خارش
کسی گو همچو من خو کرده با افتادگی دونان | چو بی آزار بینندش وا دارند آزارش
در این ره چون نمی پرسد کسی حال کسی یارب | چه خواهد کرد مسکینی که می افتد بگل بارش
دلم با یاد زلف او سر دیوانگی دارد | حریف باده با مستی بود آری سر و کارش

نگارد خامهٔ روشن حدیث آن لب شیرین
چه مرغ است این که شهد ناب میریزد ز منقارش

چه ره زد یارب آن مطرب شب دوش | که ما را برد می ناخورده از هوش
خروس امشب چه خوش بودی که گشتی | ازین فریاد بی هنگام خاموش
تو چون آنخواجه از آزادگانی | خداوندی کن و این بنده مفروش
چو من هر کس از چشم تو افتاد | شد از یاد جهان نامش فراموش
بقد سروی ولی سرو کله دار | برخ ماهی ولی ماه قباپوش
بشیرینی خط دل فریبت | نمیروید نبات از چشمه نوش
نشد روزی که یکشب تا سحرگاه | چو پیراهن کشم تنگت در آغوش

چو با آن

چو با آن آتشین خو هم نشینم | مکن عیبم چو دیگ ار میزنم جوش

حریفان سرخوش از خمرند و روشن
از آن چشم خمار آلود مدهوش

حلال نیست سفر در دیار جانانش | مسافری که بود التفات با جانش
کجا حریف تماشای تیر باران است | کسی که جامه دریغست زیر بارانش
اگرچه دولت وصلش میسر است مرا | هلاک میکندم احتمال حرمانش
نیم چو بلبل بیدل که میکند غافل | وصال شاهد گل از خیال هجرانش
دلی که خستهٔ عشق کمان ابروئیست | کدام مرهم از آن به که زخم پیکانش
کمند گیسوی مشکین نهاده در ره دل | گرفته برد کشان در چه زنخدانش
ز مشک سلسله کرد زنخ از آن دارد | که گر ز چاه برآید برد بزندانش
برو بکسوت دیبا چو قامت زیبا | بهشت عدن برآرد سر از گریبانش
کند چو پیش تو گل دفتر نکوئی باز | بدست باد دهد تا کند پریشانش
مرا که درد تو بر دل بود چو جان در تن | کنم چرا نکنم از طبیب پنهانش

گناه روشن اگر در بهار توبه شکست
برنگ لاله ببخشید و بوی ریحانش

خوش آنکسی که جفاکار نباشد یارش | خنک آن دل که وفادار بود دلدارش

نکند

نکند هرکه فراموش مراد دل خویش   چه تمتع بود از دولت وصل یارش
باکم از سرزنش غیر کجا طالب گل   غالب آنست که پروا نکند از خارش
ترک گل میکند بلبل از اندیشهٔ خار   هرکه با یار نشیند چه غم از اغیارش
ناگزیر است چو از طرهٔ ترساچه شیخ   چه کند گر نبرد سبحه بزنارش
روی ساقی چه کند جلوه در آئینهٔ جام   مرد کوتا نزود در سر می دستارش
دل من ساکن کوئیست که خورشید سپهر   لرزلرزان گذرد از کنف دیوارش
صفت حور و پری میکند امروز دلم   دیده در خواب شب دوش مگر دیدارش
چون بمستی ز لبش کام روا شد دل من   کاش ساقی نگذارد نفسی هشیارش
یوسف آنست که ببازار نیاید ورنه   با وجود تو بهم می شکند بازارش

گشت آئینهٔ دل صیقلی از همت دوست
بخطا گر نکند روشن ازین پس تارش

دلی که همدم من بود ناله سحرش   چه شد که رفت و نیاورد کس خبرش
مگر شکار نگار کمند موی شد   که التفات نباشد بجانب دگرش
کجا نشاط اسیری شناسد آن مرغی   که رنج حلقهٔ دامی ندیده بال و پرش
وداع تن کندم جان گران صنم روزی   خدا نخواسته افتد عزیمت سفرش
چه جای طعن حسودان گر آبگینهٔ من   شکسته گشته همی از نهاد چون حجرش

مرا

مرا بچاشنی قند احتیاجی نیست   که ساخته است دلم با لبان چون شکرش
بمهمانی خویشش صلا زنم هر روز   کند قناعت اگر دل بپاره جگرش
خوشا بحال دل بنده که جلوه کند   به پیش چشم خداوند خدمت و هنرش
شکایت از تو ندارم که پیر کنعان را   شنیده ام چه کشید از محبت پسرش

مکن ز روز سیه شکوه پیش ازین روشن
که شام تیره برآید سفیده بر اثرش

دلی کاورده بودم زیر فرمان با صد افسونش   فریب چشم جادوئی زد ستم برد بیرونش
رمید از من بحرف مدعی وحشی غزال من   نمایم بار دیگر رام یارب با چه افسونش
سرم میکوبد و گویم دعای دست و بازویش   بدم فرماید و هستم خوش آید کوی ممنونش
توانم میبرد از تن فراق روی مطبوعش   قرارم میبرد از دل هوای قد موزونش
که دیدش خنجر مژگان که قربانی نیست مجروحش   که دیدش نرگس فتان که عمری نیست مفتونش
خدنگ غمزه پیش رو کمند زلف پشت سر   کجا تا میکشد خاطر بتاراج و شبیخونش
سر انگشتان مخضوبت گواهی میدهد جانا   که از هرکس دلی کشتی کشیدستی تو در خونش
ملامت میکند ناصح مرا از عشق و رسوائی   برافکن پرده تا حسن تو سازد مست و مجنونش

چو روشن هرکه بیند روی گلگون و لب لعلت
بود پیوسته از خون جگر رخساره گلگونش

دوشینه

دوشینه دیدم در دل شب روی چو آفتابش — دیدم ولی ندانم بیدار یا بخوابش

چندانکه موج دریا در قطره بود حسنش — چندانکه نور بیضا در چهره بود تابش

گاهی بچشم کردم ابروی چون هلالش — گاهی بدست سودم موی چو مشک نابش

بس نکته‌ها شنیدم از لعل جان فزایش — بس شهدها چشیدم از شکرین خطابش

او گرم پرسش من من محو طلعت او — کز دیده ناگهانم بردند در حجابش

هر بامداد اینک سنبل درکهش را — گویم بود که یابم بوئی ز فتح بابش

مسکین دل ضعیفم در خون کشیده او — اینک گواه صادق سرپنجه خضابش

آنرا که کام جوید بنشاندش در آتش — وانرا که آب خواهد راند سوی سرابش

خورشید رحمت او آنرا که تافت بر سر — دیگر چه باک دارد از دوزخ و عذابش

شاها خراب و مائیم سرخوش ز جام وصلش — در باز شحنه دیده عمار ز در کابش

زان پیشتر که افتد از رخت پرده پیرزن
روشن برخ فرد ها پرده یا نقابش

سحرگه ساحتم سکی روان از آنکه در کویش — در از رحمت نه بندد پاسبان ایکاش بر رویش

ببوی اللقائی یقینیش از نماز بر درگه — ز نقد جان نیاز آورده مشتاقان هر سویش

هوای خواجگی دارم برآید کام من روزی — که بر دوشم نهد بار غلامی خال هندویش

خطرناکست دشت عشق و شیر از زبان دارد — حدیث قوت سرپنجه کردن پیش آهویش

گدایین طاعت از ماه تو زاهد تا قبول افتد — تو و سجاده تقوی من و محراب ابرویش

ز نقد دین و جان و دل براهش که نه پردم — بجو سنگی نسنجد چونکه دیدم تیر ابرویش

سهی سرو چمن از گل فرو شد تا کمر پایش — تماشا کرد تا رفتار سرو قد دلجویش

برید از بس نمک شد آشفته خاطر ز گل سوری — تامل کرد چون با دیده انصاف در رویش

چو ابراهیم از دیدار او در گلشنم لیکن — نیم سالم من از برد و سلاما ز آتش خویش

چو او با ساعد سیمین پیمانه یار از را — به پیچد پنجه پرهیزکاران ور بازویش

بپاس آستان او شب از هم چشمی اختر — نیاید دیده ام بر هم خلاف چشم جادویش

جهانی دل بهر تارش گرفتار است پندارد — کمند شهریار ملک امکانست گیسویش

ولی الله اکبر اسم اعظم مبدع عالم — که آمد سرمه چشم ملایک خاک پا کویش

دم عیسی خموش آمد ز رشک لعل جانبخشش — کف موسی بجیب اندر ز شرم روی نیکویش

سپهر روشن بماهی جز طریق الاطهارش
محو آید دل بماهی غیر خاک کعبه کویش

گر عاشقی برهنه و بیخور و خواب باش — ثابت قدم چو کوه و سبکرو چو آب باش

خون رزان مخواه و بزرین قدح مریز — از جام عشق بیخود و مست و خراب باش

در تنگنای گوشه عزلت مقام کن — آسوده از مزاحمت شیخ و شاب باش

زین سفله مردمان اگرت باید امان — بی جا بکی بهانه کن از حجاب باش

تا چند بندهٔ سگ نفس می کنی / چندش چه بگردن و مالک رقاب باش
خواهی که بگذرد سرت از هفتم آسمان / گردرهٔ غبار در بوتراب باش
با خویش ذرهٔ ببر از مهر او بخاک / در روز حشر تاج سر آفتاب باش
یک لحظه از شمیم ولایش مشام جان / خالی مدار و قبله که مشکناب باش
خواهی که بر صراط نلغزد ترا قدم / از پیروان شاه ولایت مآب باش
بر پیکر مخالف ابلیس سیرتش / آهن گداز آذر و سوزان شهاب باش
آنکس که نیست معتقد خاندان او / گو مستعد دوزخ و بئس العذاب باش
ما در پناه درگهش آسوده خاطریم / گو عرصه زمانه پر از انقلاب باش
یا رب چو آگهی تو و اعضای او گواه / گو سرنوشت نامه روشن مآب باش

امروز هش از کرم چو گناهم همه ستم
هم پرده پوش یوم یقوم الحساب باش

گر میسر شودم دیدن روی چو مهش / مدعی باشم اگر جان نسپارم بر رهش
شد براه طلبش عاشقیم دیده سفید / شوخ چشمی که مرا زده چشم سیهش
بوی شیر از دهنش آید و خلقیش اسیر / ما چها زاید ازین پس مه چارده‌هش
جیب آفاق پر از نافه تاتار کند / باد روزی سر باید اگر از سر کلهش
دیده هر که بر آن لعل و نخندان افتاد / هست دایم سر زندان و تماشای چهش

عذر چون خواهم از آن ترک پری چهره که ریخت / از کرم خون من دلشده ترک نگهش
شب هجران اگر از پی بودش روز وصال / ای بسا فیض که بخشد نفس صبحگهش
وهم را گشت نهان نکته سر دهنت / داشت چون پرتو روی تو چراغی بر هش
جذبه عشق تو نازم که بیک جلوه حسن / عالمی کرده مسخره چشم سیهش
ریخت خونم بجفا خواجه و از مردم شهر / کس نپرسید که این بنده چه باشد گنهش

طلب خون تو روشن نتواند کردن
چه غرامت بود آنرا که کشد پادشهش

هر که با زلف اوست پیوندش / نکند میل رستن از بندش
شکر و قند را بهائی نیست / با وجود لب شکر خندش
بند دیوانه را چه سود نداد / ندهد سود لاجرم پندش
آن کسی را که سرنوشت غم است / گرد شوان هیچ خرسندش
نیک زشتاست پیش دانشمند / شکوه بنده از خداوندش
خوبرو گر فرشته باشد نیست / اعتمادی بعهد و سوگندش

همچو روشن سیه بود روزش
هر که با زلف اوست پیوندش

گلی که خوردن خون دل است خاصیتش / چه رنج میبری ای باغبان بپرورشش

زهمد شاخ چو طفل شکوفه خفت بخاک / در ید دست صبا جیب گل بتعزیتش
نشست بر زبر تخت شاخ خسرو گل / کشود بلبل عاشق زبان بتهنیتش
بروز ملک دل ایخواجه دست پاک بشوی / بدست عشق چو دادی زمام تمشیتش
بنه بشرط ادب پای در ولایت عشق / که جان زنده دلانست خاک ناحیتش
بقتل من زده آن ترک آستین بالا / خداش خیر دهاد آنکه کرد تقویتش
بنفشه آب گلش برد و سنبلش شد مرد / که میدهد بچنین روزگار تسلیتش
کسیکه نرگس مست تو کرد بیمارش / مسیح نیز نداند دوای عافیتش
فلک بخصمی من اینقدر دلیر نبود / تو داده دل سنگین خود بعاریتش
کدام دولت ازین به بود شهیدی را / که شاهدی چو تو بخشد ز وصل خود دیتش

کند چگونه نهان سر عاشقی روشن / نوشته اند چو این داستان بناصیتش

مست و سرخوش با هم آمد از در میخانه دوش / نشاهٔ صهباش در سر کاکل مشکین بدوش
چشم مست نیم خوابش ترک و ترکی می پرستش / طرهٔ پر پیچ و تابش زاغ و زاغی گل فروش
خال و گیسو چشم و ابرو قامت و رخساره اش / برد از من تاب و طاقت دین و دل آرام و هوش
حلقهای زلف پر چین دیدمش تا گرد روی / در دل شب دیده چشم آفتابی درع پوش
چشم او باز است امّا طعمهٔ آن باز جان / زلف او زاغ است امّا دانهٔ آن زاغ هوش

ازتمنای لب میگون در روی روشنش / گاه بردم سجده بر مه گاه گشتم باده نوش
در هوای دامن و کوی همه دستیم پا / بر امید پیک و پیغامی همه چشمیم و گوش
تا تو ضربت میزنی این زخم نپذیرد علاج / تا تو آتش میکنی این دیگ ننشیند ز جوش
زخم چون از شست جانان زهر چون از دست دوست / خستگان را چیست مرهم تشنگان را چیست نوش
نغمه آغاز کن پیمانه لبریز ده / تا بکی باشی ملول و چند بنشینی خموش
میگریزد زاهد سالوس از میخوارگان / آری آری دیو را الفت نباشد با سروش

از تو روشن وصف آن گل پیرهن شایسته نیست / باش تا پردازد از دل بلبل مسکین خروش

منم امروز مرد بازارش / که پراکنده شد خریدارش
سایه پروردگان راحت دوست / کی تحمل کنند آزارش
کاروانی بگو بریزد باد / گر شتر نیست پای رفتارش
هر که را یار نازنین باید / می کشد ناز و میبرد بارش
خوش عزیز است گل بتخت چمن / نکند روزگار اگر خوارش
میرود چون براه سرو روان / کو به بینند خلق رفتارش
خانهٔ ماه در دیاری نیست / که توان خفت پای دیوارش
منع نظاره کی بنیارد کرد / هیچکس همچنان که دیدارش

دور باش آفتاب را روشن
کیست بهتر ز نور رخسارش

سحر امروز دمی با رکابان ابروی خوش
مدعی گو بنهد تیر ملامت در کیش

یار مالوف چو از در برود روز وداع
عاشق آن به که کند بدرقه هستی خویش

لاف بازو چه زند عقل بر ساعد عشق
همه دانند که با گرگ نیاید بز میش

از خیال رخ او یافته ام لذت وصل
شاه گردد چو کند پیشه قناعت درویش

ترک می زاهد اگر گفت صلاح است و صواب
ساقیا گو تو برو مصلحت خویش اندیش

از لب آن بت نبود میانی که مراست
بهره غیر بود نوش و مرا قسمت نیش

شانه تا یافته در زلف دلاویز تو راه
سخت برهم زده جمعیت دلهای پریش

لب نوشین تو بوسم که مرا داروی درد
خم گیسوی تو بویم که مرا مرهم ریش

از قفای تو روان شد دل و دیگر برود
پس ازین بیدل و دلدار مرا کار از پیش

با دل عاشق مشتاق صبوری روشن
غالب آنست که پیوند نگیرد بسرش

شراب عشق تو آنکس که مینماید نوش
بمغز تا ابدش باز مینیاید هوش

میان بیهشی از رخ پرده کر براند ای
ز راز عارف و عامی بر افکنی سرپوش

شنیده باده گساری که نوش باد از تو
دگر نگفته واعظ کجا نماید گوش

ز چین زلف تو برپای او نهادم بند
چو دیدم این دل دیوانه نیست پند نیوش

بهار آمد و گلبن شکفت و سبزه دمید
چرا مغنی و مطرب نشسته اند خموش

سرود بلبل و قمری نمیدهد فرصت
که چنگ و نای در آیند لحظه لحظه بجوش

گرفته شحنه کنام می پرستان تنگ
که خون دختر رز در خم آمده است بجوش

برد چو گاه نسیم سحر گهی تا گاه
اگر نه بار غم یار باشدم بر دوش

از آن به باده کشیدن حریص تر شده ام
که دوش مژده رحمت شنیده ام ز سروش

مگو ترک می ناب فصل گل ز روشن
بزهد خشک نشاط شراب را مفروش

گر از حریر بهشتی کنند پیرهنش
مسلم است که آزرده میشود بدنش

گرفتم اینکه شود جای در کنار منش
کجاست زهره که بوسه گاه دل و دهنش

جز این دقیقه که بیموجبی نمیخندد
نشاط تی نبود با شکوفه چمنش

برای من سمن این نکته مبهم است هنوز
که رهزن دل مردم لب است یا سخنش

لبش نخنده نمیگشت آشنا سخنی
بگوش غنچه اگر میرسید از دهنش

زده است لاله خود روز رشک دردش داغ
کشیده اند از آن رو بخون خویش تنش

مسافری که گشاید در آستانش بار
بدل شود بعداوت محبت وطنش

سر بقدح گلگشت لاله زارش نیست
نموده هر که تماشای سوری و سمنش

روز نگارش شکایت نمیکنم هرگز — شبی چنانکه دهد جای در کنار منش
دگر امید رهائی ازان کمندش نیست — دلی که گشت گرفتار زلف پر شکنش
شد از شکنج سر زلف او دلم آزاد — ولی چه سود که افتاد در چه ذقنش
کسیکه ننگ عشق است جای آن دارد — که جای جامه بپوشند بر بدن کفنش
زبان پروشن اگر باز مانده از گفتار — کمان مبر که نباشد مجال دم زدنش

چگونه بلبل شیدا ترانه سنج شود
بگلشنی که برابر کنند بار غنش

نگارینا بخوابم آمدی دوش — چو جانم ساختی منزل در آغوش
چه بودی گر به بیداری میسر — شدی در خواب دیدم آنچه را دوش
سمن زاری بود در سنبلستان — بزیر جعد مشکینت بناگوش
دهانت را اگر دیدی سکندر — نکردی جستجوی چشمه نوش
سرین و سینه‌ات را سیم و سیماب — دو خدمتگار هستند از بناگوش
تو دامن میزنی بر آتشم چون — نشیند دیک سودای من از جوش
جوانا پند پیران خردمند — غنیمت دان بگوش هوش منیوش
ترا گفتم بپوش از بوالهوس چشم — نه چشم مرحمت از من فرو پوش
نه عمری میکنی یکبار یادم — نه از یادم شوی یکدم فراموش

مرا دانی چه در دل از پا درآورد — ترا با غیر دیدن دوش تا دوش
ازان مطبوع هر طبع است سنبل — که دارد پیش زلفت حلقه در گوش
بیا تا راه صحرا پیش گیریم — که شد روی زمین از سبزه مفروش
خروش بلبل از گلزار برخاست — چرا در خانه بنشینیم خاموش
چو با تردامنان پروشن نشستی — قبا کن خرقه و سالوس مفروش

تو هیمانی و عمرک زشت کاری
چو بردار نداز کار تو سرپوش

هر که را آن برق بی پروا بسوزد خرمنش — نیست عاشق گر بر آید دود آه از روزنش
در شب تاریک من خوش بیش میدرخشید این چراغ — کم نگردد کاش تا روز قیامت روغنش
بهترم از جان شیرین خنده شیرین او است — تلخ گفتاری کند هر چند خوی توسنش
بلبشم از ده ساغر لبریز سازد خراب — عشق لعل می پرست و چشم مست پرفنش
جز که خورشید جهان افروز غیرت میبرد — هر جمال تا بناگوش کیست دیگر دشمنش
با بناگوشی که او دارد سمن را آب نیست — کوه بیند هر که انگار است بر کف مغنش
لاف انبازی بود گر با جمالش باغ را — باد یا رب لال تا دامان محشر سوسنش
نیست مریم لعل او دانم بروح الله ولی — بارها هر روح بخشی دیده ام آبستنش
یار سیمین بر نگردد گرد مرد سیم جوی — یا وداع سیم باید کرد یا سیمین تنش

تا خردمندانش از نزدیک من خواهند دور | تا نپروردی که باشد در دل من مسکنش

گر نوائی دانش روشن چه جان گرفت
زود برخیز از سر جان چنگ زن در دامنش

هرکه بوسید لعل خندانش | رفت از یاد آب حیوانش
میرود نازنین حورسرشت | وز قفا بنده وار غلمانش
دل پاکان و جان خاصان است | صید فتراک و گوی چوگانش
نمکستان اشکر فروش چسان | ندهد ره بگرد دکانش
تو خود ای باغبان بده انصاف | سیب یا به زنخدانش
من بر آنم که عشق میبازد | باد با کاکل پریشانش
زانکه سرگشته دیده ام صد بار | بامدادان بسنبلستانش
دوستداران ملامتم کردند | که بری چند بار هجرانش
بچه کار آیدم سپر نکنم | سینه گر پیش تیر بارانش
بوالهوس بود آنکه جان آورد | بسلامت برون ز میدانش
بدرد گرگ گوسفندی را | که نکشتند عید قربانش
تو بیا تا بر آورد از بیخ | سرو را ریشه بوستانبانش
پرده بردار تا نتازد ماه | طپش از زین بر جمال تابانش

آن مسافر که هم کجاوه تو است | چه غم از دوری بیابانش
خنک آن کاروان که همره کرد | بخت تا مصر ماه کنعانش

همه را ماه میدمد از کوه
ماه من روشن از گریبانش

هرکه بر منظر مطبوع تو افتد نظرش | عجبی نیست گر از خویش نباشد خبرش
ناله بلبل زار اینهمه جانسوز نبود | گر هوای گل روی تو نبودی بسرش
بست از کوی تو دل بار سفر تا پس ازین | باز گردد به سر کوی که بار سفرش
پیرهن لاله بتن چاک چرا کرده مگر | پای دل برده ز جا ناله مرغ سحرش
نشدم صید خدنگی نه اسیر دامی | یارب این ناله جانسوز کجا شد اثرش
دل بیمار مرا کس بعیادت نرود | جز غم دوست که یکدم نکشد پا ز سرش
کافرم گر نشود شیفته مغبچگان | شیخ در بتکده از کعبه گر افتد گذرش
رونق میکده از دختر تاک است امروز | چه غمش گر نکند یاد کسی از پدرش
یوسف افتاده بچاه است از آن میترسم | که از این واقعه آگاه نگردد پدرش

علم افراخت ز دل شعله آهم روشن
چکند با دل سنگین بتان تا شررش

هر که زپیش بگذرد آن بت سرو قامتش | مختصر است در نظر واقعه قیامتش

هرچه کنم میان جان آتش عشق او نهان
هست پدید همچنان از رخ من علامتش

نرگس او بساحری بسته دکان سامری
هست بزیر لب نهان معجزه و کرامتش

ماه دو هفته میخورد حسرت روی مهوشش
شاخ شکوفه میکند خدمت سرو قامتش

پیش نماز اگر کند جلوه امام شهر را
بیخبر از جماعتش سازد و از امامتش

یک سر موی کم کند باد اگر ز طره اش
هست هزار کاروان نافه چین غرامتش

زحمت خویشتن بده عیب سبکتکین مکن
مست شراب عاشقی نیست غم از ملامتش

در قدم معاشران هر که نباخت نقد جان
غوطه بخون دل دهد روز اجل ندامتش

بار فراق اگر کسی بر سر بیستون نهد
زود ز پا در آورد با همه استقامتش

خیز در آب گو بشو دفتر عشق و عاشقی
آنکه طبیب میبرد رنج پی سلامتش

شام فراق دیده را واعظ شهر تا بکی
بیهده درد سر دهی از خبر قیامتش

گرچه بچشم عالمی جلوه کند جمال او
دیده روشن است و بس جایگه اقامتش

خوش میدهد بشارت شادی نسیم باغ
خرم کسیکه هست در این موسمش فراغ

بی جنبش هوا متحرک بود درخت
بی منت گلاب معطر شود دماغ

بر لاله گر ز روی بصیرت نظر کنی
گوئی که عاشقی است که بر دل نهاده داغ

اینک قرارگاه تذرو است و عندلیب
شاخی که بسته بود بر آن آشیانه زاغ

شوریدگان عشق بصحرا چو بگذرند
با اشکشان ز ابر شود بی نیاز راغ

شادم بروی سبزه بر آتش منه بخور
مستم ز بوی لاله لبالب بکن ایاغ

مطرب مساز پرده مغنی خموش باش
با صوت عندلیب چه حاجت ببانگ زاغ

برکن سر از دریچه که در باغ و بوستان
گلبن شگفته گشت چو در تیره شب چراغ

روشن برید باد نوید بهار داد
بر تست هرچه هست بر او نیست جز بلاغ

خرسند خاطری که بر آن تافت نور عشق
خرم دلی که هست محل ظهور عشق

خاکش مفرحی است که بخشد بمرده جان
افتد در آن دیار که یک ره عبور عشق

خون رزان بساغر زرین کجا کند
رندی که هست مست شراب طهور عشق

خواهی ز خوان نعمت دنیا کشید دست
بخشند یک فطیرت اگر از تنور عشق

آید بگوش سر انا اللهت از درخت
موسی صفت عبور کنی گر بطور عشق

داود سان بدست تو آهن شود چو موم
بر لوح سینه نقش کنی گر ز نور عشق

خود بین مباش و دم مزن از ما و من که هست
این داستان مخالف طبع غیور عشق

طوفان نوح بارد گر موج زن شود
گردد چو قطره بار سحاب غرور عشق

ارواح در سراچه ابدان نهاده روی
گوئی دمیده است سرافیل صور عشق

شکر خدا که از ظلمات جهالتم
شد رهنما بکعبه مقصود نور عشق

گرد غم ز آینه دل زدوده اند / تا گشته ام مجاور دار السرور عشق

از اختلاط حور و تماشای قصور / مستغنیم ز دولت فیض حضور عشق

با آنکه زهر مرگ مذاقم نموده تلخ
روشن هنوز در سر من هست نشئه عشق

پیا که جامه صبرم شد از فراق تو چاک / بکش که به بود از زندگی پی تو هلاک

چو بی وجود تو باشد چه خلد و چه دوزخ / چه بی حضور تو باشد چه زهر چه تریاک

اگر به تیغ کشی ور زنی به پیکانم / مسلم است که دست ندارم از فتراک

جز آن دو زلف که بر عارضت پریشان شد / ندیده ام که بجنت کسی بود غمناک

زمان خنده جام است و گریه مینا / کنون که گشت لب غنچه در چمن ضحاک

بزرق دامنم آلوده بود و با می لعل / بیمن عاطفت ساقیش نمودم پاک

غمش چگونه برد راه در سراچه دل / کرا که هست بعقد دوام دختر تاک

اگرچه صاحب تاج زر است محتاجست / سری که در قدم اهل دل نگردد خاک

بهار خرمی دوستان طلب روشن
که لاله جامه همه ساله می نماید چاک

برد و میبرد آن غمزه خونگرد و میکند آن پی تحصیل / صبر من دل که بروی و موی و زمین که بخط و خال

کس نمیبرد جان ز دست او دل کند زیر زلف شست او / فتنه شکند چشم مست او آه ازان کمند داد ازین غزال

یکدمش نشست هر که در کنار او بچشم خویش دیده اینچنان / باغ بی خزان خمر بی خمار ماه بی کلف مهر بی زوال

هر که را کشد نیست دیت زخم تیش بود خصم عافیت / از دهان او کرده عاریت چشم عاشقان رشته زلال

ماه من از آن روی تابناک ابروی مهر تیغه بخاک / گل ز دست او جامه کرده چاک بدر از غمش گشته چون هلال

گرد مه خطش هاله میکند از حیا رخش ژاله میکند / خوش نشود دل ناله میکند چنگ را اگر داده گوشمال

شوخ نازنین میکند نهان در قصب سمن در کمر میان / آنچه یقین اینهمه گمان آنچه شهود اینهمه خیال

ترک چشم او مست جان شکر کشتن منش سهل و مختصر / در برش همه عیبها هنر پیش او همه نقصها کمال

جان بگوی او جسته گوشه دل ز خرمنش برده خوشه
روشن از لبش بسته توشه من نمیکنم باور این محال

جا دارد اگر خون شود از رشک مرا دل / هر که شکاری شود از تیغ تو بسمل

هندوی قوی پنجه گیسوی تو نازم / کانداخته در گردن خورشید سلاسل

پرداخت غمت نام من از دفتر هستی / وز لوح ضمیرم نشود نقش تو زایل

الحمد لله که علی رغم رقیبان / شد کام من از لعل روانبخش تو حاصل

عکس تو در آئینه مگر جلوه نماید / ورنه بتو کس را نتوان کرد مقابل

شرمنده جبینی که شد از داغ تو محروم / فرسوده زبانی که شد از ذکر تو غافل

افتاده بدریای غمم کشتی باده / کو تا برم رخت ازین ورطه بساحل

بستند در میکده و چاره اندوه / بر درد کشان گشت ازین واقعه مشکل

روشن چو پری دیده زند جامه بتن چاک
بیهوده بود سرزنش مردم عاقل

دیده تو را همچو چشم دیده شمایل — دل بجمال تو بیشتر شده مایل
چشم شناسائی تو نیست کسی را — گر تو همین شکل دیده است و شمایل
ناظر لیلی بسی شدند ولیکن — قیس یکی بود در تمام قبایل
سرو روانی و آفتاب سخنگو — حور پری پیکر فرشته خصایل
قد تو سرو است بی اقامه برهان — روی تو ماه است بی ادای دلایل
دوش و برت را چه حاجتست بزیور — طرهٔ مشکین ترا بس است حمایل
همچو درخت گل از نسیم سحرگه — مستی و هستی بهر طرف متمایل
پیش تو بیزارم از حکایت شیرین — تلخ بود با تو داستان اوایل
ذکر تو دهی بود زیب مجلس یاران — بوسه زنان از نشاط بر لب قائل
نام تو بر لوح دل نگاشت ادیبم — نقش دو عالم ازان نمود چو زایل
تا تو دهی در کنار خویشتنم ره — ینتقیم هست بهترین وسائل
باد ببرد کاشکی غبار تن من — تا نشود در میان ما و تو حائل

خود بنما روی بیمثال که روشن
وصف تو هیچش نمیرسد بمخایل

دارد از بسکه دمادم سر آزارم دل — میکشد زار بکوی تو ستمکارم دل
دید بر صفحهٔ رخسار تو تا نقطهٔ خال — میبرد گرد جهان چون خط پرکارم دل
از گل اشک رنجبران سهی بالائی — میکشد در نظر لاله رخان خارم دل
منم آن مرحله پیمای بیابان جنون — که بود دزد ره و قافله سالارم دل
چکنم آه که از بوالعجبیهای خیال — نفسی یار بود یک نفس اغیارم دل
یارب آن عهد کجا رفت که از مشعل آه — داشت در راه چراغی شب تارم دل
از گران باری اندوه نمیبردم جان — اگر از گریه نمیکرد سبکبارم دل
دیده ام شادی وصل تو نمیدید بخواب — گر نمیگشت شب هجر تو غمخوارم دل

همچو روشن شدم آزاد ز قید دو جهان
گرد روزی که بدام تو گرفتارم دل

هوای عشقم اندر سر خیال یارم اندر دل — ازان خارم بود در پا وزین بارم بود در گل
ازین بحر و ازین طوفان نشاید برد ایدل جان — نمیداند کسش پایان نمیجوید کسش ساحل
رسید ای همرهان امشب ازین غم جان من بر لب — که امشب ساربان یارب نمیبندد چرا محمل
زخون هر سو روان سیلی ز غم هر جا عیان خیلی — همانا ناقهٔ لیلی در این ره باشدش منزل
دگر غمناک ننشینم ازین معنی که مسکینم — که من هرگز نمی بینم ازین فقر و غنا حاصل
ببوی وصل دلبندی تب بیمثل و مانندی — جهان بیمودمی چندی کنونش تا قدم در گل

ز زخم خون روان باشد ز چشمم رشته جان باشد — نگاهم همچنان باشد بحسرت از پی قاتل
برا و هر کس نظر دارد ز خون رخساره تر دارد — وزو هر کس خبر دارد بود از خویشتن غافل
شراب ناب بنیوشد بجنون خلق میکوشد — نظر از وی نپوشد اگر مجنون اگر عاقل
نه سیل گوهر افشانی نه عهد نوبهارانی — چرا ای دوست میرانی سمند ناز مستعجل

خلاف خواهش دشمن گرفتی دامن روشن
بیا بشنو کنون از من برو از خویشتن بگسل

ازان بحلقه شوریدگان سری دارم — که دل بسلسله زلف دلبری دارم
دلم فریفته صف کشیده مژگانیست — اسیر چنگل بازی کبوتری دارم
چگونه زار ننالم که خاطر مجروح — ز تیر غمزه ترک ستمگری دارم
پراست دیده ام از رشتهای مروارید — گدای شهرم و چشم توانگری دارم
باین امید که روزی شود بر دیم باز — دو چشم دوخته چون حلقه بر دری دارم
مه دو هفته خود را بخواب دیدم دوش — خجسته بختی و فرخنده اختری دارم
نخورده باده و ماغم تراست وقتم خوش — بدست تا سر زلف معنبری دارم
نمیبرم بشب وصل انتظار سحر — نظر بطلعت خورشید منظری دارم
نسیم وصل کند عاقبت گلستانش — بجان نهفته گر از هجر آذری دارم
من آن درخت جوانم که کهن سالم — که از وفا ثمر از دوستی بری دارم

رسیده بر لب من جان و همچنان روشن
بسر هوای لب روح پروری دارم

آخرم میکشد آن شاهد شیرین دانم — چکنم صبر ازان آفت جان نتوانم
زلف چوگانی و گیسوی کمند افکن او — میکشد گوی صفت در سر این میدانم
نقطه خال سیاهش زده راه دل من — عجبی نیست که چون دایره سرگردانم
صنما از غم هجر تو بجان آمده بود — بود در سینه بجای دل اگر سندانم
نروم گر بروم میل تفرج نکنم — طلبد بی تو بفردوس اگر رضوانم
گله از دست تو پیش که برم مملو کم — نستاند ز تو کس داد مرا میدانم
تا کند در شب وصل تو بپای تو نثار — دیده گرداست پر از لعل و گهر دامانم
رای کردم که ز کوی تو بگردانم راه — پای پیچید سر از حکم و دل از فرمانم
بتحیر سر انگشت بدندان همه راست — من شهانه در اوصاف رخت حیرانم
زخمناکم من و زلف تو مرهم ریشم — دردمندم من و لعل تو بود درمانم

عشق روشن نگذارد ز سرم بیرون پای
مگر آن روز که از تن بدر آید جانم

اگرچه بی تو بتلخی گذشت ایامم — امید هست که شیرین کند لبت کامم
جدا ازان لب میگون و چشم خواب آلود — لبالب است مدام ز خون دل جامم

بدست خویشتنم گر تو زهر خواهی داد — چنانکه تشنه لبان آب را بیاشامم
شبی بکلبهٔ من گر نزول فرمائی — ز صبح عید فرح بخش تر شود شامم
نشد گشاده ز بختین دوستانم دل — مگر لب تو نوازش کند بدشنامم
رود سماع گناهم بماه عظم رمیم — اگر بر آن لب جانبخش بگذرد نامم
چو رفت از نظرم روی موی دلکش دوست — نه مرد کفرم ازین پس نه مرد اسلامم
فغان که آن بت نامهربان عهدشکن — نخواند در بر خویشم نداد پیغامم
دل از تفرج باغم گرفت و آزادی — در قفس بنمائید و حلقهٔ دامم
مقیم دیرم اگر ناجیم اگر هالک — حریف جامم اگر پخته ام اگر خامم

من آن حریف شکسته پیاله بیتم روشن
که احتراز بود از ملامت عامم

اینک که جهان بگیر چون روی تو شد خرم — در خانهٔ ما جانا چون خاطر ما درهم
ای رنج توام راحت ای زهر توام تریاق — ای درد توام درمان ای زخم توام مرهم
برخیز که از خانه گیریم ره صحرا — با یک دو سه من باده با یک دو سه تن محرم
هان خون دل خم را در جام سفالین کن — یکباره ببر از یاد افسانهٔ جام جم
تا خود نفسی داری از دست مده فرصت — زنهار مکن تکیه بر هستی لایعلم
چون تو صنمی زیبا رویی سهی بالا — هرگز نشود پیدا از نسل بنی آدم

شاهد چو شود ساقی صهبا چو بود صافی — آن به که نباشد کس جز نالهٔ نی همدم
چون فکر دقیق من طبعی است ترا نازک — مانند دل سخت عهدیست مرا محکم
ما ترک وجود خود در پیش رخت گفتیم — آنجا که بود خورشید نابود بود شبنم

با عالم جان روشن مربوط نخواهی شد
این قالب خاکی را تا نشکنیش درهم

آن کیست که در دیر مغان رطل می ناب آردم — روزی دو سه پیش خویشتن بنشاند و از خویشتن بازآردم
بنیاد چو اینسان درهم برهاند از چنگ غمم — بر دست شادی دست من بگذارد و بسپاردم
مجموع گفتم بعد ازین در خانهٔ آسایش کنم — غافل که یاد زلف او خاطر پریشان داردم
زان در بکام مدعی تا دور گرداند مرا — در بزم عمدا آن سپهر هر لحظه می آزاردم
مفتی طلب دارد ز من داروی درد خود نشستن — این جور طبیعت غالبا پیطاره می پنداردم
شاهی که عسکر سایهٔ بنان بود در دنبال من روان — اینک ز خیل بندگان چون بشد که می شماردم

روشن غبار راه او گشتم که بنشیند سوی من
او میرود دامن کشان نادیده می انگاردم

از کوی تو گر قاصد آرد خبری بازم — جان از طربش در بزم سر در قدمش بازم
گر در قفست ماند بال و پر پروازم — جز در شکن دامت خاطر نکشد بازم
در بستر ناکامی در گوشهٔ تنهائی — یاد تو پرستارم غمهای تو دمسازم

چون قیمت یک بوسه جان می طلبد لعلت
ضعفم نه چنان دارد امروز در این گلشن
یکباره شود گر خون زدیده فرو ریزد
چون پرده بر افکندم از راز نهان خود
آئین ریا زاهد بیهوده چه میجوئی
بار هوسم بر دوش پای طلبم در گل
زان یار که میدانی همت طلبم روشن

از نقد روان جانا چون کیسه بپردازم
کز سینه کند ره طی تا گوش گل آوازم
غم نیست اگر با دل بیرون نرود رازم
دیگر بچه رو باشد اندیشهٔ غمازم
از من که بقلاشی در میکده ممتازم
انجام چه خواهد بود اینست چه آغازم
گر بخت کشد روزی زین ملک بشیرازم

در حلقهٔ فرمانش گاهی ننهم بیرون
گر بیزندم با تیغ یا می کشد از نازم

ای در سپهر دلبری نامت نکوئی علم
ایماه روی مهربان دستت ندارم از عنان
خواهم بر غم اخترت گیرم شبی اندر برت
پیدا و پنهان ای پسر بود ستشان هر کو بدر
سرو و گل و مهر و مهی نی نی که از اینها فزون
رویت کم از خورشید نی جامت کم از جمشید نی
مطرب نوائی ساز کن بحر حجاز آغاز کن

روی تو با آتشکده خوی تو با بیت الصنم
روی من و آن آستان خواهی کرم خواهی ستم
بوسم همی پا تا سرت از شام تا صبحدم
لعل لبت ارزانی شکر موی میانت از عدم
سرو و گلت باشد رهی مهر و مهت باشد خدم
عیشت کم از ناهید نی تو بیشی و این هر سه کم
در های شادی باز کن از نغمهای زیر و بم

چون عمر لابد طی شود آن به که صرف می شود
از جهد حاصل کی شود هر آنچه آید در قلم

تو مردم چشم منی تا همنشین دشمنی
دارند با هم دشمنی اعضایش از سر تا قدم

اگرچه غرقه بخون از تو پیکری دارم
تو آهنین دل سنگین نهاد را چه غم است
بیاد زلفش اگر یک شبم بگیرد خواب
به بیخودی مگرم از لبت بر آید کام
کلاه گوشه قدرم بر آسمان ساید
دگر هر ابشکر ریز شهر حاجت نیست
جمال روح فزائی و لعل جان بخشی است
دریغ و درد که قربان نگشته برگشتم
وعید میدهد از هول محشرم واعظ
ضمیر آئینه مانندم از ریا پاک است

بدل هنوز تمنای دیگری دارم
که من بسینه بجای دل آذری دارم
ز مشک و غالیه بالین و بستری دارم
مدام مستم و بر دست ساغری دارم
ز خاکپای تو تا بر سر افسری دارم
بلب ز وصف لب دوست شکری دارم
اگر سراغ بهشتی و کوثری دارم
ز کوی دوست ز بس جسم لاغری دارم
من از قیام تو هر لحظه محشری دارم
اگر بدرد کشی دامن تری دارم

ز چرخ چنبریم روشن احترازی نیست
حذر ز چنبر گیسوی دلبری دارم

بکمند عشق گفتم پس ازین دگر نیفتم
تو ز یاد من ببردی بنگاهی آنچه گفتم

بخیال دوشم آمد سر زلف تابدارت — همه شب میان بستر چو گزیده مار خفتم
غم خویش هم نه دارم یکی از هزار پشت — ز برت چو طاق ماندم بهزار درد جفتم
بامید آنکه باری تو در آن قدم گذاری — بسر ره دل غباری که نشسته بود رفتم
برسد اگر بگوشت تو دو آفرین بخوانی — ندهم بعقد پروین گهری که دوش سفتم
بهزار من طرب زد ندهم که می نیرزد — بر من بهر جائی که از آن دهان شنفتم
ز قفای او دویدم بهزار جهد و دیدم — که نمیرسم بگردش اگر از نفس بیفتم
نیم از بهار آگه که دو ائبه آمد از ره — خبر نیف آنکه که در این چمن شکفتم

نکنم ز عیب جویان دگر احتراز روشن — که فسانه گشت رازی که ز خلق می نهفتم

بکدام در تظلم برم از که دادخواهم — که توام گریزگاهی و درت بود پناهم
ز غرور چشم مستت همه حیرتم سراپا — که چرا نمی نوازد بنگاه گاه گاهم
بجز اینکه خواستی جان و منت نیاز کردم — چه بود دگر ثوابت چه بود دگر گناهم
ز بلای شک عیشی بود آندم رهائی — که بنقطه دهان تو بود حواله گاهم
همه روزه این تمنا بودم ملازم دل — که شبی چراغ دارد رخ روشنت براهم
چو برسم التفاتش تو غلام خویش خواندی — چه عجب که بنده دعوی بکند که پادشاهم
چه کنی ملامت من همه ابدا برندی — تو و جامه سفیدت من و نامه سیاهم

من ازان زمان که دیدم رخ دلفروز او را — نه بگل نیاز باشد نه بآفتاب و ماهم
چه بلند بود موزون قد او تبارک الله — که بدامن جلالش نرسید دست آهم
کمرش درست دیدم سخنش نکو شنیدم — بتحقیق از میان و دهنش در اشتباهم

چو گدای میفروشم سگ جویش خواند روشن — چه عجب اگر ز رفعت بفلاک رسد کلاهم

براه کعبه کوی تو بود چشم امیدم — که از ورود تو تا صادر رسید داد نویدم
بشیر از سر کویت رساند نامه و باد — نداد شوق حضورت مجال گفت و شنیدم
چنان بیاد تو مستغرقم که هست فراغت — ز خلد و دوزخ و موت و حیات و وعد و وعیدم
اگر گذشتن من روزگار دست ندارد — که من ز چشمه نوشت ز لال خضر چشیدم
ز عشق موی میانت شکسته حال چو نالم — بیاد سرو روانت خمیده پشت چو بیدم
اگرچه زار و ضعیفم کمند عقل گسستم — اگرچه لاغر و زردم کمان عشق کشیدم
بجستجوی تو بودم بحکم عشق و ارادت — چو ره بسوی تو جستم نشان ز خویش ندیدم
نبود غیر ضلالت رهی که بی تو سپردم — نداشت غیر مرارت می که بی تو خریدم
باعتدال تو سروی بهیچ باغ نجستم — برنگ و بوی تو وردی ز هیچ شاخ نچیدم
چو میزدند ز روی تو و دهان تو لافی — دهان پسته شکستم زبان شمع بریدم
دگر خمول نمانم که در براست نگارم — دگر ملول نباشم که در کف است نبیدم

درازی شب هجران ازان گذشته که باشد
براه دوست نگاهم بروز وصل امیدم

چو غنچه با لب خندان بشادی دل روشن
وطن بسایهٔ آن گلبن شگفته گزیدم

پری ندیده بدیوانگی سمر شده‌ام
زخویش باده ننوشیده بیخبر شده‌ام

نگشته با شمنان آشنا و برهمنان
به بت‌پرستی در شهر مشتهر شده‌ام

نبرده در صف ایوان شاه ترکان رخت
بخون خود چو سیاوش غوطه‌ور شده‌ام

جمال دوست تجلی نموده در چشمم
شگفت نیست چنین و چنان اگر شده‌ام

بده قدح بحریفان دیگرای ساقی
که من خراب ز پیمانهٔ دگر شده‌ام

مریز بیهده در آب خشک آتش تر
که تردماغ من از ترک خشک و تر شده‌ام

مدار ای پدر از من امید مستوری
چرا که دست خوش عشق پرده‌در شده‌ام

نگین خاتم کونین گوهر عشق است
مرا ببین که خریدار این گهر شده‌ام

بشبان تیره بامید صبح نورانی
نشسته ناظر دروازهٔ سحر شده‌ام

چو بود قطع علایق نصیبه ازلم
ازان چو سرو تهی دست بی‌ثمر شده‌ام

بکیمیای سعادت رسیده است مسم
که بی‌نیاز ز اکسیر سیم و زر شده‌ام

ز راه دیده گرفتار میشود همه کس
خلاف من که گرفتار بی‌نظر شده‌ام

مغان دهند مرا باده حسبةً لله
ببین همین گدائی چه معتبر شده‌ام

فکنده در قفس از گلستم قضا روشن
باین گناه که مغرور بال و پر شده‌ام

بوده چون روز ازل عشق دلیل راهم
تا ابد از کرم عشق مدد میخواهم

هیچ گمره شدنم نیست که در طی طریق
همه جا همت خضر است رفیق راهم

جم وقتم من و پیمانهٔ من جام جم است
عجبی نیست گر از راز جهان آگاهم

دیرگاهی است که در میکده از دولت فقر
میزنم لاف که در ملک قناعت شاهم

به تهی دستی من تا نزند طعنه حسود
ابر چتر است و چمن تخت و فلک خرگاهم

هست تا در کنف پیر خراباتم جای
نیست در سر هوس منصب و مال و جاهم

نکشم منت و حاجت نبرم در بر شاه
هست تا بر در میخانه حوالتگاهم

میرساند چو بهمسایگی خورشیدم
چه زیان دارد اگر بدر صفت میکاهم

بندهٔ حلقه بگوش اسد اللهم من
پنجهٔ شیر فلک می‌شکند روباهم

جز ولای علی و آل که حبلی است متین
دست امید بود از همه جا کوتاهم

بسم این فخر که با نامه سیاهی روشن
خاک راه و سگ درگاه ولی اللهم

باور مکن که عشق تو از سر بدر کنیم
یا آنکه از جمال تو قطع نظر کنیم

مردم هوای سیم و تماشای زر کنند
ما آرزوی آن صنم سیمبر کنیم

زاهد فشاند دانه و صوفی نهاد دام — ای دل بیا که روی براه دگر کنیم
عمری بشهر بند سلامت قدم زدیم — یکچند هم بکوی ملامت سفر کنیم
مردیم و سوختیم و نبردیم ره بدوست — این قصه دراز چرا مختصر کنیم
تا دیده ور شویم و ببینیم سر غیب — خاک در سرای مغان در بصر کنیم
ساقی حذر ز محتسب و شحنه تا بکی — خون رزان بیا که در جام زر کنیم
در تنگنای دهر مجال قرار نیست — برخیز تا فرار ازین رهگذر کنیم

روشن فریب لقمهٔ واعظ نمیخورد
آن به که زین مقدمه او را خبر کنیم

بار دگر هلاک کند تا ز حسرتم — آمد پس از شهادتم آنمه بتربتم
رقم کنم شکایت ازان زینهار خوار — فریاد زینهار بر آمد ز غیرتم
جامم لبالب است دمادم ز خون دل — این ماحضر ز خوان ازل بود قسمتم
خواهم شدن بمیکده روزی ز خانقاه — بخشد اگر حوادث ایام مهلتم
گفتی شبی بیایم و ساقی شوم ترا — آخر نیامدی و شد از دست فرصتم
یک بوسه از لبت بجهانی خریدمی — کمتر اگر نبود بضاعت ز همتم
وصف دهان تنگ تو تا کرده ام خیال — مانده است همچنان بلب انگشت حیرتم
گر بر سرم همای وصال تو بگذرد — خورشید سایبان کند از چتر دولتم

زد غمزه ات بتیرم و ابرو بتیغ تیز — خوش داد ترک چشم تو پاداش خدمتم
دیدم بخواب دوش که از ساحل امید — موجی رسید و برد بدریای رحمتم
امروز پیر دیر که یادش بود بخیر — آورد در شمار مقیمان حضرتم
الحق مرا لیاقت این موهبت نبود — او فیض خود دریغ نکرد از مروتم

میخواستم که فاش کنم سر صوفیان
روشن نداد پیر خرابات رخصتم

بخون کشیده آن ترک سخت بازویم — چه زندگانی ازین به که کشته اویم
بسوز سینه من همچو شمع میگرید — کسیکه دیده دلارام آتشین خویم
زیاد سیم و سمن بی نیاز گرداند — هوای آن بت سیمین بر و سمن بویم
نبرده ره بمیانش خرد ز تاریکی — نفس هنوز بفکر دقیقی میپویم
شگفت نیست که آتش پرستی آموزد — بروی روشن آنماه خال هندویم
برآمدم چه شقایق بسرخ روئی نام — ز بسکه خون دل از دیده یافت ترویم
جهان پیر ز تیرم کمان و چوکان ساخت — هنوز در خم چوکان عشق چون گویم
معاشران مدهیدم ز عشقبازی پند — که من بترک حیات ابد نمیگویم
رواست زاهد اگر از من احتراز کند — چرا که جامه بآب ریا نمیشویم
متاع کشف و کرامات صوفی زراق — به نیم جبه نسنجید در ترازویم

خیال الف خورشید طلعتان روشن
هلال وار تهی کرده است پهلویم

با آنکه جاهلیم دم از علم میزنیم
با خویش آو خاکه چه تدبیر میکنیم
یاری که داده جان و جمالش ندیده‌اند
ما در رهش هنوز گرفتار دامنیم
نوری چنانکه باید در چشم ما چو نیست
خفاش وار منکر خورشید روشنیم
بس قصه‌ها که در پی ما کرده اند و ما
خوش خوش گرفته خوی باین تیره گلخنیم
در محفلی که آینه دار است آفتاب
از روی زشت پرده چسان ما بر افکنیم
دردا که از تطاول افراسیاب نفس
دایم اسیر چاه طبیعت چو بیژنیم
کامی نرفته ایم و هوا خواه مقصدیم
تخمی نکشته ایم و طلبکار خرمنیم
عمری مطیع شوی شود زن بیک بلی
دردا که در طریق اطاعت کم از زنیم
نه خانه نه خزانه نه دهقان نه ده خدای
از درد فارغیم و ز سیلاب ایمنیم
با زاهد خشک و دامن تر زیستن چه سود
در پای خم به آنکه سر توبه بشکنیم

ما و تو را بحلقهٔ رندان چو راه نیست
رو شو بیا که از پی ایشان قدم زنیم

بسر کوی تو روزی که اقامت کردم
ترک آسایش و انکار سلامت کردم
پیش گیسوی تو حرفی زدم از بالایت
شب یلدا صفت طول قیامت کردم

غرضم چاشنی لعل روانبخش تو بود
چند گاهی که به بتخانه اقامت کردم
بسر کشته شمشیر غمت نام لبت
بردم آهسته و شد زنده کرامت کردم
بخطائی که نکردم سپر تیغ تو جان
خویشتن را هدف تیر ملامت کردم
تا ببوی خم ابروی تو آوردم روی
پشت بر منبر و محراب امامت کردم
از پس کشتن اگر سوختنیم بود سزا
که چرا از تو تقاضای غرامت کردم
گر به آزادگیم نام بر آید چه عجب
سالها بندگی آن قد و قامت کردم
تا دل ساقی و زاهد کنم از خود خشنود
باده نوشیدم و اظهار ندامت کردم

برق عشق آمد و روشن همه را پاک بسوخت
هر چه را بر سر خاک تو علامت کردم

بدر کعبه سحر که من و دل دست زدیم
بامیدی که در آنخانه کسی هست زدیم
لاجرم دست ارادت بدر پیر مغان
خادم کعبه چو در بر رخ ما بست زدیم
تا نگیرند پی خون کسی دامن ما
خویش را بر صف پرهیزکنان مست زدیم
سنگ بر شیشه تقوی و قدح از کف دست
لب ساقی بلب جام چو پیوست زدیم
زیر و بالا همه چون جلوه که طلعت اوست
که سراپرده ببالا و گهی پست زدیم
فال بیهوده ولی قرعه بدبختی خویش
رشته الفت ما دوست چو بگسست زدیم
آسمان گرد سر و زلف پریشان ما را
که چرا در خم گیسوی بتان دست زدیم

بنده سرو چو از راه تو برخاست شدیم
گرد او شمع چو در پیش تو بنشست زدیم

من درویش اگر از خویش برنجیدم ولی
دست در دامن آنکس که ز خود رست زدیم

بکشی اگر بتیغم بزنی اگر بتیرم
نجهد اسیر ارادت ز در تو بگیرم

بکجا رسد ندانم ز محبت تو کارم
تو ز فتنه ناگزیری و من از تو ناگزیرم

من اگر چه رسته بودم ز علایق دو عالم
بکمند زلف مشکین تو گرفته اسیرم

نه ز شوق دیدن گل که بحال من بنالد
برسد بگوش بلبل اگر از غمت نفیرم

چو بدست من نیفتد سر زلف عنبرینت
چه فزاید از کلاهم چه گشاید از عبیرم

بجمال چون تو غلمان بهشت هست حاشا
کسی این اگر بگوید من از او نمی پذیرم

تو پری بچشم و ابرو چو بلای عقل و هوشی
ز منت عجب نباید اگر از خرد فقیرم

بصباحت و ملاحت توئی آنکه بی شبیهی
بارادت و محبت منم آنکه بی نظیرم

چو من تو هی پسندی که برم بلای هجران
نکند خیال وصل تو گذار در ضمیرم

بخدنگ غمزه قتلم چو میسر است و ممکن
چه ضرورتست دیگر که زنی بتیغ و تیرم

حرکات نوجوانان زند ام ره دل و جان
غم عشق روی اینان بنمود اگر چه پیرم

بلبش چو بوسه دادم بمراد خویش وحشی
تو مبر گمان ازین لب که من از اجل بمیرم

بجای آنکه ز جانت عشق بر تر دارم
روا است داری اگر همچو خاک ره خوارم

مرا بجرم محبت بهیچ دادی و من
هنوز با همه جورت بجان خریدارم

دلم بنقطه خالت تعلقی دارد
از آن بکوی تو سرگشته همچو پرگارم

هزار بادیه دوری گر اتفاق افتد
کمند شوق تو را همچنان گرفتارم

باحتیاط چو دادم ز دست دامانت
کرم هلاک نماید غمت سزاوارم

ببخشد جان اگرت بامن التفاتی هست
بپا که در قدمت بی دریغ بسپارم

جز اینکه شاد شود خاطر حسودانم
دگر تو را چه تمتع بود ز آزارم

مرا بهیچ کس انچه مشتری نشود
مبر ز خانه خدا را عبث ببازارم

گواه تیرگی بخت من بس این وحشی
که سر برشته فرمان نوخطان دارم

برندی شهره شهرم ولی خود را نمیدانم
شکار آنکه زلفم اسیر آن نمیدانم

طبیبم را پرستاران خبر گردند و میدانم
که داروئی به از دردت نمیدانند بدرمانم

ازین معنی که او دارد بصورت کس نپردازد
اگر چه من بصورت و نگاری رفته حیرانم

کشیدم پای آسایش بدامان شکیبائی
غم روی تو بر دارد اگر دست از گریبانم

پریشان طره دیدم برخسار پری روئی
مکن عیب من ای ناصح اگر بینی پریشانم

گهی آشفته موئی گهی دیوانه مه روئی
گهی سرگشته کوئی در این دیرینه دورانم

بجز حرف قا روشن دگر چه بینا پیچید
کشاید گر زهم روزی کسی اوراق دیوانم

باغمش جان هرچه بادا باد سودا میزنم
دل درین سودای بیحاصل بدریا میزنم

میروم بیرون ز کویش آخر از دست رقیب
گرچه میدانم بتخت خویشتن پا میزنم

سوی او خضر رهی تا رهنمون گردد مرا
هر نفس بر دامنی دست تولا میزنم

روی زرد و اشک گلگونم گواهی میدهند
هرچه از عشقش بر اغیار حاشا میزنم

تا بزلفش باز کردم دیده بستم از رخش
صبح نوروزاست و من با شام یلدا میزنم

بنده بالای آنسرو قبا پوشم ولی
خواجه میخندد ازین معنی که بالا میزنم

تا که آزادم کند از قید هستی عاقبت
آتشی در جسم و جان پروانه آسا میزنم

مدعی گوید که روشن میزند در پرده جام
او چرا در پرده گوید من چو پیدا میزنم

بغیر اینکه لب خشک و چشم تر دارم
گمان مبر که ز خشک و تری خبر دارم

بیاد روی دلارا و لعل نوشینت
حدیقها گل و بنگاله‌ها شکر دارم

تو برده نام من از یاد و من هوای ترا
بخاک میروم و همچنان بسر دارم

بجای من تو بسی دوستان گرفتی و من
هوای غیر ترا کافرم اگر دارم

ز حسرت لب میگون و روی گلگونت
بجای اشک برخ پاره جگر دارم

به پیش ناوک مژگان و تیغ ابرویت
سپر ز چشم و دل و جسم و جان و سر دارم

ز بسکه هر نفسی ناکسی است همراهت
ز کوی تو نه که از خود سر سفر دارم

هزار بار هم ازین پیش گر بیازاری
ز دوستی تو حاشا که دست بر دارم

اگرچه خوش سخن گفت عاشقی روشن
من آن خجسته درختم که این ثمر دارم

با چنین ساقیان سیم اندام
چه غم از نقره گر نباشد جام

آدمی نیست بلکه حیوانیست
آنکه بی دوست باشدش آرام

میبرم هر شب انتظار صبا
مگر از دوست آردم پیغام

دوست داند جراحت دل من
تو چه جوئی نشان خاص از عام

غم و دردانست و محنت و اندوه
حالت پخته گان چه داند خام

سوز پروانه شمع داند و بس
ثمر عمر و حاصل ایام

گفت آمد چو بر سر خاکم
عجبا للمحب کیف ینام

تا کند بندگی قامت او
سرو در بوستان نموده قیام

نونهالیست قامتش که بود
ثمرش سیب و پسته بادام

پیش با نام ننگ و نام مبر
ننگ دارند عاشقان از نام

روز روشن سیه پسندیدند
دهر ناساز و بخت نافرجام

بدام عشق من آن طایر شکسته پرم
که از تفرج بتان و باغ بیخبرم

غریق لجه خونم در آب دیده و دوست
بساحل اندر و شنعت زند بچشم ترم

وجود خاکی من از کجا و این تشریف
که دوست پای گذارد ز مرحمت بسرم

زهر طرف بملامت نشسته خلقم و من
به پیش تیر ملامت ستاده چون سپرم

بیاد قامت دلجوی آن سهی بالا
بگل نشسته ز سیلاب اشک تا کمرم

بغیر اینکه بخاک رهش سپارم جان
بدوستی که بدل نیست خواهش دگرم

بده بجان تو ای دوست گر همه زهر است
که از کف تو گوارا تر است از شکرم

ز حال دل خبر از من مجو قیاس مکن
که با وجود تو باشد ز خویشتن خبرم

بدام زلف بتان از چه من نبندم دل
بهشت هشت چو از کف بدانه پدرم

مرا نشاند برو ز سیاه دل روشن
ز جور یار بر این و آن چه شکوه برم

بجان ز تاب عشق آتشی پروانه سان دارم
تو شمع بزم اغیاری و من آتش بجان دارم

تو را ای ماه من هرگه که سر بر آستان دارم
نه باک از جور دربانان نه بیم از پاسبان دارم

منم آن پر شکسته مرغ گلزار محبت را
که از بال خدنگ ترکشان آشیان دارم

چنانم در قفس کز یاد شد ذوق پرافشانی
که نه شوق گلستان نه هوای بوستان دارم

در این نخجیرگه آن صید مسکینم که هر ساعت
خدنگی بر دل از شست نهی ابرو کمان دارم

دلی بودم گرفتار کمند خوبرویان شد
سری دارم ولی با صحبت آزادگان دارم

نه آخر روی زرد و اشک گلگونت غمازم
گرفتم اینکه راز خویش از مردم نهان دارم

سبک ساقی زجا برخیز و جام باده پیش آور
که از جور فلک بر دل زغم باری گران دارم

شب وصلست امشب ای فلک آهسته گردش کن
که من از دست دل با زلف او صد داستان دارم

مرا از تیر باران حوادث نیست پروائی
که بر تن جوشنی از موی یار دلستان دارم

بامید نثار مقدمش از چشم طوفان را
کناری از در و گوهر چو راه کهکشان دارم

امیدم آنکه سازم نرم از آهی دل سختش
که همچون شمع روشن امشب آتش بر زبان دارم

با یار جوان باده دیرینه کشیدم
در مسجد جامع شب آدینه کشیدم

از دور فلک تا خطری رو ننماید
جامی دو سه تا خط فرودینه کشیدم

پوشید ز بس عیب مرا از نظر خلق
خجلت من از این خرقه پشمینه کشیدم

تا جلوه دهد در نظرم عکس تو روزی
یک عمر فزون منت آئینه کشیدم

سروی شد و راه دل صاحبنظران زد
آهی که بیاد قدت از سینه کشیدم

باری که تحمل نکند کوه گرانش
بر دوش من از هجر تو دوشینه کشیدم

روزی کندم چرخ اگر وصل تو زین پیش
پاداش فراقیست که پیشینه کشیدم

امروز بامداد می و مطرب و ساقی
روشن ز غم دوشی بتان کینه کشیدم

بخواب خوش شب دوشین می‌آمد در آغوشم — که از شوق وصالش هستی خود شد فراموشم
چه غمها که از پیر خراباتست بر دوشم — که تا من باشم و باشد نخواهد شد فراموشم
بجامت رحمت ای ساقی بمی از سر ببر هوشم — که زحمت میدهد هردم خمار باده دوشم
بزیر بار غم بی ماه روئی ماند تا سایم — میان بحر خون بی تو نشستندی فتنه تا دوشم
خدنگ ناز خوبانرا شکاری غمزه در خونم — کمند زلف جانانرا غلامی حلقه در گوشم
وطن دور از بر شاهد اگر خلد است بیزارم — قدح چون از کف دلبر اگر زهراست می‌نوشم
بهیچ خرقه سالوسم ار بخشند نستانم — بجای جامه پرهیزم ار گیرند بفروشم
طریق عشق را رهبر اگر دیوانه بسپارم — حدیث عقل را قائل اگر فرزانه ننیوشم
کنون با هر که میخواهی بگو عیب من ای زاهد — که رندان خراباتی پسندیدند خاموشم

سیه بخت سیه کار و سیه روزم لبسی وشن
مگر زلف دلارامم که سر تا پا سیه پوشم

برخیز تا بشرط محبت وفا کنیم — جانرا فدای آن صنم دلربا کنیم
صعب است درد دوری و سهل است ترک جان — این درد صعب را بسهولت دوا کنیم
یار از رفقای ما نگرانست و همرهان — فرصت نمیدهند که رو بر قفا کنیم
صوت هزار از طرف جویبار خاست — شد وقت آن که جامه تقوی قبا کنیم
ای گلبن شکفته بیا تا کنار جوی — عیش گذشته را بصبوحی قضا کنیم

تا با من و تو رقص کنند در میان باغ — در پای سرو دردی صهبا رها کنیم
تا خون شود زغیرت آن نافه را جگر — در راه باد زلف دوتای تو وا کنیم
بیگانه گو خبر شود و آشنا که ما — ترک صواب کرده و برگ خطا کنیم
آسوده کی مجال بود از زبان عام — دستی بپا بگیسوی چنگ آشنا کنیم
با دولت وصال تو تا میرود امید — دیوانه ایم اگر طلب کیمیا کنیم

بگشای بر پرسش روشن لبان لعل
تا خاک تیره بر سر آب بقا کنیم

تو عزیزی ببر من من اگر خار تو باشم — که تو منظوری و من ناظر دیدار تو باشم
بجز این از من و تو هیچ سزاوار نباشد — که تو بیزار ز من باشی و من زار تو باشم
من که باشم که تو در پهلوی خویشم بنشانی — بسم این فخر که در سایه دیوار تو باشم
بهشتم نکشد خاطر و بر صحبت رضوان — که هواخواه تو و مایل گفتار تو باشم
هر کجا صاحب دردیست بود طالب درمان — غایت جهد من آنست که بیمار تو باشم
تو چو خورشیدی و بر گوشه دامان تو هرگز — نرسد دستم و چون ذره هوادار تو باشم
نه ترا آنهمه رحمت که ببازار من آئی — نه مرا آنهمه دولت که خریدار تو باشم
شرف خدمت خویشم تو کرم کن که کریمی — که من آن قدر ندارم که سزاوار تو باشم
بخداوندی و شاهی نشوم قانع و راضی — اگرم بخت کند یاری و مختار تو باشم

چو ازین سلسله مویان بشکیبد دل ایجا — چه نکوتر بود از آن که گرفتار تو باشم
خاری من چه پسندی که بخم در رخ چه بندی — چه نباشد که تماشائی گلزار تو باشم

چه محل دارد وار دریچه روشن تواند — کند اظهار به پیش تو که من یار تو باشم

تا بندگی مردم آزاده کرده ام — لوح دل از هوا و هوس ساده کرده ام
دیوانه کرده اند مرا کودکان شهر — تا دوری از بر تو پریزاده کرده ام
سیر بهشت عدن و تماشای باغ خلد — کامی برون ز کوی تو نهازه کرده ام
زلف مجعد تو و محراب ابرویت — دیدم که ترک سبحه و سجاده کرده ام
در گردن خیال بد مستو اهل حال — از موی مشکبوی تو قلاده کرده ام
گفتم کنایتی ز لبت با معاشران — مدهوششان ز نشاه این باده کرده ام
گفتی بیار جان و بده بوسه بر لبم — صد بار اینمعامله ناداده کرده ام
دردا که ماند نامه ات ایدوست بی نیاز — جان داشتم نثار فرستاده کرده ام

روشن گشته ام بره انتظار یار — جانرا برای پیشکش آماده کرده ام

تا آستان میکده را آب میزدم — گامی بکام خاطر احباب میزدم
از پرتو فروغ جبین سبو کشان — سر شنعت بماه و خنده بمهتاب میزدم

هرجا که سرو قد صنمی جلوه مینمود — از اشک دیده رهگذرش آب میزدم
پیر مغان بمیکده کردی حوالتم — هر گه دم از مفتح ابواب میزدم
شبها بیاد نرگس شب زنده دار دوست — در پیشگاه دیده ره خواب میزدم
میخواندم از کتاب صلاحش حکایتی — فالی بنام خویش از این باب میزدم
با یاد ابروانش و آن لعل می پرست — جام طرب بدامن محراب میزدم
سازد چو چشم او مکرم بیکنفس خراب — عمری بدین خیال می ناب میزدم

روشن بصبح می شدم کام از آن دهن — گر پشت پا بعالم اسباب میزدم

تا صید تیر آن بت ابرو کمان شدم — پیکان خورده تیر بلا را نشان شدم
چون خواست نامرادی من بر مراد غیر — ناکام و نامراد ز کویش روان شدم
کردم شبی تامل موی میان او — همچون پری ز دیده مردم نهان شدم
پیرانه سر ز دست جوانان نوش لب — پیمانه کش بدولت بخت جوان شدم
ضحاک نفس تا نکند قصد کشتنم — در زیر سایه علم کاویان شدم
شستم نقشهای پراکنده لوح دل — آنگه بر آستانه پیر مغان شدم
اول قلم زدم بسر اختیار خویش — زان پس بسر روانه در آن آستان شدم
کردم وضو نخست بخونابه جگر — با یک جهان نیاز بر پاسبان شدم

پرداختم سرا چه دل از خیال غیر — تا راز دار محفل این ازدان شدم
اسمی نمود نقش بلوح ضمیر من — مقبول سالکان طریقت ازان شدم
میخواستم شدن هدف تیر امتحان — شکر خدا که آنچه دلم خواست آن شدم

روشن همین ز لطف پیر میفروش
کاهی ضعیف بودم و کوهی گران شدم

ما دم از بندگی آن بت ترسا زده ایم — بسر خواجگی هر دو جهان پا زده ایم
پیش ما سبحه صد دانه میارید که ما — دست در حلقه آن زلف چلیپا زده ایم
عاقلان مژده که از شهر بصحرای جنون — بار گاهی بمراد دل شیدا زده ایم
ما بعصمت که کنعانی ما بسته میان — چاک در پرده ناموس زلیخا زده ایم
دل او با دل ما عهد بپایان نبرد — غالب آنست که ما شیشه بخارا زده ایم
تا لب لعل تو آغاز روان بخشی کرد — پشت پا بر سر اعجاز مسیحا زده ایم
خویش را بنده بالای تو خواندیم و غمت — خون ما ریخت باین جرم که بالا زده ایم
بخیال خط مشکین تو با خون جگر — رقمی بر ورق لاله حمرا زده ایم
گشت چون پای مسافر لب ما آبله گون — بوسه از بسکه بران خاک کف پا زده ایم
هر یکش توشه صد ساله جان و دل ماست — بوسهائی که بران لعل شکرخا زده ایم
جور گردون و جفای تو و بیداد رقیب — خویش را یک شه امروز بشبها زده ایم

زان گهرها که پراکند بدامن دیده — ای بسا خنده که بر عقد ثریا زده ایم
نزند دور فلک خنجر براد دل ما — دوستان از لب شادی فردا زده ایم
رهن کردیم می خرقه و امروز صلا — مشت تا بر دهن کام و تمنا زده ایم
خیز و همشورت عقل بده کشتی می — که در این کار دل خویش بدریا زده ایم
چه کنی جام و صراحی دهن خم بگشای — دیر گاهی است که ما سنگ بمینا زده ایم
طلبید شحنه گر آن قوم که صهبا زده اند — گو در خانه فردم چه زنی ما زده ایم
شب آدینه من و روشن و دل مست و خراب — قدم از خویش برون بهر تماشا زده ایم
سرخوش از جام ازل بیخبر از هستی خویش — بتماشا که آن طلعت زیبا زده ایم

طبع ما را هوس گفتن این نظم نبود
قلمی بر سر دفتر بتقاضا زده ایم

تورا در پای گلبن می نشانم — بفرقت دامن گل میفشانم
ز تاب عارضت بی آتش و آب — گلاب از گل بگلبن می ستانم
برم پیش قدت بیخ شمشاد — بدرد گر گریبان باغبانم
سر کوی توام تا میدهد دست — گریزان از بهشت جاودانم
بجنت گر برندم از خصومت — بزندان میبرند از بوستانم
بجان منحیتمت منت خدا را — که داد این مایه دولت رایگانم

شد از یاد رخت روشن ضمیرم
از آن نوبت که دیدم چشم مستت
ز من شادی بصد فرسنگ بگریخت
نه باور میکنی زلفش درونم

شد از ذکر لبت شیرین دهانم
گهی مخمور و گاهی ناتوانم
غمت تا خیمه زد در ملک جانم
نه زحمت میفرستی بر روانم

مرا روشن بس است این سرفرازی
که خاک درگه پیر مغانم

ما ترا خواسته‌ایم از سر جان خاسته‌ایم
تا مگر جلوه کند عکس تو یک روز در آن
آرزوئی بدل خسته نبود است مرا
می بشش ماه مرا توبه سی ساله شکست
داده‌ام دل بکف شوخ کمان ابروئی

دل بیاد تو زیاد همه پیراسته‌ام
چار طاق نظر از شش جهت آراسته‌ام
هر چه بر من تو رواداشته خواسته‌ام
بنده قوت این کودک نوخاسته‌ام
که چو ماه نو از اندیشه آن کاسته‌ام

هیچ روشن دل من از دهنش کام ندید
بوسه هر چند مکرر ز لبش خواسته‌ام

چنانت محو دیدارم که گوئی نقش دیوارم
بجویم غیر تنهائی چو با یاد هستم اغیارم
تو تیغ و خنجر اگر خواهی بزخم تیغ مشتاقم

چنینم کرده عشق اینک دگر تا چون شود کارم
نخواهم غیر بیماری تو باشی چون پرستارم
تو غمگینم اگر جوئی زعیش و نوش بیزارم

برارم

برارم سر بشیدائی بسنگ چون تو مجنونم
خیال طاق ابرویت کشاند سوی محرابم
من از افسون مژگان و رم سراپا شوقم و شورم
سزد گر جان برافشانم بجای شکر این نعمت
چو من از خویشتن رستم بیار خویش پیوستم
قبای عاریت عار است بر بالای من زودش
چه سود از مسجد و دیرم که عمری تجربت کردم

نکردم گرد آزادی چو در بندت گرفتارم
هوای لعل میگونت برد در کوی خمارم
همه درمان بود دردم همه یار ندا غیارم
که مل مهجور شد از تاکم که گل مهجور شد از خارم
مرسانیدم از کشتن بیا و برید از دارم
قبا سازید و بگذارید تا محشر سبکبارم
نه حاصل سبحه صد دانه بخشید و نه زنارم

دعای شیخ و زاهد را نمی‌بینم اثر روشن
مگر دیدار دلدارم گشاید عقده از کارم

جوانی خوش بود بخت جوان هم
قیامت آشکارا کرد بر خلق
نمیگردد ز بند عشقت آزاد
دو روز دیگر از عشق تو هانت
چرا چون مو نجود هیچم ندیدم
مرا راندند از کوی تو آخر
جفا بنگر تطاول بین که کردند

بنا میزد تو این داری و آن هم
قیامت فتنه آخر زمان هم
دلم در اینجهان در آنجهان هم
ز من نامی نمیماند نشان هم
چو سودا ز موشکافی ز انمیان هم
رقیب بیمروت پاسبان هم
جدا از گلبنم از گلستان هم

نسیل

ز سیل اشک من زورق روان هست
شتر در گل فرو شد کاروان هم

باحوال من افتاده از پای
جرس باشد خروشان ساربان هم

فراق روی و موی تا بناکت
بیغما برد تاب و توان هم

کجا دوش من و باری که بگریخت
زمین از بردن آن آسمان هم

زبس افسرده ام گردیده ام سیر
زگشت باغ و سیر بوستان هم

شراب و شاهدم نشاند اندوه
وصال حور و گلگشت جنان هم

نه زاهد میدهد راهم نه راهب
زکعبه دورم از دیر مغان هم

نهی گر عاشقم ور بوالهوس نام
مرا سودی نمی بخشد زیان هم

نیاید تا بلب جان بر نیاید
از آن لب کام روشن زادها هم

چو بحضور تو ساقی پیاله داد بدستم
بخاک تیره فشاندم بسنگ خاره شکستم

زدست رفتم و از پا فتادم از غم عشقت
کسی بجز تو نگیرد در این معامله دستم

بشهر خویش عزیزم اگر بگوی تو خارم
بچشم خلق بلندم اگر به پیش تو پستم

هزار مرحله پیش از ظهور عالم و آدم
مقیم کوی تو گشتم میان بمهر تو بستم

سراغ کوی تو جویم بهر دیار که پویم
مطیع رای تو باشم بهر لباس که هستم

چو ماه روی تو دیدم عنان عشق گرفتم
چو دل بمهر تو بستم زمام عقل گسستم

تو آفتاب سپهری و من چراغ سحر که
چو تافتی تو فسردم چو خاستی تو نشستم

هزار بند گسستم بچابکی و بچستی
کمند عشق اسیرم گرفت و باز ببستم

غلام عشقم و آزادم از علایق عالم
نه پارسا و نه ترسا نه هوشیار و نه مستم

بحیرتم که چه خواهی تو زاهد از من بیدل
نه پرده تو دریدم نه اندرون تو خستم

تو کعبه بینی و بتخانه من خدای یگانه
تو راست پیشه دو بینی و من یگانه پرستم

گذشت ناوک آهم ز چرخ روشن ازین غم
که رفت آن بت ابرو کمان چو تیر ز شستم

چه در سر است تو را ای سپهر نمیدانم
که آتشین بفشانی چو جان برافشانم

مرا ارادت از آن پیشتر بود صد بار
که از در تو بشمشیر رو بگردانم

چو مهر بسته دلم با کمان ابرویت
دریغ نیست اگر میزند به پیکانم

کمند زلف دلاویز عنبر افشان را
بدست باد تو دادی و من پریشانم

دچار تنگ قبایان شهر گشتم لیک
غم تو زان همه زد چاک در گریبانم

نبود جای شکایت ز باغبانانت
گلی زباغ تو بودی اگر بدامانم

چراغ روز بجیب سحر بماند کاش
شبی که روی تو روشن کند شبستانم

چو آفتاب اگرم سایه بر سر اندازی
چو ذره رقص کنان بر فلک رود جانم

اگر تو ریش کنی به که دیگران دارو
اگر تو درد دهی به که غیر درمانم

هنوز نرگس این باغ رانمی شاید
که پیش چشم تو دعوی کند که فتانم

چنانچه گوش بدستان شنو بهل روشن
بجان درود فرستد هزار دستانم

چون روز هویداست از این دانه که کشتیم
گر دوزخیانیم نه از اهل بهشتیم

در راه حسد اکام زمانی ننهادیم
دامان هوا یک نفس از دست نهشتیم

جانرا که گرامی تر از آن نیست وجودی
در پرورش این تن بیفایده کشتیم

کاری که از آن بهره توان برد نکردیم
تخمی که از آن میوه توان خورد نکشتیم

دلال گناهیم و ببازار معاصی
هر جنس که دیدیم از آن در نگذشتیم

هر روز بصد خسته گذشتیم و یکیرا
تیمار نکردیم و پرستار نگشتیم

رنجی نکشیدیم و بگنجی نرسیدیم
گنجی نگزیدیم و طریقی نه نبشتیم

بردند رفیقان سفر بار بمنزل
مائیم که سرگشته تر از غول بدشتیم

لاحول نخواندیم و زبس هول در این دشت
صد بار فرومانده تر از مور بطشتیم

بگذاشته دیوان خطا در بر روئیم
انداخته فرمان خدا در پس پشتیم

درمانده بهر کار از این عقل ضعیفیم
افتاده ز هر چشم از این خوی درشتیم

مهمان خلیلیم و ثنا گستر نمرود
از کعبه گریزان و طلبکار کنشتیم

امروز نشستن نپسندیم بر این خاک
فرداست که پامال بر این خاک چو خشتیم

در غفلتمان موی سیه گشته چو کافور
آخر کفن ما شود این پنبه که رشتیم

افسوس که دندان اجل کند نگردد
با اینکه ترش روی و گره ساخته مشتیم

با اینهمه آرایش و با اینهمه تلبیس
روشن نتوان گفت که پاکیزه سرشتیم

چه خجسته صبحگاهی که جمال یار بینم
لب آن حبیب بوسم رخ آن نگار بینم

اگرم ز در درآید چو صباح نیکبختان
ز من آنچه هست پنهان همه آشکار بینم

چو بهار می پرستان بنشاط و تازه روئی
کند آنچه دل تمنا همه در کنار بینم

نه که موم میگدازد بر آفتاب تابان
ز تو خویش را من ایمن چه اقتدار بینم

چکنم بهار گل را تو بخویشتن رهم ده
که هزار خرمن گل بیکی بهار بینم

دل پارسای خود را دو سه بامداد دیگر
بهوای چشم مست تو قدح گسار بینم

ز خدنگ چشم مستت بکمند زلف شستت
تن و جان هلاک یابم دل و دین شکار بینم

تو چه دل شکن حریفی و بت ستم ظریفی
که درون سینه ریشان ز غمت فکار بینم

اگرم برند فردا ببهشت بی حضورت
نه ز جویبار پرسم نه بلاله زار بینم

نه عجب که سست عهدی تو و نادرست پیمان
عجب آنکه عهد خوبان یکی استوار بینم

پس ازین فراغ جویم ز غم و نشاط روشن
که مدار آسمانرا نه بیک قرار بینم

طرب و نشاط عالم که از آن نشان ندیدم
می خوشگوار دانم زر خوش عیار بینم

چنان مسموم [illegible] داشت [illegible] خواهم
بزن بر آتشم آبی و بنشان اندکی تابم

ازان نوبت که دادند بماه آسمان نسبت
هزاران عشقبازیها بود با نور مهتابم

مرا طاعت بپندارم که فردا نا قبول افتد
که باشد قبله گاهم روی ابروی تو محرابم

ز درگاه تو میراند مرا دربان و میداند
که ایزد در صف محشر برانگیزد ازین بابم

ز طوفان بر حذر بودم چه بودم با تو در کشتی
کنون آسوده ام کردی که افکندی بغرقابم

در این دریا شنا کردن نه هر مستغرقی داند
بگیر ای ناخدا دستم رها از دست [illegible]

نصیحت میتمایندم بترک دوستی گفتن
نبود این مصلحت بینی گمان هرگز باحبابم

کجا بگریزم از پیشش که بست از شش جهت راهم
چسان برگردم از مهرش که نه صبر است و نه تابم

ز یاران از جفاکاری اگر برگردم از یاری
بدعوی وفاداری نیم صادق که کذابم

ببازاری که هر جنسی روان دارد خریداری
متاع نیستی دارم گدای فضل اصحابم

مرا یکباره ای ساقی بدریای شراب افکن
مگر کیفیت مستی بامداد تو دریابم

بجز حرف فنا کشاد گر چیزی بیاموزش
پدر در کودکی میبرد چون نزدیک کتابم

مرنجان خاطر دشمن شود دستای پدر از من
منه بر دیده ام دامن بهل تا میبرد آبم

حکایت شب وصلت طلب از آن دارم
که خویش را نفسی بلکه شادمان دارم

گرفتم اینکه ز رخساره پرده برداری
بآفتاب فروزان نظر چسان دارم

ببضاعتی من اگر نه بخشائی
بی نثار رهت چشم درفشان دارم

نمیتوانم اگر شرح داستان فراق
ز اشک سرخ و رخ زرد ترجمان دارم

بجون صید دلم دست تا بیالائی
نه عاشقم اگر دست از عنان دارم

نخواهم آنکه برآرد سر از افق خورشید
شبی که چون کمرت دست در میان دارم

ز عشق موی میانت که وصف نتوان کرد
تنی نزارتر از تار پرنیان دارم

بیاد آنکه شبی گشته آشنا بلبت
گذشته عمری و انگشت بر دهان دارم

مناز اینهمه بر من بقد و بالایت
اگر تو تیر زره دوز من کمان دارم

کمان ناز تو را تا کشیده اند بزه
منم که پیش خدنگش ز جان نشان دارم

مرا مضایقه از جان براه جانان نیست
که سودهای فراوان ازین زیان دارم

مگو ز محتسب و شحنه پیش من روشن
منم چو مست چه پروا ازین و آن دارم

دوش از صومعه تا خانه خمار شدیم
ترک سالوس گرفتیم و قدح خوار شدیم

مست بودیم و خراب از می تزویر و ریا
بتولای مغان عاقل و هشیار شدیم

سالها در سر ما عقل گرانی میکرد
ساغری چند کشیدیم و سبکبار شدیم

داروی علت ما در بغل مینا بود
ما ز خود بیخبران دیر خبردار شدیم

فتوی پیر مغان بود که بیچون و چرا
کف زنان رقص کنان تا سر بازار شدیم

نیست ما را خبر از سود و زیان دو جهان / که ازین هر دو خبر دار ز غم یار شدیم
روی او در پس صد پرده و این طرفه که ما / با همه بی بصری ناظر دیدار شدیم
برو ای شیخ که ما بر در رندی زده ایم / بیر این سبحه که ما طالب زنار شدیم
دل ما را لب جانبخش تو بخشید شفا / چند روزی اگر از چشم تو بیمار شدیم
نقطه خال و خط سبز تو شد رهزن ما / که در این دایره سرگشته چو پرکار شدیم
زده بودیم دو روزی در آزادی و باز / خم گیسوی تو دیدیم و گرفتار شدیم

روشن از پرتو اقبال سحرخیزان بود / که ازین خواب گران ما و تو بیدار شدیم

دگر بگوشه خلوت نشست شو انم / که برده هوش خروش هزار دستانم
به تنگنای شبستان نشستنم جهل است / که میزنند صلا شاهدان بستانم
ز خوردن می دیرینه ناگزیرم من / که دردمندم و خون رزاست درمانم
اگر خراب کند باده می پرستان را / من آن بطم که بود ایمنی ز طوفانم
بطم ز باده تهی گشته است ای ساقی / عجب مدار چو بربط اگر خروشانم
شبی مستی اگر از شراب توبه کنم / خمار میکند از کار شب پشیمانم
گرفته عهد ز من پیر میفروشان دوش / که تا لب تو نبوسم پیاله نستانم
سبو کشش در میخانه میشوم روشن / عذر ور توبه دهد تا ز دست دامانم

دیر یست که در دام غمت گشته اسیریم / از زندگی خویش ز حرمان تو سیریم
در دست فراق تو بکام دل اغیار / امروز اگر عاجز و مسکین و فقیریم
از دولت وصل تو علی رغم رقیبان / فرداست که شاهیم و امیریم و وزیریم
ننگ است اگر چند ز خود بی نیمان لیک / نیکو بد و نیک همه کار بصیریم
با جام سفالینه و با جامه پشمین / بیزار ز جام زر و تشریف حریریم
تا چشم که پر نور شود قلب که مسرور / هجران زده کان مژده که از مصر بشیریم
زنده است سلیمان و کند دعوت بلقیس / ما هدهد وقتیم و از آن شاه سفیریم

ما جرعه کش دیر مغانیم چو روشن / روشندل و صافی گهر و پاک ضمیریم

در هر کجا ز هر که بعالم شنفته ایم / رازیکه ما میان دل و جان نهفته ایم
آن گوهر مراد کزین نه صدف برون / ما در هوای او چه گهرها که سفته ایم
برخاست سیل حادثه از چار سوی ما / آسوده خویش بر گذر سیل خفته ایم
از زحمت خمار ملولیم ساقیا / بپذیر اگر تبرک می ناب گفته ایم
یا رب ز باد حادثه اش در پناه دار / از کوی دوست با مژه خاکی که رفته ایم
دانست هر که دید بشادی ما که ما / زان پیک پی خجسته پیامت شنفته ایم
پژمرده باد گلبن امید مان اگر / بی نوبهار روی تو یکدم شکفته ایم

روشن اگر بیار رسی عرضه کن برش
بازا که از فراق تو چون نار کفته ایم

دامن چو دست برزند از مهر کشتنم
باشد دگر چگونه شکایت ز دشمنم

از بار غم چو چنگ شدم پشت و همچنان
سر بر نیارد از دل شوریده شیونم

بنشین دمی بدیدهٔ من گفتمش بمهر
گفتا براه سیل نباشد نشیمنم

فردای حشر هست چو بخت نمیردم
بی سرو و گل چه فایده باشد ز گلشنم

تا دام منهی تو چه حاجت بدانه اَم
تا صید میکنی تو چه وحشت ز کشتنم

تا بند در کف تو چه باک از اسیریم
تا تیغ میزنی تو چه منت ز جوشنم

آن با رقیب رفته بسیر چمن تو ئی
این بی حبیب مانده به بیت الحزن منم

میدادمت سزای جفا با خدنگ آه
همچون دل تو بود دلی گر ز آهنم

از هر دم دیار چو گیرم سراغ یار
گیرد بدست شوق دل خسته دامنم

تا آستان پیر مغان مأمن منست
از جور چرخ و حادثهٔ دهر ایمنم

روشن ز نالهای سحرگاهیم نبود
حاصل جز اینکه سوخت بیکباره خرمنم

در حرم رو از کلیسا کرده ام
کرده ام کاری و چها کرده ام

رفته ام تا از قفای زاهدان
خویش را در شهر رسوا کرده ام

گفته ام تا حرفی از بالای دوست
شورشی در شهر برپا کرده ام

ریخت خون من بجرم اینکه دوش
از لبش یک بوسه یغما کرده ام

گل بدست هر که افتد بویدش
این جنایت من نه تنها کرده ام

مدعی را گرد قسمت روزگار
آنچه از وی من تمنا کرده ام

خورده ام بسیار روشن خون دل
با سگش تا راه پیدا کرده ام

دوستان مژده که ما بندهٔ شاهی شده ایم
بندهٔ خواجهٔ آفاق پناهی شده ایم

از مقیمان در او که طبیبان دل اند
مورد عاطفت بیکه و گاهی شده ایم

چون نشیمنگه ما بی کلهان درگه اوست
میتوان گفت که ما صاحب جاهی شده ایم

بهواخواهی آن پادشه کشور دل
علم نصرت هر خیل و سپاهی شده ایم

نمدین ترک نخواهیم جدا از سر خویش
گرچه بر تارک خورشید کلاهی شده ایم

من و دل باز جدا از رخ آن طرفه نگار
گاه جفت غم و گه همدم آهی شده ایم

بتماشای بتی تا همه تن چشم شویم
روزگاری هدف تیر نگاهی شده ایم

باُمیدی که کسی پای نهد بر سر ما
صبح تا شام غبار سر راهی شده ایم

کوری دیده این تیره درونان روشن
ناظر آینهٔ طلعت ماهی شده ایم

رخت از صومعه اینک بخرابات بریم
تا ازین کار بمحشر چه مکافات بریم

نقشبندان هوائیم و طمع میداریم
که بدین مایهٔ هنر ره بمقامات بریم

هیچ از سیرت مردان اثری در ما نیست
آه اینگونه بپایان اگر اوقات بریم

با چنین خرقه که آلوده چندین گنه است
مصلحت نیست که ناموس کرامات بریم

عجب از مستی ما نیست که پیمانهٔ می
ببر مفتی و زاهد بمباهات بریم

آنکه اوراق فلک صفحهٔ بازیچهٔ اوست
پیش او ما بچه رو دفتر طامات بریم

دست از نیک و بد دهر چو میباید شست
چند زحمت پی انجام مهمات بریم

همچو ما یکسره ابنای جهان محتاجند
پیش این مشت فرومایه چه حاجات بریم

دشت پرآفت و ره پرخطر آن به که پناه
بدر پیر مغان از همه آفات بریم

پای خمخانه مستانه برآریم ز دل
رونق خانقه و ذکر و مناجات بریم

می صافی بقدح ریز و بنوشان و بنوش
تا ز آئینهٔ دل زنگ خرافات بریم

بال همت بگشا پنجهٔ تعلق بر کن
تا بگلگوشهٔ دولت بسموات بریم

پرتو عشق اگر بر سر ما خواهد تافت
ره بسر چشمهٔ خورشید چه ذرات بریم

خیز روشن مگر از همت پیران طریق
ره بسر منزل اصلی ز خرابات بریم

ربود دل بنگاهی ز دست دلبندم
نمود غارت ایمان بیک شکر خندم

برید از من و پیوست با هوسناکان
نگار عهد شکن یار سست پیوندم

چو رفت از بر من آن دلبر مسیحا دم
دل از سلامت و آرام و عافیت کندم

باین امید که در چشم من گذارد پای
براهش از مژه عقد گهر پراکندم

طبیب تا نبرد از پی علاج مرنج
جنون ز موی سر خویش کرده در بندم

ز دست و پای من این بند ای پدر بردار
بنه بگردن آنکس که میدهد پندم

مرا ز بندگی عشق سرفراز بهاست
اگرچه پیر خرد را خجسته فرزندم

مرا وصال تو باید نه کوثر و تسنیم
نه کودکم که فریبی بشکر و قندم

چو سخت کرده اسیرم کمند گیسویت
خدنگ ناز تو مجروح میکند چندم

برخ زیاد تو اشکی چو شط بغدادم
بدل ز هجر تو باری چو کوه الوندم

ازان نفس که شنیدم لب تو می بخشند
نمرده جان بهلاک خود آرزومندم

ز عشق آن دهن تنگ میتوان دانست
که من ز دوست چو روشن بهیچ خرسندم

رفتی و در فراق تو از خود بدر شدم
در آب دیده پیتو فرو تا کمر شدم

از لذت حیات ابد بهره ور شدم
تا بهره ور از آن لب همچون شکر شدم

این دولتم چه سود دل آب دیده داد
ممنون گریهٔ شب و آه سحر شدم

خوش داشتم مفارقت از مادر و پدر
تا ناظر جمال تو زیبا پسر شدم

جز گوهر هوای تو چیزی نیافتم　　در بحر دل هر آنچه فرو رفتن غوطه دادم
گل بود و لاله بود و سمن بود و سرو بود　　در گلشن جمال تو تا پی سپر شدم
بر قصد هر که چشم تو زابرو کمان کشید　　اول منم که پیش خدنگش سپر شدم
رفت آنکه میزدم در پرهیز و لاف زهد　　زاهد برو که من پی کار دگر شدم
پایم ز راه ماند و سرم خاک راه شد　　در راه او ببین که چه بی پا و سر شدم
یکروز چشم او نظری کرد سوی من　　صاحب نظر بدولت آن یک نظر شدم
بوئی زموی او دل ریشم شنید باز　　مجروح عشق بودم و مجروح تر شدم
گفتم که راه اشک به بندم بآستین　　آبم گذشته بود ز سر تا خبر شدم
خشکید آب چشم و شد زرد روی من　　انکار سیم کردم و دارای زر شدم
کردند از سکان در خویشتن حساب　　آخر بکوی باده کشان معتبر شدم

روشن نکرده بود شرابم خراب لیک
از نالهای زار تو زیر و زبر شدم

رود از سر اگر هوشم شود از تن اگر جانم　　که من هرگز نخواهم کرد ترک عشق جانانم
بهای درد او جان داده ام وین بخیره مردم　　ببالینم طبیب آورده انداز بهر درمانم
ز دامان تو تا کوتاه شد ای شاخ گل دستم　　چو گل چاک است تا دامن ز دست غم گریبانم
بیاد قامت دلجویت ای سرو سهی بالا　　بود از چشم خون پالا روان صد جو بدامانم

شکسته زلف هندویت شکست آورد بر دینم　　خمار چشم جادویت ربود از دست ایمانم
مسلسل کاکلت پیوسته میدارد بزنجیرم　　پریشان طره ات همواره میخواهد پریشانم
بغیر از اینکه خواهی ساخت از درگاه خود دورم　　بهر حکمی که فرمائی مطیع رای و فرمانم
بدریای محبت دل چنان مستغرقم دارد　　که وصل از هجر نشناسم غم از شادی نمیدانم

جدا از گلشن کوی نگار خویشتن روشن
گهی چون رعد نالانم گهی چون ابر گریانم

زنار طره مشکین نگار طنازم　　نهاد در ره دل دامی از بلا بازم
من این دو روزه نگشتم اسیر طره او　　که بسته بود باین رشته پر ز آغازم
مزن بسنگ جفایم بتا ترحم کن　　که نیست از سر کویت هوای پروازم
کمر بقتل من خسته دل چه می بندی　　بتیر غمزه بکش یا بناوک نازم
بدام زلف گره گیرت ای شکار افکن　　اسیر همچو کبوتر بچنگل بازم
بیا نک چنگ کشم باده از کف ساقی　　چو گشت محتسب شهر آگه از رازم
بران سرم که دل از چشم خویش بردارم　　از آن که گشت بخونین سرشک غمازم
کنند غیبت من زاهدان و میدانند　　که من بعیب کس از خویشتن نپردازم
خلاف مذهب اهل عراق از دل و جان　　غلام مردم خاکی نهاد شیرازم
شبان تیره جدا از نگار خود روشن　　بغیر آه سحرگاه نیست دمسازم

زمانه گرد چو گونه زد امشب دستم
ببوی وصل تو از بر معاشران جستم

ز رشک روی تو در پای گل نیاسودم
ز شرم قد تو در پای سرو ننشستم

نه راه کعبه سپردم نه راه بتخانه
چو راه کوی تو ای آرزوی جان جستم

غم فراق تو تا خیمه در درون زد
طناب این دل و صبر و هوش بگسستم

مپرس حال دل از من که بی مشاهده ات
ز خویش و هر که در آفاق بیخبر هستم

خیال چشم و دهانت چنان خرابم کرد
که هر کسم که ببیند یقین کند مستم

کسی بریختن خون من نمیگیرد
که من ز خویش بریدم چو با تو پیوستم

کسی چگونه بپرسد ز روز روشن این دعوی
که من ز بند هوای پری رخان رستم

ساقی از آن پیشتر کاین فلک نیلفام
خون تو ریزد بریز خون صراحی بجام

عکس تو در جام می تابش خور در شفق
روی تو در زیر زلف پرتو مه در ظلام

ز آتش خوی تو سوخت جان جهانی و من
دیده بر آن عارضم خیره بامید خام

در مه روی تو جان دادن و دیدن حلال
از سر کوی تو رخت بستن و رفتن حرام

در دل سخت نکرد ناوک آهم اثر
گرچه شرروار کرد جایگه اندر رخام

داد مرا عاقبت خسرو اقلیم عشق
خواجگی عالم از بندگی آن غلام

دانه خال سیاه بر رخ چون آتشت
سوخت ز حسرت مرا خرمن هستی تمام

خون دل و آب چشم باغ گل و جام مل
مایه اغیار و من تا تو پسندی کدام

پیش تو روشن نهاد سر بخط بندگی
جز تو چنین صیدرا کیست که آرد بدام

شبی بمهر درآید اگر ز در بازم
چو شمع صبحگهی جان بمقدمش بازم

زند به تیرم اگر آن بت کمان ابرو
زنم نه هرگز اگر من سپر بیندازم

ز روی خوب نظر بر نمیتوانم دوخت
که رند ساده دل و شاهد نظربازم

پدر شناخت از اول که کرد تربیتم
که غیر عشق بکار دگر نپردازم

بهر طریق که دانی بجام یا شمشیر
برآر دست و برغم حسود بنوازم

مرا ز دام تو رستن امید نیست که نیست
نه زور بند گسستن نه بال پروازم

دلم شکستی و خارش بخاک افکندی
مگیر بر من اگر غیر بشنود رازم

دهم بباد فنا آبروی عطاران
رسد بحلقه زلف تو دست اگر بازم

چو احتمال جفای تو کرد نتوانم
بگوی عشق بدعوی چه گردن افرازم

خدایرا مبریدم بمجلس واعظ
که وحشت است ازین بوم ناخوش آوازم

ز اهل مدرسه فرض است با چنین مستی
که احتراز بود چون کبوتر از بازم

بکوی میکده روشن کشید خواهم رخت
اگر مجال دهد روزگار ناسازم

شبی کارام در بزم تو ای زیبا پسر دارم
مبادا صبح شامم را گر امید سحر دارم

گهی زنجیر پای دل شود گه مرهم ریشم
چه منتها بجان از زلف آن زیبا پسر دارم

بسرو و ماه تا گفتند مانند قد و رخسارت
غلام سرو آزادم ارادت با قمر دارم

بیاد چشم و رخسار و لب و بالای موزونت
فراغ از شراب و شمع و شمشاد و شکر دارم

بسان غنچه بی لعل شکربار تو دلتنگم
بیاد شمع رخسار تو آتش در جگر دارم

خدارا ای کمان ابرو به پیکانم مزن دیگر
که از مژگان خونریز تو زخمی کارگر دارم

نه یارم بر سر یاری نه از بختم مددکاری
چرا بیهوده از راز دل خود پرده بردارم

مگر منع رقیبانش نماید مهربان ورنه
من از نامهربانیهای آن بدخو خبر دارم

ره آمد شد اغیار را بستی ز سر کویش
بجان دشمن چه منتها که من از چشم تر دارم

طریق عافیت میجست عقل عاقبت بینم
بلای عاشقی میخواست دل از درد خونینم

بحمدالله نبردم زرد روئی همچو بیدردان
غم عشق تو بی رخساره از خون کرد رنگینم

فلاح ای پارسا از من چه میجوئی که مجنونم
خراج ای ده خدا از من چه میخواهی که مسکینم

غم روی نگارینی بغارت برد ایمانم
خم زلف دلارامی شکست آورد بر دینم

نگار سرو بالائی بطوفان داد بنیادم
بت آئینه سیمائی در آتش سوخت آئینم

کلا سروا مها مهرا شکرخندا قمر چهرا
هزارت آفرین گردم نکردی هیچ تحسینم

تو شاه کشور حسنی و من محکوم فرمانت
مرانم بی سبب از درگه خدمتگار دیرینم

بعهد کودکی دادم در آغوشت از آن منزل
که شاید وا نگیری در پیری از بالینم

وصال قد محبوبت نماید گر دمی شادم
فراق روی نیکویت کند یک عمر غمگینم

مذاقم بی لبت تلخست ای تنگ شکر آخر
دهان صبر شیرین کن از آن لبهای شیرینم

رسید آن ترک غارتگر بلب با غمزه خنجر
بلای خویش را روشن بچشم خویش می‌بینم

طریق معرفت خویش من نمیدانم
بهر صفت که توانم وصف کرده آنم

زعشق روی تو با آنکه دم نیارم زد
بگوشش هر که بعالم رسید افغانم

گلی نماند که وصفش نکرده ام بکمال
هنوز در صفت صورت تو حیرانم

از آن بحلقه ایمانیان ندارم راه
که کفر زلف تو از دست برده ایمانم

بر آن سرم که بر آرم ز بیخ سرو سهی
بجای سرو ترا در حدیقه بنشانم

ز روی خوب تو ناصح برو بگردان روی
که من ز قبله محالست رو بگردانم

تو آن کمر چو ندیدی و طره مشغول
چگویمت که چرا بیدل و پریشانم

از آن چو لاله دهانش ز خنده لبریزاست
که من ز دست غمش چون سحاب گریانم

چو نیست خاطر گلگشت لاله روی مرا
بود نه روی گلستان نه رای بستانم

بهار طلعت یارم چو نیست پیش نظر
دهد چه سود نوای هزار دستانم

جدا ز خدمت آن نازنین حور سرشت
بود چه فایده روشن ز باغ رضوانم

عید است و جان آورده‌ام تا در رهش قربان کنم
در عرصه‌ی گاهی ندران شاهی چنین چوگان زند
گر گردیان و زلف او دستی رسد وقتی مرا
شکر لب شیرین سخن یکبوسه گر بخشد بمن
نه ملک اسکندر مرا نه گنج باد آور مرا
جشنی کنم در خورد او خوب و خوش و نغز و نکو
نوشد می صاف کهن جامی از آن بخشد بمن
یکبست قیمتی بوسه بر آن لب میگون زدم
زینسان گر بر من بی که خطت گرد شکر زده
بر ساکنان آستان روزی بر افشان آستین
ویران سرای جسم من گنجی ودیعت داشته

قربانی جانان شوم تا عمر جاویدان کنم
شرط وفا باشد که من سر کوی آن چوگان کنم
صد زخم را مرهم نهم صد در درا درمان کنم
گر دآنچه عمری کوهکن یک لحظه صد چندان کنم
نه جنت و کوثر مرا تا یک شبش مهمان کنم
بنشینمش پیش روتا هرچه گوید آن کنم
آنگاه ش از زلف و ذقن گوی و که چوگان کنم
آنچه که از نامحرمان این راز را پنهان کنم
مشکل که حاصل کام دل زان پسته خندان کنم
تا در میان شد کان من نیز جان افشان کنم
یا گنج را پیدا کنم یا ترک این ویران کنم

گفتی که عهد می کشان روشن فراموشش شده
پیمانه ده تا بالبت بار دگر پیمان کنم

غایب چو گشت از نظر آن سرو قامتم | | معلوم شد حکایت روز قیامتم

تاداده

تا داده‌ام ز دست گریبان وصل او
گرد است عشق نرگس بیمار آن پری
چشمش بتیر غمزه اگر ریخت خون من
آنان که بی نقاب جمالش ندیده‌اند
سوز درون و شور جنون اشک لاله گون
دیگر نمیکنم هوس روضه بهشت
زود دم بکش که از تو تقاضا نمیکنند
روشن اگرچه زرد و ضعیفم نمود لیک

جاری بدامن است سرشک ندامتم
مضمون ناتوانی و خصم سلامتم
بخشد حیات تازه لبش از کرامتم
بیهوده میکنند بعشقش ملامتم
اینست در دیار محبت علامتم
افتد اگر بکوی تو رحل اقامتم
نه مفتیان قصاص و نه سلطان غرامتم
باشد بعشق دوست قوی استقامتم

دارد سرم هوای صنوبر قدان هنوز
از بار غم اگرچه خمیده است قامتم

غم روی تو چو بگذارد دم
نه چنان کرده مرا سیل فراق تو خراب
شدم آن روز بدیوانگی افسانه بشهر
زان خم زلف گره گیر خلاصم مپسند
گاه در دشت جنون بی سر و پا مجنونم
از جفای تو و صبر دل و بیداد رقیب

چه غم از سیل حوادث بکند بنیادم
که توان کرد بمعماری وصل آبادم
که بعشق تو عنان خرد از کف دادم
که در این سلسله از هر دو جهان آزادم
گاه در کوه بلا بیدل و دین فرهادم
نیست روزی که بگردون نرسد فریادم

ازخم

از خم زلف دراز تو و آن دانه خال / میتوان یافت که دانسته بدام افتادم
گفت غیر از سخن عشق میاموزش هیچ / پدر آن روز که میبرد بر استادم

روشن آن بوسه که رندانه زدم برد هش
بجُد اتا بقیامت نرود از یادم

گر شبی با صنمی دست در آغوش کنم / همه گر هستی خویش است فراموش کنم
بکند چاک اگرم دست اجل جامه جان / سالها خدمت آن سرو قبا پوش کنم
دام آن همه چون شد بچه امید دگر / حلقه بندگی زلف تو در گوش کنم
نام رضوان چه بری قصه کوثر چه کنی / باده پیش آر که با یاد کسی نوش کنم
جام کو باده کجا رفت که ره توشه جان / ساز کرده قدحی بدرقه هوش کنم
آتشی را که غمم افروخته در سینه من / آب انگور بیارید که خاموش کنم
خیز و آن باده چون خون سیاوش بیار / تا بمستی طلب خون سیاوش کنم

زده ام بوسه چو بر لعل نگاری روشن
چه عجب یاد اگر از بیخبری دوش کنم

گرفتم که از جور گردون بجانم / شکایت ازین خصم پیش که رانم
ندارد توانائی سیر گلشن / ز بس ضعف بال و پر نا توانم
خوشا روزگاری که برقی بسوزد / بیک شعله خار و خس آشیانم

بجامی اگرچه نگیرند دستم / بسم اینکه در حلقه می کشانم
از آنم که در بند سودای عشقم / نه در بند سودم نه فکر زیانم
بنالم گر از دست این جور کیشان / مبادا ز تیر حوادث امانم
نه با من ترا رای پیوند کردن / نه من تار مهرت بریدن توانم
بدامت چنان کرده ام خو که باشد / فضای قفس خوشتر از گلستانم

سفر تا نکردم من از خویش روشن
ندادند راهی در آن کاروانم

گفته بودی که دگر پا ننهد در کویم / ترک جان چونکه رضای تو بود میگویم
گر نماند بقدم قوت رفتار مرا / همچنان در طلبت راه بسر میپویم
تا گرفتی ز کنار من بیچاره کنار / نشناسد چو میان تو کسی از مویم
روزگاریست که ای خسرو شیرین دهنان / هندوی خال ترا از دل و جان هندویم
گر بشوئی لب میگون تو یکی بر لب آن / تا قیامت برود آب بقا در جویم
منعم از طره او ناصح فرزانه مکن / که در آنجا دل گم گشته خود میجویم
گفتمش آینه رو یا حذر از آهم کن / غافلی گفت همانا ز دل چون رویم
منکه با رستم دستان ده ام روز مصاف / رنجه پنجه طفلی است کنون بازویم
با همه شیردلی عاقبت از طره غزال / گرد نخچیر بفتراک خم گیسویم

هشته بر پای دلم رشته ز زلف سیاه
روشن آن کودک خوش مهر از هر سویم

گر در سر وفای تو شد زندگانیم
بخشد لب تو زندگی جاودانیم

عشق دهان تنگ توام راه عقل زد
برداشت شوق پرده ز راز نهانیم

دارد خراب یاد لب می پرست تو
زان بیشتر که رطل می ارغوانیم

گفتی که از دهان منت بوسه بس است
قانع بهیچ دانمت ای دوست دانیم

با مدعی نشستی و مستی از کنار من
بر خواستی که بر سر آتش نشانیم

صبر از تو ممکن است کسی را که عشق نیست
من خود درم خریده عشق و جوانیم

آخر توان بگوشه چشم عنایتی
کردن علاج خستگی و ناتوانیم

ساقی نگفتمت که مرا تاب بوسه نیست
باری چو میدهی بده از دوستگانیم

می آیم از قفای تو تا میرود ز پیش
سخت است بی وجود تو چون زندگانیم

روشن بیا برسیده که طوطی حسد برد
در وصف روی دوست بشیرین زبانیم

لشکر غم ز نشستن جمع کرده هجوم بر سرم
وای بمن که شد تهی از می ناب ساغرم

تا تو پری نهفته روی ز دیده ترم
باز نگشته لحظه دیده بروی دیگرم

سخت ترین عذاب من هست جدائی از برت
جای در آتشم بده دور مکن از آن درم

نرگس فتنه جوی تو گر بکشد بخون مرا
عمر دوباره میدهد آن لب روح پرورم

ترسم از اینکه عاقبت غرق ریا کند مرا
خرقه بپای خم از آن بر تن خویش میدرم

از بر شیخ میروم بر در پیر میکده
جامه زرق میدهم باده ناب میخرم

مستی و هوشیاریم هر دو یکیست ساقیا
می بده آزموده حوصله چون مکررم

خون رزان نمیدهد فایده در مزاج من
تا ننهند قدح بکف سرو قدی سمن برم

سینه نکشته ام ز درد ضعیف و ناتوان
دعوی عشق میکنم بار فراق میبرم

آه که کشتی مرا موج شکست و ناخدا
تا ببرد بساحلم آب گذشته از سرم

روشن از آن نفس که زد عشق بخرمنم شرر
دیده چو زنده رود شد سینه چو تفته مجمرم

ماه نوی ای پسر سرو نوی ای غلام
ماه نگوید سخن سرو نداند خرام

ماهی اگر ماه را از پس خرگه طلوع
سروی اگر سرو را بر در مجلس قیام

قرعه خوش وقتی است از تو رسیدن برید
فال نکو بختی است از تو شنیدن سلام

خلد فراموش کرد هر که برت یافت راه
کوثرش از یاد رفت آنکه گرفت از تو جام

عاشق روی تو نیست شایق باغ بهشت
ساکن کوی تو نیست طالب بیت الحرام

گفته لبت را عقیق صاحب والا گهر
خوانده رخت را سهیل خواجه عالی مقام

دانه خال تو شد راه زن هوش من
حلقه زلفش نهاد بر سر آن دانه دام

در طلب دام تو گشت شتابان غزال / در هوس دانه‌ات هست پرافشان حمام

با خم زلف توام انس گرفته است دل / طایر مألوف نیست وحشتش از بند دام

جسم مراد او روح هرکه ترا کرد یاد / چشم مراد او نور هرکه ترا برد نام

آنکه تواند مدام بوسه زدن بر لبت / رقص کند بی سرود دست بود همدمام

هرکه سراپا بسوخت پیش تو پروانه‌وار / در نظر پختگان خام بود خام خام

مژده رحمت رساند دوش بگوشم سروش / در برم امروز پیک از تو گذارد پیام

بندی عشق توام بنده درگاه تو / غافلم از ماه و سال بیخبرم از صبح و شام

پیر خرابات را رسم ندانم که چیست / صومعه شیخ را راه ندانم کدام

روشن سرگشته را در طلب وصل تو / گر برسد جان بلب می نرسد دل بکام

مپرسید از سر این کوی بجای دگرم / مکشید از وطن اصلی خود دربدرم

مکشانید بگلزار ز هر از بر یار / مفرستید ز فردوس برین در سقرم

عوض شهد لبش آب حیاتم مدهید / زهر در کام مریزید بجای شکرم

آفتابم منمائید که این طلعت اوست / نیستم بی بصری کوردلان بدرم

بنمائید مرا آینه صورت دوست / مفریبید بآئینه شمس و قمرم

نیستم شایق موزونی سرو لب جوی / عاشق قامت موزون سهی سروبرم

بوی پیراهن یوسف برساند بمن / چشم بر ره مگذارید از این بیشترم

نه بعشق شده‌ام شهره درین عالم و بس / که همین است علامت بجهان دگرم

دوستان از کرمم مصلحت آموز شوید / که من از نیک و بد حالت خود بیخبرم

پیش از این هوس کسب نکونامی بود / عشق اندیشه آن پیشه ببرد از نظرم

ساقیا خیز و بکش شمع و بده جام صبوح / ببر از یاد فتوحات دعای سحرم

عاشقم رهبری عقل نیارد برهم / روشنم تیرگی محنت نبخشد ضررم

میریزد خون موج از چشم ترم / میپرد چون کشتی بی لنگرم

پیکرم از آتش دل پاک سوخت / تا چها از دیده آید بر سرم

خرمن انجم نمیسوزد چرا / گر بگردون جای دارد اخترم

جز بدیدار عزیزان نیست شاد / جان اندوهگین دل غم پرورم

جوی خون از دیده بستم برکنار / رفتی ای سرو روان تا از برم

آرزو دارم که گرداند غبار / بر سر کوی تو گردون پیکرم

تا گرفتی جای بر بالین من / شد زیارتگاه جانها بسترم

زان لب و رخسار کام من برآر / میفرستی تا بکی گلشکرم

با رخش مستغنیم روشن ز خلد / با دهانش بی نیاز از کوثرم

من همان روز ز ترک دل شیدا گفتم
که از وروی دل آشوب تو را نهفتم

بوی نوروز وصال تو شنیدم ز نسیم
فال شادی زدم ولاله صفت بشکفتم

نیکخواهان عزیزم بنصیحت گفتند
که وفا با تو نمی پاید و من نشنفتم

آفتابی تو و من سایه و ناچارم از این
که تو هر جا گذری من ز قفایت افتم

پیش سنبل سخن زلف تو میگفت صبا
او پریشان شد از ین قصه و من آشفتم

تو چو خورشید جهانتاب در آفاق جهان
طاق و یکتائی و من با غم رویت جفتم

تا بکی زان همه آویزه گوش تو شود
ای لبا در گرانمایه که شبها سفتم

بود در پیش نظر تا سحرم باغ بهشت
آن شب قدر که با یاد جمالت خفتم

تا بدامان جلالت ننشیند گردی
خاکهای سر کوی تو بمژگان رفتم

علم الله که پس از دیدن خال تو دگر
نه پراکنده نشستم نه پریشان گفتم

غیر ترک می و معشوقه و مطرب وش
هرچه فرمود بمن ناصح من نپذرفتم

ما رشته علایق دنیا بریده ایم
نخچیروار از همه عالم رمیده ایم

منزل نموده ایم بصحرای نیستی
از تنگنای نخوت هستی رهیده ایم

دامن فشانده ایم بدنیا و آخرت
دیدار دوست را بدو عالم گزیده ایم

با عشق زاده ایم و ز پستان معرفت
درگاهواره شیر محبت مکیده ایم

گردون نهاده بر سر ما تا کلاه فقر
مردم ز ما رمیده و با آرمیده ایم

باری که بوده از قبل یار دلنواز
آن بار را بدوش بمنت کشیده ایم

از ما هزار مرتبه نزدیک تر بماست
یاری که سالها ز قفایش دویده ایم

تن پروران شهید شدن آرزو کنند
دانند اگر ز تیغ که در خون طپیده ایم

هستند تشنه مردم عالم بخون ما
تا جرعهٔ ز جام محبت چشیده ایم

تا چاک جامه نشود در عزای ما
ما خود بدست خویش گریبان دریده ایم

شکر خدا که از فرح آباد بیخودی
بیرون نرفته ایم و بمقصد رسیده ایم

روشن بدیگران بفروش این متاع را
زیرا که ما اگرچه بگنجی خریده ایم

زین جنس ترهات واز ینگونه مهملات
بسیار دیده ایم و فراوان شنیده ایم

می باندازه بده صرفه نگهدار ندیم
زود مستم مکن از یاد مبر عهد قدیم

یا نه یکبار کنیم پست قدح اندر ده
که قریب است برحمت چو گنه گشت عظیم

چون در عشق زدی عاقبت اندیش مباش
که از ین ورطه کسی رخت نبرد است سلیم

میکند زنده ببوی تو نسیم سحرم
بنده خویشتنم کرده از ین لطف عمیم

هیچ از مردم بیمار عیادت نکند
درد بر چیست از مردمک چشم سقیم

کرده خون در جگر نافه آهوی تتار
خال مشکین تو در زلف تو تا گشته مقیم

هر که بی‌عشق زید قالب بی روح بود	تا که‌اش باد پراکنده کند عظم رمیم
کیست آن که کجا بود و کجا خواهد رفت	نگشاید سر این نکته بشر به حکیم
چند پوشم رخ خورشید فروزنده بگل	چند پنهان کنم آواز دهل زیر گلیم
روی این آینه زنگار نگیرد ز غبار	گل این روضه پراکنده نگردد ز نسیم
گوش بگشا بشنو از لب ذرات وجود	آن ندائی که شنید از شجر طور کلیم
منکه هم دوزخ و هم جنت خویشم دگرم	ز کس ای ناصح فرزانه چه امید و چه بیم
تشنگی گر کتف نفس و طبیعت روشن	می کشندت پی یک سلسله با دیو رجیم

جهد کن توشه فردای قیامت بردار
که در این دیر سپنجی نتوان بود مقیم

مرید پیر مغانم حریف باده و جام	نمیخورم غم نان حلال و آب حرام
نماز و روزه چو بی معرفت ندارد سود	مرا چکار بمفتی شهر و ماه صیام
غلام حضرت عشقم که ساکنان درش	نه شه ز بنده شناسند و نه ز خواجه غلام
براه سیل بهاران یکی است شیب و فراز	به پیش آتش سوزان یکیست پخته و خام
پیام دوست بیاور که جان نثار کنم	اگر درود فرستاده است اگر دشنام
چو هست زلف و بناگوش یار در نظرم	نه شکر صبح برم پیش کس نه شکوه شام
به پیش دیده من خار خشک را ماند	کسیکه بی گل روی تو باشدش آرام

چو عاشقان زده از ضعف تکیه بر زانو	بگر نموده بآئینه ماهرو اندام
سه چیز کرده دلم اختیار از دو جهان	کنار کشت و لب جویبار و شرب مدام
بر این سه چیز اگر شاهدی مزید کنند	زهی فتوت و بخشندگی زهی اکرام
ولی ندیده ام از هیچ آفریده هنوز	در این زمانه بمقدار یک پشیز انعام

نکرد خدمت شاهی تمام روشن گرد
زمانه دفتر عمرش در این خیال تمام

من از این خاک نیم ز آب و هوای دگرم	جامه عاریت است اینکه تو بینی برم
پسر بو البشرم خلد برینم وطن است	بوده این باغ بطغرای ازل از پدرم
بیش از این خلعت زیبای لقد کرمنا	جامه بود باندازه بالا و برم
فلکم بنده درگاه و ملک چاکر بود	بود آن روز که این تاج کرامت بسرم
گوهر پاک چو من اینک به تراب آلوده	پست قیمت بغباری شده عالی گهرم
طمع سنبل زلف تو از باغ بهشت	کرد آواره و آورد در این بوم و برم
آمدم تا کنمت صید شکار تو شدم	بند گیسوی تو هر لحظه کند سخت ترم
بکمند تو فراموشیم انداخته است	داده بودند از این واقعه اول خبرم
میدوم در طلبت گرچه گره شد نفسم	میکشم بار غمت گرچه دوتا شد کمرم
چه تو مرهم ننهی گو ننشود ریشم به	چه تو درمان نکنی گو بکشد درد سرم

به ثریا بردم رخت اگر یاری بخت
غم روی تو سراسیمه دود بر اثرم

سهل و آسان شمرم چو سفری دارم پیش
گرد دوران فلک روشن اگر در بدرم

منزل چو کرد عشق تو در خلوت دلم
بتخانه کرد یاد جمال تو منزلم

شوری بود ز یاد هوای تو در سرم
سوزی بود ز آتش شوق تو در دلم

عشقت نشسته است چو مغزم در استخوان
مهرت گرفته جا بعروق و مفاصلم

چون آفتاب با بسرم سایه کرده
روز حسود کرده سیه بخت مقبلم

ایعاقلان سحر بشارت که کشته است
دیوانه دل اسیر دو مشکین سلاسلم

لب تشنه جان سپردم و آرام جان من
میرفت همچو آب حیات از مقابلم

صیاد من نداشت اگر قصد صید من
چشمش بتیر غمزه چرا کرد بسملم

آورده بود جان بلبم شوق تیغ او
بازوی خویش رنجه عبث کرد قاتلم

زان بیشتر که سبزه بباران نیازمند
روشن بروی روشن آنماه مایلم

منکه صد جام پیاپی بنمودی مستم
گردش چشم تو بی باده ببرد از دستم

جز خیال تو که جان تازه و دل زنده باوست
نظر از هرچه به پیش نظر آمد بستم

کرده مستغنیم از باده خیال لب دوست
توبه ام را سبب این بود اگر نشکستم

لله الحمد که از من دل کس خسته نشد
جز رگ چنگ و لب جام گاهی نخستم

هیچگه بی می و معشوق نبودم همه عمر
نفسی گرچه ندیداست حریفی مستم

بود پیوسته تهی رهزن دین دل من
تا بریدیم ز یکی با دگری پیوستم

عشق هردم چو بکار دگرم میدارد
مدعی در حق من هرچه بگوید هستم

شیخ دائم بره از سبحه صد دانه نهاد
پیر میخانه مدد کرد و ز دامش رستم

گشت نامم بوفا در همه آفاق بلند
پیش کوته نظران گرچه بصورت پستم

هیچ نوبت دلم از بند غم آزاد نشد
روشن اینمرتبه چون شد که ازین جو جستم

ما دیده وقف سیر جمال تو کرده ایم
دل جلوه گاه خیل خیال تو کرده ایم

صبر و قرار و هوش و دل و دین و اختیار
هر شش فدای غنج و دلال تو کرده ایم

در پوست از نشاط نگنجیم چون سپند
زانکه که دیده باز بخال تو کرده ایم

افتاده ایم با همه مردی ز چشم تو
شیریم و روبهی غزال تو کرده ایم

سر رشته دل که داشتمان پایمال غم
در کاکل تو رشته وبال تو کرده ایم

از پای تا بسر همه گوشیم چون صدف
تا فهم نکته ز مقال تو کرده ایم

بازیچه مینماید مان دستگاه شاه
تا جا بر آستان جلال تو کرده ایم

روی تو داده ایم نشان برهمه تمام
شرمنده اش ز نور جمال تو کرده ایم

حاشا کجا خوریم غم لاغری تن ❊ فربه چو جان ز خوان نوال تو کرده‌ایم

خوناب دیده ما حضر ما و روشن است
با خویش تا خیال وصال تو کرده‌ایم

ما عاشقان روی دلارام بوده‌ایم ❊ پیوسته مست و سرخوش ازین جام بوده‌ایم
با یاد روی و موی دلارام خویشتن ❊ فارغ ز صبح و بیخبر از شام بوده‌ایم
تا دیده‌ایم پسته خندان آن نگار ❊ خندان تر از شکوفه بادام بوده‌ایم
شاهد پرست و مست و خراباتی و خراب ❊ قلاش و لاابالی و بدنام بوده‌ایم
هرگز نبوده تابع فرمان هیچکس ❊ تا بوده‌ایم خودسر و خودکام بوده‌ایم
از نیستی بعالم هستی کشیده رخت ❊ آوارگان نیک سرانجام بوده‌ایم
گه جامه دار کعبه گهی پرده ساز دیر ❊ دارای کفر و داور اسلام بوده‌ایم
در کعبه بوده‌ایم زمانی صنم پرست ❊ گاهی بدیر عابد اصنام بوده‌ایم
هیچیم و هیچ نیست برون از وجود ما ❊ صفریم و در فزایش ارقام بوده‌ایم
گاهی عزیز و یوسف و زندان و گرگ و چاه ❊ گاهی بشیر و نامه و پیغام بوده‌ایم

بالجمله پیش آینه قلب پختگان
روشن معین است که ما خام بوده‌ایم

نمودی بیهش از چشمان مستم ❊ بدین دستان ربودی دل ز دستم

فشاندی زلف و بردی عقل و دینم ❊ گشودی روی و کردی بت پرستم
همه عمرم غم وارستگی بود ❊ اسیرم کردی و زین غصه رستم
ز بالای بلندت بود پیدا ❊ که همچون سایه خواهد ساخت پستم
به یک ره خدا را بر سرم پای ❊ که عمری بر سر راهت نشستم
تو ماهی نیستی ماهی که سازد ❊ قضای آسمانت صید شستم
ببازی دل دیوانه تاری ❊ ز گیسوی دلاویز تو بستم
گرفتم رشته تسبیح و زنار ❊ بهم پیوستم و از هم گسستم
مکن با پختگان یادم که خامم ❊ مخوان از هوشیارانم که مستم
ز بیهوشی گمان توبه کردم ❊ بساغر گر سر مفتی شکستم
مرا در تربیت کردن مرنج ❊ کزین بهتر نخواهم شد که هستم
نه آب رفته برگردد بجویم ❊ نه تیر جسته باز آید بشستم

شدم از عالم آزادی آگاه
ز قید کفر و دین روشن چو رستم

نه همین ای گل خندان ز جفا خار توام ❊ خار در دیده اغیار ستمکار توام
چاک سازم چو گل از دست غمت جامه جان ❊ باغبان گر نزند ره بگلزار توام
نیست پروای کسم یا خبر از خویشتنم ❊ بیقدر و واقفم از خود که گرفتار توام

اگرچه ای آنکه طبیب دل بیمارانی — سر تیمار منت نیست که بیمار توام
با همه تاب و توان خسته‌ام از بار غمت — با همه دانش و دین بستهٔ زنار توام
یوسف مصر جمالی و مرا نیست دریغ — آن بضاعت که توانگفت خریدار توام
بخت برگشته ترم از مژه خونریزت — بس پریشان ترم از آن طرهٔ طرار توام
تشنهٔ شمشیر تو چندانکه بخون دل من — من از آن بیش بسی تشنهٔ دیدار توام

دل روشن ببرام ور نگنجد ز نشاط
مگرش گفته اید دوست که من یار توام

نرفته از بر ما دوست یک گام — بکام دشمنان ماندیم ناکام
ز بس بار غمم بر دل نشسته — ز دنبالش نیارم رفت یک گام
همه چشمیم تا آید که از در — همه گوشیم تا آرد چه پیغام
بود مویم همه چون خار بر تن — جدا از سرو بالای گل اندام
نوازش را اگر قسم حد من نیست — شکرخندا چه کم آخر ز دشنام
ترا دیدم چو بر رخش شبگیر — ز کف دادم عنان صبر و آرام
خوشا روزی که در کوی خرابات — فشانم آستین بر ننگ و بر نام

جدا از زلف و رخسار نگاری
مرا روز است روشن تیره چون شام

همه چون از لب شیرین تو باشد بحثم — کام شیرین شودش هر که ببوسد دهنم
تا شدم بندهٔ بالای تو ای سرو چمان — نیست در سر هوس دیدن سرو چمنم
هر کجا شمع رخت انجمن افروز شود — من سوداز ده پروانهٔ آن انجمنم
تا چرا اینهمه بر پای تو میساید سر — رشک می آید از آن گیسوی عنبر شکنم
بوجودت که برآیم ز لحد رقص کنان — ننویسند اگر نام لبت بر کفنم
آنکه صیدی ز کمندش نرهیدست توئی — وانکه هرگز ز خدنگت نرمیدست منم
جان بشکرانه نثار قدمش خواهم کرد — آورد باد اگر بوی از آن پیرهنم
چون مرا وصف خم زلف تو زیب سخن است — چه عجب گر دل مردم برباید سخنم

میبرد نام لبش تا بزبانم روشن
میدهد بوسه بلب طوطی شکر شکنم

همین نه بی خم زلفت توان و تاب ندارم — ز تاب آتش عشقت بدیده آب ندارم
چو یاد آن لب میگون خراب دارد و مستم — چه غم بجام بلورین اگر شراب ندارم
مرا چو ز آتش عشقت کباب شد دل بریان — چه باک بر سر آتش اگر کباب ندارم
تو بیحجاب برائی اگر ببام سحرگه — گمان آنکه برآید با آفتاب ندارم
زمانه گر نهدم چون سپند بر سر آتش — رضای رای تو چون باشد اضطراب ندارم
بود ثواب بکیش تو گر شکستن پیمان — بروز کار من اندیشهٔ ثواب ندارم

اگر بقول تو باشد گنه وفا و محبت
باین گنه بقیامت غمم از حساب ندارم

بآب شسته‌ام اوراق خودپرستی روشن
که شیخ شهر بداند که من کتاب ندارم

یا که رام خویشتن آن شیرین شمایل میکنم
یا وداع صبر و هوش و طاقت و دل میکنم

گر امانی باشدم از تیرباران فراق
زیر تیغ خویش اگر روز بسمل میکنم

تا نبندد ساربان یار محمل بر شتر
راه را از سیل اشک خویشتن گل میکنم

در غم هجران او جان دادن آسانست و من
بر امید وصل بر خود کار مشکل میکنم

مینمایم خرقه بدنامی پر هنر چاک
آبروئی بر در میخانه حاصل میکنم

تا مس قلبم باکسیر نگاهی زر کنند
بر در صاحبدلان یکچند منزل میکنم

شد سیه روشن بغفلت آخرم طومار عمر
غافلم غافل که چندین فکر باطل میکنم

میروم در خلوت خاطر نشینی وز لوح دل
زنگ غفلت را باب دیده زایل میکنم

یاد ایامی که ما هم آفتابی داشتیم
وز لبش هر دم سؤالی را جوابی داشتیم

بر مراد دوستداران در بهشت بزم او
جام بر کف گوش بر بانگ ربابی داشتیم

یاد آنشبها که با یاد خم گیسوی او
چون گزیده مار هر دم پیچ و تابی داشتیم

او نمکها از لب خندان همی افشاند و ما
بر سر آتش ز محنت دل کبابی داشتیم

خاتم فیروزبختی برابر غم مدعی
از لب یاقوت گونش لعل نابی داشتیم

زلف عنبرفام و روی تابناکش بود اگر
صحبتی از آفتابی یا سحابی داشتیم

گنج مهرش تا ز چشم مدعی پنهان کنیم
از دل ویران خود گنج خرابی داشتیم

تا کنیمش پیش پیکان جفای او سپر
بر هلاک جان غم پرورشتابی داشتیم

میروی از پیش روشن تا یکی بیگانه وار
با رخ و زلف تو آخر ما حسابی داشتیم

از دمیدن سبزه مژده میدهد باران
رهن باده باید کرد خرقه پیش خماران

از ملامت مستان تا دمی بیاسایند
ساقیا کرامت کن جرعه بهشیاران

پیشه‌ام وفاداریست شیوه‌ام قفاخوردن
عیب من نمیگوید خواجه با خریداران

در کف صبا داد است زلف و کاکل مشکین
تا چه دشمنی دارد آن پسر بعطاران

بندیان زلف او همنشین خورشیدند
به ز صحبتش آزادیست رنج این گرفتاران

از کف هوسناکان جام باده میگیرد
باز خسته میخواهد خاطر هواداران

زلف او بطراری راه پارسایان زد
چشم او بسینه کرد است روزگار میخواران

خون کشوری خوردند هوش عالمی بردند
ترک چشم او تا شد دستیار طراران

خط و خال و گیسویش هر سه رهزن دینند
بر نمیکند روشن دل ازین سیه کاران

آنکه عمری خون دل بود از غمش در جام من
امشب است آن شب که از وصلش بر آید کام من

دوش بی زلف کجش در خوابگاه پرنیان
هر سر مویش عقرب بود بر اندام من

سبز شد در دام آخر دانه و قسمت نشد
آنکه روزی آن هما گردد شکار دام من

آن پری پیکر که قاصد را بکویش راه نیست
چشم آن دارم که دارد گوش بر پیغام من

آنکه زلفش سرکشانرا بند بر گردن نهاد
طبع خامم آرزو دارد که گردد رام من

از لب شیرین او شادم بدشنامی اگر
کام شیرینش نگردد تلخ از دشنام من

ای مسلمانان فغان کان ترک کافرکیش برد
دین من آئین من ایمان من اسلام من

دوستان دستی که خونم بی گنه بر خاک ریخت
بر مراد دشمنانم ترک خون آشام من

جز بکامش گر روم گامی بعمر خویشتن
خواجه ام آن به که بر لب نگذراند نام من

شام من زلف نگار و صبح من دیدار یار
خون گری ای آسمان از رشک صبح و شام من

برد آن زلف سیه روشش بدستان عاقبت
طاقت دل تاب تن صبر روان آرام من

ای زلف تو رهزن دل من
چشمت بکرشمه قاتل من

تنگی است دلت که آتش آن
ایام نهاده در دل من

در خاکم اگر [illegible] کینه ورزد
جز مهره مهرت از گل من

بگشا گرهی ز زلف و وا کن
صد عقده ز کار مشکل من

پیروی تو بر نمیکنم چشم
گر حور بود مقابل من

عشق رخ آتشینت افروخت
صد دوزخ در مفاصل من

من بسته زلف یار و خلقی
آویخته در سلاسل من

زان ابر کرم در این بیابان
برقست نصیب حاصل من

رفت آنکه بد آفتاب روشن
پروانه شمع محفل من

امروز ز سیر کی اجل را
ره نیست بسوی منزل من

اگر نه شام فراقست تار زلف بتان
دراز و تیره چرا هست چون شب هجران

خدایرا ز من ای شهسوار شیرین کار
چو روزگار جفاکار بر متاب عنان

ز تند باد حوادث بهار عمر مرا
جدا ز گلشن دیدار خود مخواه خزان

بروز وصل تو میدادم احتمال شکیب
بخویش و بر دل نادیده دوری جانان

چو بار بستی و کردی ازین دیار سفر
بلای هجر تو یک لحظه ام نداد امان

ز دیده سیل سرشکم رسید تا ماهی
ز سینه ناوک آهم گذشت از کیوان

بروز رشک دلی یاد کرده ام سوگند
که دیده بر نکنم جز بروی پیر مغان

ولی چه سود که بی لعل روح پرور یار
رسد ز باده نابم هزار گونه زیان

بیاد قامت آن سرو دلستان و تن
بود مدام مرا جوی خون ز دیده روان

ای راحت روح و شادی جان / ای نیش تو نوش و درد درمان
روی تو نشاط نامه دل / کوی تو نگار خانه جان
خد تو بدیع تر ز لاله / خط تو لطیف تر ز ریحان
سیب زنخت دل از کفم برد / تا خود چکند دو نار پستان
بر چشم تو دیده باز کرده / نرگس چه عجب که ماند حیران
رویت ز حیا عرق برآورد / بر لاله بلی خوش است باران
نه همچو تن تو نرم اطلس / نه همچو دل تو سخت سندان
از کوی تو گرد یک شبم دور / گردون که شود کشته دوران
روز من از آن شب است تاریک / چشم من از آن شب است گریان
در تاب مشو ز گفت روشن / مه گرچه نکوتر است تابان

این توسنی و شتاب بگذار
بنشین و عتاب و ناز بنشان

ایکه از ما ببرده دل شیوه رفتارتان / سوخت جان عالمی از آتشین رخسارتان
آفت زهد است و تقوی رهزن دین است و دل / غمزه زاهد فریب و طره طرارتان

برسر آن راه امیدش نشانده سالها / بیدلی کز دیده باشد در رهی یکبارتان
هست هر تاری ز مویتان باری از مشک تتار / منتی بر دوش دلها میگذارد بارتان
گرچه گرد مدعی خرسند از آزار من / میکنم چشم حسود و میکشم آزارتان
از متاع حسنشان هرچند ما را بهره نیست / کم نگردد تا قیامت رونق بازارتان
انگبین از شرم پوشد پرده گرد خویشتن / چونکه در گفتار آید لعل شکربارتان
ناوک مژگانشان مجروح دارد عالمی / کشوری بیمار دارد نرگس بیمارتان
از کمند زلف و تیغ غمزه مردم فریب / هست خونریزی شعار و دلربائی کارتان
یاسمین پیکر بتان سرو قد گلعذار / گرچه خارم از شما کیشی نیازد خارتان
تا بکی آزار مردم شه رعیت پرورست / ترسم از این مملکت بیرون کند ناچارتان
ناصرالدین شاه غازی آنکه باد سرکشی / کرده بیرون از دماغ زلف کج رفتارتان

تا امیدش گرچه دارد تیره بختیهای خویش
چشم روشن باد روشن یارب از دیدارتان

ای برده گرد روی تو از شمع شبستان / زلفت برخسار تو یا تیره شب است آن
خورشید فلک چهره بپوشید ز خجلت / تا گشت عیان روی تو از زلف سیه سان
ز حسرت مرجان لب و درج عقیقت / خون گشت دل تنگم و آمد بلبم جان
ترسم رسدم عمر بپایان و نیاری / ایشوخ بر چهره تو یک عهد بپایان

درظلمت خطت مکرای کان ملاحت آبی رسدم برلب ازآن چشمه حیوان
چون چنگ چه باشد صنما کر بنوازی این جمع که چون زلف تو هستند پریشان
رقبی و جدا از تو زسیلاب سرشکم یکباره شد از یاد جهان قصه طوفان
ای یوسف دل خیره چه پوئی بی دیده هشدار و مشو غافل ازآن چاه زنخدان

اندر دل روشن صنما نقش خیالت
پیوسته حکایت کند از یوسف و زندان

از کوه سوی دشت همی سیل رود چون دور از تو چنان میرود از دیده من خون
رقبی و زخوناب جگر چشمه چشم از حسرت بالای تو شد غیرت جیحون
از دل نشود مهر تو یک ذره مرا کم صد بار شود جور تو ایمه اگر افزون
افسون ملام ای ناصح فرزانه محالست کاندیشه لیلی رود از خاطر مجنون
بس طعنه که بر ماه زد آن روی دلارا بس خنده که بر سرو زد آن قامت موزون
بس دل که در آن حلقه زلف است گرفتار تنها دل من نیست بر این سلسله مفتون
ایجان بلب آمده بدرود که آورد در کشور دل خیل غم یار شبیخون

روشن ز فراق لب همچون شفق یار
بر رخ رود از دیده مرا اشک شفق گون

بر حرف نیکنامی باید قلم کشیدن وز کوی خودپرستی زین پس قدم کشیدن

ازطاق کعبه تا چند ای نقش دوست دیر نام صمد ستردن نقش صنم کشیدن
از اشتران مستت این شیوه باید آموخت هم خار خشک خوردن هم بار غم کشیدن
بر بوی آنکه روزی شمع نعم فروزی یک عمر حیف باشد بار نقم کشیدن
از خون دیده باید رنگین لباس عاشق زشت است جامه در نیل یا در بقم کشیدن
دستت نمیرسد چون بر میوه درختش مردانه بایدت زود پا از درم کشیدن
یا وصل دوست باید یا مرگ ناگهانی زین بیش از رقیبان نتوان ستم کشیدن
نی نی که حاجیان را بسیار سهل باشد آزار ساربانان بهر حرم کشیدن
تا درد مند دارد امید نوش دارو سختش نمینماید رنج الم کشیدن
وقت جماعتی خوش کز باده محبت مستند و بی نیازند از جام جم کشیدن

امروز بایدت خواست عذر گناه روشن
فردا نخواهدت بود یارای دم کشیدن

بتلخی دور از آن لبهای نوشین رسیده بر لب من جان شیرین
شد از جیب سحر خورشید طالع زخلوت یار بیرون آمد نگارین
دلم در حلقه مشکین کمندش چو گنجشکی است در چنگال شاهین
مرا هر شب جدا از آن ماه رخسار برخ از دیده ریزد عقد پروین
دو چشم نیم مستش آفت هوش دو لعل نوشخندش رهزن دین

بشادی تا سپارم جان بپایش / دم مردن مرا آمد ببالین
خداوندان نعمت را نباشد / چرا رحمی بدرویشان مسکین

چنانم زد بتیغ آتشرک روشن
که جان میرفت و دل میکرد تحسین

بسمل از تیر تو ای صیاد نخچیر است و من / آنکه در خون کرده جا دور از بر تیر است و من
شد ز دست خلق را تا پرده گردون نفیر / آنکه از جور تو خاموش است تصویر است و من
چون بکوشش دامن مقصد نمی آید بدست / لاجرم در وادی امید تقدیر است و من
با خیال آن مسلسل زلف در زندان هجر / مدعی را گشت این حسرت که زنجیر است و من
تا برد روزی بکویش نامه شوق مرا / تا سحر با ناله هر شب آه شبگیر است و من
رحمت یزدان چو باشد حامیانرا دستگیر / نیست پروا گر دو عالم جرم و تقصیر است و من
با کشم در دیده چون خاک در دارای دهر / روزگاری میرود در روشن تدبیر است و من
شاه شاهان ناصرالدین شه که در دوران او / گر پریشان نیست آن زلف گره گیر است و من
خسته از نعل سمندش تارک مهر است و ماه / بسته در خم کمندش گردن شیر است و من

بگذرد چون بر زبان من دعای دولتش
مژده ها بر لب اجابت را که تاثیر است و من

بیش ازین داشت دعایم اثری بهتر ازین / دوست را بود بحالم نظری بهتر ازین

عشق در دیدم احوالم ازین بودی به / اگر آموخته بودم هنری بهتر ازین
با وجودیکه اثر جلوه ات از من نگذاشت / بزن ایعشق بجانم شرری بهتر ازین
نکشد تا دگری زحمت آبادی من / بکن ای سیل خرابم قدری بهتر ازین
آسمان گوهر خورشید اگرت عرض کند / مستان تا بدهندت گهری بهتر ازین
میدهد باد صبا مژده دیدار بهار / نیست ای باده گساران خبری بهتر ازین
دوست باز آمد و تا صبح قیامت بدمد / شب هجران نبود کافر سحری بهتر ازین
تو خود ای مدعی انصاف بده تا فته است / هیچگه بر لب بامی قمری بهتر ازین

پیش تیغش چه کنم گر ندهم سینه خویش
نیست روشن بکفم چون سپری بهتر ازین

چو سیر در رخ جانان نمیتوان دیدن / دهد چه فایده در خون خویش غلطیدن
بخورد خونم و نیکش عزیز میدارم / که نیست شرط محبت ز دوست رنجیدن
چو بر جمال چنین دیده باز خواهی کرد / نظر ز هستی خود واجبست پوشیدن
دریغ آیدم ای لعبت بهشتی روی / ترا بسرو و گل و مهر و ماه سنجیدن
ببستم گلم از دست برد و دانستم / که از دهان تو آموخته است خندیدن
برار کام از آن لب که پیش ازین شوان / لب پیاله بیاد لب تو بوسیدن
هلاک دولت دیبای بخت بیدارم / که در کنار تو دارد مجال خوابیدن

نهال قد تو همتای سرو آزاد است
هزار حیف که نتوان از آن ثمر چیدن

نه سرو و کاج که را التفات خواهد بود
میان باغ چو آئی تو در خرامیدن

ز عشق روی تو ام منع میکنند و مرا
بود وظیفه حدیث فضول نشنیدن

چو کفر زلف تو ره میزند خطا باشد
ز دزد عقل و دل و دین خویش ترسیدن

تو را مباد ملالت مرا پشیمانی
ز رسم جور و ز آئین مهر ورزیدن

نظر بعیب کسان دوختن ندارد سود
جز آنکه فاش کنی عیب خود پسندیدن

بکیش اهل حقیقت تفاوتی نبود
میان خویش پرستی و بت پرستیدن

مراد خاطر روشن ز بخت دانی چیست
شبی بدوش تو تا بامداد گردیدن

چو عشق پیش تو فرمود سجده آوردن
نداد عقل اجازت مخالفت کردن

بدوستی تو چون عقل و عشق متفق اند
بحکم این دو به بند تو می نهم گردن

حدیقه ایست جمال تو ای بهشتی روی
که نیست تا ابدش احتمال پژمردن

بآب و رنگ لب روح پرورت هرگز
ز آفتاب نباید عقیق پروردن

دل از دهان تو یکبوسه آرزومند است
بهیچ خاطر یاران نشاید آزردن

شود فسرده ز باران اشک من هیهات
بدجله آتش عشقت نخواهد افسردن

بسوی شادی عید وصال و بزم حضور
غم فراق تو تا چند میتوان خوردن

من آزموده ام این در قمارخانه عشق
نشاط باختن افزونتر است از بردن

کسیکه سر ننهد شب بر آستانه دوست
هزار مرتبه بهتر ز خفتنش مردن

بغمزه خست و بقهر اک بست و روشن است
از و هنوز طمع دل بدست آوردن

چند بتلخی توان خون دلی ریختن
حیف بود زهر را با عسل آمیختن

شیوه ماندگان خاک شدن در رهت
رسم تو از خاک ما گرد بر انگیختن

جز خم زلفت که این شعبده بازی کند
مه نتواند کسی از رسن آویختن

لازمه عاشقی است سوختن و ساختن
با غم روی یکی و ز همه بگسیختن

بنده مملوک را خواجه چو رحمت کند
می برد ناسپاس ز خدمت بگریختن

یار تو روشن ز راه آمد و رفت از برت
چشم تو باشد هنوز گرم گهر ریختن

شمع تو از باد مرد درخت نور را آب برد
خاک چه حاصل دهد بی سبب بیختن

خوبان که هست خون جگرها شمر ایشان
بس دل که شد بر آتش حسرت کباب ایشان

آسوده خاطری که دمادم نگارشان
آباد کشوری که پیاپی خبر ایشان

در خون خلق خنجر فرو برده اند و نیست
اندیشه ز پرسش روز حساب ایشان

از بس حدیثشان همه نغز است و دلفریب
گوئی سرشته شیره جان با عتاب ایشان

طاوس باغ حسن و جمال‌اند و رو من
دارد سیاه زلف چو پر غرابشان

این خسروان ملک ملاحت که هر کرم
قسمت نشد که بوسه زنم بر رکابشان

آید شبی که بنیشان در سرای خویش
در سر خمار باده و در دیده خوابشان

روشن خیال بنهده بتی که بسته‌ام
دل در کمند طره پرپیچ و تابشان

در شهر کو سری که ندارد هوایشان
در دهر کو دلی که نباشد خرابشان

دلا رفتی بگوی دوست چمن
برو خون منت با دلبر دن

توئی این جلوه گر در دیده من
منم آورده این دستت بدامن

ز تأثیر کدامین کوکب است این
که شد چشمم بدیدار تو روشن

ازین غیرت که با من گشته دوست
جهان یکسر مرا گردید دشمن

چه منتها که از زنجیر زلفت
دل دیوانه ام دارد بگردن

اگر بت چون تو زیبا روی بودی
برشتی کی شمر گشتی برهمن

نمی گفتم که آن خورشید تابان
مرا یک روز بیتابد بروزن

سرای من که رانا با ورافند
گزان حور بهشتی شد مزین

چه غم گر میزند دشمن به تیرم
که من دارم ز موی دوست جوشن

نکرا ز درد ما گردندش آگاه
که دارد ارغنون اینگونه شیون

تو نور دیده مائی عجب نیست
که گشتت دیده روشن نشیمن

در قمار عاشقی باید دلا جان باختن
هر چه آزاد و ست داری ابتدا آن باختن

روز عید وصل جانان چیست دانی شرط عشق
جان و دل ایثار کردن دین و ایمان باختن

آشکارا در سر میدان جانبازان در آی
چند از بیم رقیبان عشق پنهان باختن

خوی حیوانی بهل ای طایر قدس آشیان
چند بهر مرغزاری باغ رضوان باختن

دامن انسان کامل گیر با اهریمنان
تا بکی نرد هوس ای نفس نادان باختن

نیک مردا دل یکی میباید و دلدار یک
عشق نتوان با خیالات پریشان باختن

عاشقان را پیشه سر در راه جانان دادنست
بندگان را شیوه سر در پای سلطان باختن

در سر سودای کفر زلف آن زیبا صنم
سهل باشد نقد ایمان دادن و جان باختن

دیدمش تا حلقهای زلف بر گرد زنخ
خاطری دارم اسیر گوی و چوگان باختن

هست روشن گر هوای رستن از بند غمت
جان بشادی بایدت در راه جانان باختن

روزگاری شد که مهجورم ز یار خویشتن
دور گردون کرده دورم از دیار خویشتن

میروم هر دم براهی بیخود از دنبال دل
داده ام یکباره از کف اختیار خویشتن

پیش از نیم حیرتی در کار عمرو و زید بود
هستم اینک بیش از آن حیران کار خویشتن

تا بتار زلف خوبان بسته‌ام دل کرده‌ام — از شب یلدا سیه‌تر روزگار خویشتن
هر کسی را دل شکار دام گیسوی کسی است — ما و فتراک سر زلف نگار خویشتن
دیگران را گر هوای گل بگلشن میبرد — روی ما و خاکپای گلعذار خویشتن
چون کمر تا گیرم آن موی میان را در کنار — کاش میرفتم زمانی از کنار خویشتن
تا بزلف دوست باید اندکی احوال من — همره باد صبا کردم قرار خویشتن

با خیال ماهروی خویش هر شب تا سحر
روشن است و دیده اختر شمار خویشتن

رغبت کند چو دوست بتیغ جفا زدن — ما را وظیفه نیست بجز مرحبا زدن
سر بشکند بعنف اگر خواجه بنده را — حرفی درست نیست ز چون و چرا زدن
هیچ است آن دهان و نشاید بحکم عقل — جائی که هیچ نیست دم از مدعا زدن
گفتم چو دف نه حلقه بگوش توایم گفت — دف را نواختن نتوان بی قفا زدن
زینسان که کرد روی مرا از غمی چو زر — این عشق را سزاست دم از کیمیا زدن
شوخی که هست شرب مدامش مدام کار — جامی زیان چه باشدش از دست ما زدن
لبریز گشته دامنم از پاره‌های دل — یکروز لازم است سگش را صلا زدن
تا چند بیوفائی و بیداد تا بکی — گامی دو میتوان بطریق وفا زدن
برداشتن بجور سر از آستان دوست — روشن بنجت خویش بود پشت پا زدن

رسید تیغ بکف ترک بخت یاری من — اگر بخون نکشدم کرده بخت یاری من
بکش بتیغ جفایم خدایرا مپسند — که خصم خنده زند بر امیدواری من
طمع زیاری غیرم کجا که رحم نکرد — چو از قفای تو افتاد دل بزاری من
تو و تکبر و آئین بی نیازی تو — من و تضرع و قانون خاکساری من
بدرگهت ز خطاهای رفته عذرم نیست — مگر ببخشد لطفت بشرمساری من
هزار بادیه بردم بدوشت ای غم یار — ببین که تا بچه حد است بردباری من
دلم ز سوز و سرور زمانه شد بیزار — کنون که یار بپسندید سوگواری من
بگو بزاهد شهر از زبان من روشن — که چند طعنه زنی بر سیاه کاری من

یکی بچشم بصیرت ببین برحمت حق
بزهد خویش مبین و بمیگساری من

شبی چون ماه عالمتاب خورشید دلبندان — نتابد از مشرق رحمت مرا بر روزن زندان
کنون امیوهٔ شیرین که میچینند یکی دولت — چه میبودی اگر بودی بکام آرزومندان
دلا کی میشدت این تیره روزی در جهان روزی — نمیدیدی اگر بر طلعت خورشید مانندان
گهی بر سر زنندم تیغ و گه بر دیده پیکانم — چه سختیها که باید دیدن از این سست پیوندان
مرا زین بند کیهان رنج بی اندازه شد حاصل — کریمی کو که آزادم کند از این خداوندان
بمصر عشق اندر شو شگفتیها تماشا کن — ببین رفته است از یاد پدر چون نام فرزندان

مزن بیهوده ای دل حلقه بر در می پرستان را — که با غم دیدگان الفت نمیگیرند خرسندان
ز سر حسن لیلی بیخبر بیچاره مجنون را — ملامت میکنند آوخ ازین نادان خردمندان
دلم از خانقاه و صحبت صوفی بتنگ آمد — خوشا روزی که در کوی مغان بودیم با رندان

ندیدم حاصلی روشن بغیر از تلخ کامیها
چو در دل کاشتم تخم تمنای شکرخندان

نگاری را که لایق نیست بستن — خطا باشد بتیر غمزه خستن
هلاکم کن بهر صورت که خواهی — بغیر از رشته الفت گسستن
چو زد ابر بهاری خیمه در باغ — بود بیهوده در خلوت نشستن
دلی از من بگویش گشته غایب — حریفان همتی در بازجستن
نه آن دام است زلف خوبرویان — کزو باشد مرا امکان رستن
نه بینی چون صفا در آبگینه — روا باشد ببند آنش شکستن
چو بر بیگانگان در میگشائی — بروی آشنا حیف است بستن

تبسم غنچه از لعل تو آموخت
سحاب از دیده روشن گریستن

شیرین پسر آمده از قدرت بیچون — بیرون صفت حسن تو از چند و چه و چون
با خنجر خونریز مژه چشم تو آورد — اینگونه که بر قلب من خسته شبیخون

بیم است که آشفته تر از طره لیلی — از خانه کشم رخت بکاشانه مجنون
سندان دلی و در تو نگیرد دم سردم — سندان نشود گر دلی نرم بافسون
در کوره هجران تن من گر بگدازند — از بوته جانم نرود مهر تو بیرون
اندیشه بسرو قد و بالای بلندت — گر داشت مرا طبع چو بالای تو موزون
عشق من و حسن تو نگارا عجبی نیست — بردند اگر آب رخ لیلی و مجنون
بی لاله رخسار و بناگوش چو سیمت — گردیده مرا غیرت زر گونه گلگون

روشن نتواند صفت حسن تو کردن
کز حسن ز خوبان جهانی همه افزون

کمند زلف تو بربست دست طراران — فریب چشم تو زد راه خواب بیداران
دلی ز حلقه زلفت گذشت نتواند — چو از صراط برون جسته گنهکاران
نشسته است بر آن روی تابناک عرق — چنانکه بر ورق لاله قطره باران
ز گریه های منش لب ز خنده لبریز است — خوش از ترشح ابر است وقت میخواران
از آن شراب که شورش هنوز در سر ماست — چه عیبها که بود بر روان هشیاران
لطافت گل سوری ز عندلیبان پرس — حدیث لاله رخان بشنو از گرفتاران
غرور حسن ببازار برد یوسف را — اگرچه گشت کمش قیمت خریداران
بکش به نیل ملامت لباس تقوی را — گرت هواست گذشتن بکوی خماران

چو دست میدهدت زلف دلستان و سمن / چه حاجت است تو را با گروه عطاران

گر آن ساقی دهد جامی تو را در بزم میخواران / ملامت گو برا ای دل حوالت کن بهشیاران
تو شبها نیمهٔ در خواب و نیمی مست صهبائی / چه میدانی درازی شب و اندوه بیداران
وداع دین و دل کردم چو دیدم زلف شب رنگت / که تا آسوده خاطر بگذرم از پیش طراران
ز احوال دلم در زلف مشکینت خبر دارد / جراحت دیدهٔ کافتد رهش در کوی عطاران
بلب مهر خموشی پیش آزادان از آن دارم / که حال دل نیارم گفت الا با گرفتاران
من آن بیچاره دهقانم که در عالم ز بی برگی / ندیده زحمت گلچین نبرده منت باران
منم آن بی بها بنده که دارد شرمسار بها / هم از محرومی خواجه هم از روی خریداران
خدا را رنجه فرما ای اجل گامی ببالینم / ازین بیشم مکن شرمنده از روی پرستاران

کنی اندیشه زلف و خط و خال بتان تا کی / بپایان رفت روشن روزگارت با سیه کاران

کیست دانی همدم این جان غم فرسای من / این دل بیهوده نال و چشم خون پالای من
ایکه گفتی پاسبان گنج اژدرهاست داد / گنج ایمان مرا بر باد اژدرهای من
داشت اندک رونقی بازارم از کالای دین / رفته رفته کرد یغما راهزن کالای من
کافرم گر کافری بر مسلمی دارد روا / آنچه بر من میرود از نفس بد رای من

همت پاکان مگر زین چاه بیرونم کشد / ورنه خواهد بود فردا قعر دوزخ جای من
مانده‌ام چون خر بگل در زیر بار معصیت / رحمت حق گر نگیرد دست من ای وای من

چند پنهان دارم از مردم سیه کاری خویش / هست روشن چون گواه حال من سیمای من

مردم شکار ای بت ابرو کمان من / مشتاق ناوکیست ز شست تو جان من
جانا بجا کجای تو یعنی بآب خضر / کآتش فکند هجر تو در استخوان من
بودم گمان که سست وفائی و سخت دل / دردا که رفته رفته یقین شد گمان من
خواهی بمهر و خواه بکین ای مه منیر / چشمی فکن بدیدهٔ اختر فشان من
آرد مگس بگرد من از بس جهت هجوم / آمد چو وصف شهد لبت بر زبان من
تا چاشنی گرفت لبم از دهان تو / شکر فروش رشک برد بر دهان من
بال و پر تفرج باغم نماند کاش / برقی بجلوه آید در آشیان من
گردی بفضای محلی افتاده بود و عنبر / غافل از آن ز قافله جستی نشان من
آیا بروزگار نشان وفا نبود / یا ناپدید گشت همین در زمان من

روشن چو برق از بزم آن یار شد خو / بگذشت و سوخت خرمن تاب و توان من

نازنینا خاطر اندوهناکی شاد کن / خواجه کی فرما بلطفی بنده آزاد کن

خلوت دل تکیه گاه تست بنیادش مکن / از خرابی درگذر و ویرانه آباد کن
گرچه ما چون زلف خوبان با پریشانی خوشیم / ایکه مجموعی ز ما گاهی خدا را یاد کن
سکه دولت بنام تست در اقلیم حسن / ریشه بیداد برکن تا توانی داد کن
باغ پیرا تا برارد بیخ و سرو و کاج را / در کنار جویباران جلوه چون شمشاد کن
جان بخواه از من اگر دیرت فشانم بر قدم / غرقه در خون شو و دم از آن جوهر فولاد کن
حسن شیرین بیستون را رخنه در بنیاد کرد / آفرین کمتر بجا یک دستی فرهاد کن
کشته است العشق بر من عرصه آفاق تنگ / این بنای کهنه برکن طرح نو بنیاد کن
در کمینگاه حوادث چاره جز تسلیم نیست / برگ خاموشی و ترک شیون و فریاد کن
تا چه آوردی چه همره میبری چون زیستی / زندگانی را حساب از هفت تا هفتاد کن
این گرانجانی رها کن در سبکباری بکوش / با سلیمان همسفر شو تکیه گه از باد کن

اندکی تا طبع خامت پختگی پیدا کند
هفته‌ای روشن برو شاگردی آستاد کن

نخواهی گر دل از مردم ربودن / نمی باید رخ زیبا نمودن
تو با آن موی مشکین بی نیازی / ز مشک سوده بر اندام سودن
من و جان با همه مهر تو کردن / تو و در بیوفائیها فزودن
نه بتوانم گرفتن آستینت / نه در آن آستان گستاخ غنودن

نکوئی کن که هر تخمی که کشتی / به پاداش همان باید درودن
مرا خود بیدلی صد بار خوشتر / بود تا صبح ز بیدلدار بودن
غنیمت دان اگر شیرین اگر تلخ / حکایت از لب نوشین شنودن
بی زنگ غم از آئینه دل / تقاضا میکند طبعم زدودن

سر پیمانه را روشن بپوشان
چو بر غماز در خواهی گشودن

همرهان رفتند و ما ماندیم در هجرانشان / مشکل افتد بعد ازین در دست ما دامانشان
گرچه از غمخواری ما تلخکامان فارغند / باد شیرین کامشان خرسند باشد جانشان
تا گدا این کاروان و کاروانسالار را / شمع خواهد داشت در ره طلعت تابانشان
عاشقان در وادی هجر تو ره گم کرده اند / گوشها باز است در ره جرس جنبانشان
دردمندان تو محتاج مسیحا نیستند / هست پنهان در لب جان پرورت درمانشان
جای دلهای پریشان طره مشکین تست / همچو کاکل پیش ازین میشد سر گردانشان
مهوشان چابک سوارانند در میدان حسن / من کیم سرگشته گوئی در خم چوگانشان
غیر کالای محبت از متاع دلبری / مشتری را هر چه باید هست در دکانشان
ساعد سیمینشان سرپنجه پرهیز تافت / آزمودم بر نیاید شیشه با سندانشان
گلبنانند این صنوبر قامتان و بیدلان / عندلیبان و تذروانند در بستانشان

باهمه وارستگی روشن اسیرم کرده اند
زلف چوگان سازشان گیسوی مشک افشانشان

یاری که بسر بودم اندر طلبش پویان — او آمد و من رفتم شد مشکل من آسان
سیلاب چو برخیزد دیوار فرو ریزد — اقبال چو پیدا شد ادبار شود پنهان
تا من منم و او او عالم همه زندانست — چون من ز میان رفتم فردوس شود زندان
رنجی که ازو باشد خوشتر بود از راحت — دردی که ازو آید بهتر بود از درمان
بی نفی هوا شرک است در مذهب توحید — بی ترک هوس کفر است در ملت ایمان
ای ناطقه سرکش خامش شو و دم درکش — از بار نبه مفرش زین راه مران نگران
نحشی بهل انمعنی بیهوده مکن دعوی — خفاش بر خورشید هرگز نکند جولان
ما را بجوی هرگز چون سود و زیانی نیست — گو شاه شود درویش درویش شود سلطان
ای بس که جهان زین پس بی آلت و بی علت — ویرانه کند آباد آباد کند ویران
صباغ صبا بیرنگ هر ساله کند نیرنگ — در تربیت لاله در پرورش ریحان
روشن بر دانشمند دیوان تو سرتا پا — لغوی بود و یافه هزلی بود و هذیان

بینش اگرت بودی اظهار نفرمودی
خرمهره بر لؤلؤ و ناسب نگ مرجان

از باغ بهشت آمد این نفحهٔ مشکین بو — یا داده بدست باد آن غالیه گیسو

نظاره گیان بستند از دیدن مه دیده — تا بر لب بام آمد آن ماه هلال ابرو
در وصف نمی آید آن موی میان الحق — سنجید نمی باید عمری بسر یک مو
شمشاد نمی روید چون قامت او موزون — خورشید نمی تابد چون طلعت او نیکو
جز خال شبه رنگش هندو بچه نشنیدم — گر بر سر رود بالا بر ماه زند پهلو
دل بردن چشمش را جان دادن لعلش را — من معجزه میدانم این مدعیان جادو
در خم شود از ساغر می با لب میگونش — از بار فرو ریزد گل پیش جمال او
با او شود انگه تا بوالهوس آمیزش — آن به که بود بیباک آن به که بود بدخو
ایکاش سخن گوید تا دم نزند طوطی — یا سوی قفا بیند تا رم نکند آهو
از دست نگارینش وز ساعد سیمینش — هم رنجه شود پنجه هم خسته شود بازو
کاری که رخ و زلفش با جان و دلم کردند — آتش نکند با موم چوگان نکند با گو
یک لحظه نیاساید از راه نوردیدن — خورشید چو من کوئی افتاده جدا زان کو

یک دل بهمه عالم در دست کسی نگذاشت
آه از زلف سیه روشن فریاد ازان هندو

امشب قدر است یا مشک ختن یا موی تو — این مه بدر است یا برگ سمن یا روی تو
باغ رضوان صورتی از معنی رخسار تست — شاخ طوبی سایه از قامت دلجوی تو
ماه عالمتاب را خورشید روز افزون را — دیده ام زشتند پیش طلعت نیکوی تو

ساحری آموختی هاروت را ماروت را / سالها در چاه بابل نرگس جادوی تو

دست تقوی پنجه پرهیز را درهم شکست / آفرین بر ساعد سیمین و بر بازوی تو

چون نگردم گرد کویت ای پری دیوانه‌وار / کرد اول نظره چون تاراج عقلم روی تو

مرده بودم زنده‌ام کردی ز لعل روح‌بخش / آب حیوان زیر دامن داشت گویی جوی تو

خوی گرمت طبع سردم روز پیری گرم کرد / خام بودم پختگی آموختم از خوی تو

پیش ازین گاه گاهی روی بر محراب بود / بعد ازین پیوسته باشد بر خم ابروی تو

در شگفتم زانکه دیروز آمدی از راه دوست / خانه در شهری که آنجا نیست گفتگوی تو

منکه دشمن گشته‌ام با سایه از مهر است / کی توانم دیگری را دید در پهلوی تو

آیه جنات تجری تحتها الانهار را / میکند تفسیر آب دیده‌ام در کوی تو

سر برآرد روز محشر پای کوبان از لحد / بشنود گر زیر خاک تیره روشن بوی تو

برد تا دین و دل از من بهر سو / نهاده دامی آن زنار گیسو

سمن سیمابتی شمشاد بالا / پری پیکر نگاری عنبرین مو

نهال قامتش رای فلاطون / میان نازکش فکر ارسطو

حکایت از لب و دندان خطش / کند فیروزج و یاقوت لؤلؤ

رقم دارد بخون ترک و تاجیک / ز خط عنبرینش خال هندو

تماشا کن به زیر زلف رویش / مه بدری مشتری گرد ترازو

بلای بیدلان از تیر مژگان / هلاک عاشقان از تیغ ابرو

هزارش دل مریض لعل جانبخش / هزارش جان سقیم چشم جادو

سهیلی نی چو او در طاق مینا / نهالی نی چو او در باغ مینو

سواد طره او بخت روشن / مداد کلک روشن کاکل او

پشت بخورشید کرد شیفته روی تو / جان هدف تیر ساخت فتنه ابروی تو

خواست تماشا کند روی ترا چشم من / هیچ امانش نداد غمزه جادوی تو

منکه دلم هیچگه صید کمندی نشد / سخت اسیرش گرفت حلقه گیسوی تو

گوی زنخدان تو دید و خمیدن گرفت / قامت چوگانیم از هوس گوی تو

میشود دش لاله‌وار جامه طاقت قبا / دل چو ز باد صبا می‌شنود بوی تو

سیل سرشکم گذشت از کمر کوهسار / می نرسد همچنان بر سر زانوی تو

روی تو رومی نگار خال تو هندو صنم / دلشدگان بنده رومی و هندوی تو

درد دلی را نداد فایده درمان تو / ریش کسی را نبود سود ز داروی تو

دست نگارین تو گشت بحسرت مرا / ساده دلم راست باز چشم ببازوی تو

دانه‌ام از خاک پست سبز شد و خوشه شد / خرمنم آمد بدست تا چکند خوی تو

در سر سودای تو نقد روان باختم | گرچه نسنجی بهیچ جان بهزار دمی تو

بر سر روشن چو هست منت خاک درت
پیکر او خاک باد هم بسر کوی تو

دهد می در دل مینا چنان ضو | که اختر در شب تاریک پرتو
درون پردهٔ شب خاکیان را | نبخشد آفتاب آسمان ضو
حجاب تن ز روی جان بر انداز | مجرد سوی اقلیم بقا شو
مرا تا دید با آن سرو بالا | فرو شد دین بدخواه در گو
بکوی او مرا دل در کشاکش | رقیب دیو سیرت در ره و ارو
شکر از اصفهان خیزد نه از مصر | بپرس این نکته شیرین ز خسرو
تو سلطان نکویانی و هستند | مه و مهرت گدایان قلمرو
بزیبائی چو خورشیدی و دارد | غم روی تو ما را چون مه نو
فروغی نیست مه را با تو نزده | چراغ آنجا که خورشید است پرتو
اگر گویم که بر گشتم ز مهرت | حدیث مردم دیوانه مشنو
نیرزد بی ولای شاه روشن | هزاران خرمن طاعت بیک جو

امیر المؤمنین حیدر که گردون
بامر اوست دایم در تک و دو

رفتی و همچنان بامید وفای تو | مسکین دلم نهاده سر اندر قفای تو
یارب چه منظری تو که در کعبه و کنشت | هر جا که بنگرم همه بینم سرای تو
یغمای صبر و طاقت و تاراج دین و دل | گردند زلف و خال و خط دلربای تو
افتاده هر کسی بگمانی ز کشتنم | تا خود ز قتل من چه بود مدعای تو
از آمدن بکوی تو شد مانعم رقیب | او را بروز من بنشاند خدای تو
مسکین دلم دو نیم شود هر که آورد | بوی صبا ز حلقهٔ زلف دوتای تو
بادم حرام ناوک نازت اگر کنم | با پادشه شکایت جور و جفای تو
شیر خدا و صهر نبی مرتضی که هست | جاروب درگهش مژهٔ جان گدای تو

روشن شها بمحشر چو سر بر کند ز خاک
باز است چشم او بامید عطای تو

سرو بلند است لیک با قد دلجوی تو | حور بهشت است لیک با رخ نیکوی تو
مه نتواند دمید پیش رخ روشنت | سرو نیارد خمید با قد دلجوی تو
نافه گشا گشت باد غالیه بو شد هوا | دست صبا باز کرد تا گره از موی تو
طبلهٔ عطار شد کوچه و بازار شهر | بسکه پراکند باد در همه جا بوی تو
دشمن آزادیست عاشق زندان بند | هر که گرفتار شد در خم گیسوی تو
زاهد صد ساله دید روی تو از دست رفت | پشت بمحراب کرد سجده بابروی تو

لوح کرامات سوخت دفتر طامات شست
نرگس سحرآفرین غمزه جادوی تو

آتش رخ افروخته نیست گر آتشکده
قبله خویش چرا ساخته هندوی تو

قیمت مرجان شکسته روش یاقوت برد
اشک عقیقی من لعل سخنگوی تو

آهوی وحشی بطبع می بگریزد ز شیر
صید کند شیر را چشم شکر آهوی تو

بی تو بدیر و حرم گر برد آبشخورم
روی دلم ای صنم نیست بجز سوی تو

آتش روشن باب می‌نشیند ز تاب
تا نکند باد خاک بر سرش از کوی تو

شوخی که مهر ذره وشها جمال او
چون روی خویش روز هرا کرده خال او

دارد پری نهفته رخ از شرم در حجاب
آنجا که پرده باز کند از جمال او

او را نمیرود بزبان نام ما ولی
ما را نمیرود در دل جز خیال او

هجران او رواست اگر خورد خون من
نشناختم چو قیمت روز وصال او

شادم نمیکند چو لب روح پرورش
ناچار خو گرفته دلم با ملال او

ای تشنگان بادیه عشق هستی
باشد که تر کنیم لبی از زلال او

چشمان مست او دو غزالند شیرگیر
کس جان نمیبرد ز فریب غزال او

جان داد بسمل تو بجائی که سنگ را
دل می بسوخت با همه سختی بحال او

پیکی که از بر تو بما آورد پیام
فیروز باد بختش و فرخنده فال او

آن بینوا که می بصفا در پیاله کرد
بهتر بود ز ساغر زرین سفال او

زلفش کشیده بار دل عالمی بدوش
روشن ببین چه مایه بود احتمال او

میکندش هر چه منع مدعی از روی تو
چشم نظرباز باز مینگرد سوی تو

هر که تو یک نوبتش پیش نظر بگذری
تا نفس واپسین هست دعاگوی تو

عود بمجمر منه مشک بهاون مسای
مجلس ما را بس است رایحه بوی تو

خانه بتاراج داد رخت بصحرا فکند
تا دل آواره یافت ره بسر کوی تو

خضر چو آن بخت گشت زنده جاوید شد
آنکه زلالی بدست آمدش از جوی تو

خال تو از چشم تو برده بزلفت پناه
رفته بچین از خطا نافه آهوی تو

دست تحمل بتافت پای صبوری شکست
پنجه زورآزمای قوت بازوی تو

قدر و بهائی نداشت قوت و عیاری بیا
عقل بمیزان عشق جان بترازوی تو

می نشود سرفراز در چمن آزاد سرو
تا ننهد بنده وار بوسه بزانوی تو

سود نبرد است جان هیچ ز سودای عشق
طرف نبست ای دل هیچ ز پهلوی تو

جان ز لبش رخت برد خاک تنش پاک خورد
دیده روشن هنوز مینگرد سوی تو

هر از عشق او سودی جز این کو
که کردم دین و دنیا در سر او

بیاد قامت آن سرو دلجو
بدامن بسته ام از دیده صد جو

غلام سرو آزادم که دارد
هوای قامت آن سرو دلجو

بتی شیرین زبان و تلخ گفتار
نگاری سست عهد و سخت بازو

قدم از سر کنم با ناتوانی
روم چون از قفای دل در آن کو

بجز حرف وفا از دفتر دل
فرو شستم حدیث کهنه و نو

گرفتاران زنجیر محبت
نیندیشند از بدخواه و بدگو

چو مجنون از غم لیلی بگرید
خردمندان نمیگیرند آهو

زجام غیر از پیمانهٔ دوست
عسل زهر است و حنظل نوشدارو

ز دست آن سپاهی ترک روشن
نشاید برد پیش شاه یرغو

نوبهار است و چمن برده ز فردوس گرو
باور از من اگرت نیست ز بلبل بشنو

تختگاه چمن و چتر گل و خیمهٔ ابر
داستان میکند از سلطنت کیخسرو

دایهٔ ابر بدلجوئی اطفال نبات
هست آسیمه سر و اشک فشان در تک و دو

سال نو گشت و مهم نیست حریفان چکنم
نستانند اگر خرقهٔ پارینه گرو

روزه میکرد ز ما طاعت و پرهیز طلب
رمضان رفت کنون روز نو و بزم نو

هر که امروز در این مزرعه تخمی نفشاند
جز پشیمانی و حسرت چه برد وقت درو

همت از دست مده تا نبرد پراکندگی
غمت از پای فکنداخته آسوده مسعود

پیشتر زانکه فنا از تو برد از د جای
بسلامت ره اقلیم بقا گیر و برو

روزی هر که حوالت شده بر عالم غیب
پیش او خشک و تر خرمن هستی بدو جو

با فروغ می دیرینهٔ صافی روشن
ندهد ساغر خورشید فروزان پرتو

هر سو بتی ستاده باُمید خند او
تا خود که را اسیر نماید کمند او

شمشاد و سرو و سوری و سنبل باتفاق
هستند همچنانکه منم دردمند او

مه طلعتی که در سر میدان دلبری
خورشید سوده روی بنعل سمند او

گردید هر که در خم چوگان او اسیر
چون گوی میبرد بضرورت گزند او

وقتی خبر شدم که دلم را ربوده بود
آهوی چشم دل شکر چشم بند او

دانم که میدهد رطب اما نمیرسد
دست هوس بمیوهٔ نخل بلند او

با آنهمه حلاوت و شیرینی انگبین
غیرت برد بگرمی بازار قند او

دامن زند بر آتش پرویز کوهکن
شکرفشان شود چو لب نوشخند او

دردش نمیکند اثر چشم بد که هست
هر گوشهٔ دلی بارادت سپند او

بیچاره کو بمیرد ز درمان ببوس چشم
زانکه روز کار کند دردمند او

دستم نمیرسد بمتاعی بغیر جان
آن نیز نادر است که افتد پسند او

ناصح بترک عاشقیم پند میدهد | ابله کسی که هست خریدار پند او

بلبل اسیر گلشد و قمری هلاک سرو
افتاده است خاطر روشن به بند او

از کدامین چمن ای سرو چمان آمده | که نشاط دل و آسایش جان آمده
گرچه آسایش جانی و دلارام منی | هم بجان تو که آشوب جهان آمده
ننهد یاد نگاری بجمال تو جهان | غالب آنست که از باغ جنان آمده
آنچه میرفت مرا اندیشه ام از شاهدیت | صد رهم پیش نظر بهتر از آن آمده
ماهرویان همه گشتند پریوار نهان | تا تو از پرده چو خورشید عیان آمده
دل من خواسته سوخته از آتش شوق | گاه گاهی گرم از دیده نهان آمده
شرمگین میرود از پیش تو زنبور عسل | بسکه نوشین لب و باریک میان آمده
میبرد آب کرامات فروشان بهشت | که روان پرور از آن قوت روان آمده
می شنیدم بحکایت صفت حسن حور | تو نکوروی هم اینی و هم آن آمده
با وجود تو بفردوس برینم چه نیاز | که از آن هرچه شنیدم تو همان آمده
هست آغاز شباب تو و از جام غرور | مست بیواسطه رطل گران آمده
یا نه در آینه عکس لب میگون ترا | دیده است دیده و تو مست از آن آمده
نیستم بیخبر از شیوه طراری تو | دل من برده و از پی جان آمده

نشوی تا هدف تیر ملامت وتن
خوشتر آنست که بی نام و نشان آمده

آن شوخ سیه چشم چو آهوی رمیده | دل برد و بیک چشم زدن رفت ز دیده
چون تیر چو از شست من آن تازه جوان رفت | شد همچو کمان پشت من پیر خمیده
دارد سر آزادی دلها خط مشکین | از لاله سیراب هنوزش ندمیده
این با که توان گفت که بردند بیغما | مژگان قوی پنجه بکالا نرسیده
با شاهد مطلب نکند دست در آغوش | مشتاق حرم رنج بیابان نکشیده
بر خاک هر آن تخم امیدی که فشاندم | شد جلوه که برق همان نا درویده
افسانه بطاقتیم شهره شهر است | از خانه برون طفل سرشکم ندویده
آمد بمن آن ز ستم دوست که دشمن | میرفت ز بالین من انگشت گزیده
ای دوست اگر بر سر من تیغ ببارد | پایم نشود از سر کوی تو بریده
دی چاک گریبان تو دیداست که امروز | گل میرود از باغ برون جامه دریده
دارد سر همچشمی چشمان تو نرگس | پیداست که هیچش نبود آب بدیده

ای سرو چمان بی چمن کوی تو روشن
چون گل که خزان دیده بکنجی است خزیده

بجای شمع نشیمن چو کرد جانانه | کدام کس که نگشتش فدا چو پروانه

چو دید باده ز هر نقش سقف دیوارش — بخلوتم آمد نشست شاهانه

نمود خال بنا گوش و صبر و هوشم برد — نچید سنبله دهقان نریخت تا دانه

که دید سلسله موی مشکبویش را — که کودکان نزدندش قفا چو دیوانه

خراب کرده آن گنج خاکی مائیم — ولی چه سود که بی گنج ماند ویرانه

ز من مپرس که بی من چگونه چونی — که آشنای تو را خویش هست بیگانه

دل مرا اگر از این پریش تر خواهی — بزن بزلف پریشان خویشتن شانه

مکن مضایقه از بوسه چون میم دادی — که نقل میدهد آنکس که داد پیمانه

بعید بود لبم را وظیفهٔ ز لبت — ترا وظیفه امسال میدهی یا نه

ترا که مفتی شهری گواه میگیرم — که هست خرقه من رهن می بمیخانه

از این نمط که تو روشن فسانه میخوانی
عجب که گوش ندارد کسی بافسانه

باز بر رخ طره عنبرفشان انداخته — بر سر خورشید از شب سایبان انداخته

آتشین رخسار من تا کرده از رخ پرده باز — از فروغ چهره آتش در جهان انداخته

می زده از خانه برده رخت اندر گلستان — گلبنان را آتش غیرت بجان انداخته

هیچ دیدی حالت میخواره در پایان می — گردش چشمش مرا از پا چنان انداخته

تا بدستان عالمی را بیدل و مجنون کند — داستان حسن لیلی در میان انداخته

باکه شاید گفتن این معنی که آن آرام جان — خویشتن پنهان و ما را در زبان انداخته

در ره باد صبا تا زلف مشکین کرده باز — نافه چین کاروان در کاروان انداخته

جویها از دیده راندم تا بکام دل کنون — بر سر من سایه آن سرو روان انداخته

چشم روشن با خیال دوستان شبها بخواب
خویش را چند ز ری در اصفهان انداخته

پیش ازین بود ز سالوس بآب آلوده — دامن زاهد و اینک بشراب آلوده

جام زرین ز دل خم چو برآید گوئی — گهر بائیست بیاقوت مذاب آلوده

هفته رفت که شب کرده به بیداری روز — دیده نرگس از آن آمده خواب آلوده

گرچه جای غم او در دل ویران منست — دوست در خون من این خانه خراب آلوده

عرق آلوده رخش هر که به بیند گوید — لاله برگیست که باشد بگلاب آلوده

بر بیاض رخ او نقطه خال سیهش — کهنی بود بدیوان تو آب آلوده

خم زلف و خط سبزش بچه ماند دانی — حالت شیب که با حال شباب آلوده

دام راه دل صاحب نظر است مگر — خوشتر اشعر تو در شعر شهاب آلوده

آن سخن پرور فرزانه که بکر سخنش — پای تا سر همه در گوهر ناب آلوده

بجز آن باده دیرینه صافی روشن
آتشی کس نشنیده است بآب آلوده

بهشتی روی در محمل نشسته
در فردوس را بر خلق بسته

پرستاران بگردش حلقه حلقه
هواخواهانش دسته دسته

هزارش کاروان دل بامید
نظر بر راه و جان بر کف نشسته

چو ابرویش قدی دارم خمیده
چو گیسویش دلی دارم شکسته

کمندش مخلص جانهای غمناک
خدنگش مرهم دلهای خسته

فراوان زیر و بالا گشته این طاق
هنوزش در جهان چشمی نجسته

بود در چشم مشتاقان جمالش
بهاری خرم و عیدی خجسته

رسد دستی بآن پاکیزه دامن
که دست از هر چه در آفاق شسته

کسی پیوسته با آن راحت جان
که از جان رشته الفت گسسته

حریف حلقه وارستگان نیست
که از دام غمش روشن نرسته

بمحمل ماه من ماوا گرفته
ز خلوت جانب صحرا گرفته

رود صد کاروان دل از قفایش
ره صحرا نه خود تنها گرفته

عماری کش دهد هر دم بشارت
که کار عاشقان بالا گرفته

بجولانگاه خوبی توسن او
سر خورشید را در پا گرفته

ربوده دین خلقی کفر زلفش
نه تنها دل ز دست ما گرفته

زرشک خال او بر چهره او
در آتش اخگر من جا گرفته

ز بزم عشرتش جا تیغ خورشید
که طرار فلک بالا گرفته

مگر از سوز ما گردیدش آگاه
که آتش در دل مینا گرفته

ز اشکم دیده دریا گشت روشن
چه گوهرها از آن دریا گرفته

بوسهٔ آن کز لبت ایجهان جانبخش آسته
رشته زالی بهای ماه کنعان خواسته

درد جان فرسای خود را چاره مردن یافته
هر که از لعل روانبخش تو درمان خواسته

داده زلف خویش دانی از چه بر دست صبا
خاطر ما را چو موی خود پریشان خواسته

آنکه از سرو روان آورده بر سیراب گل
دامن ما را ز خون دل گلستان خواسته

تا نهد از زلف خود زنجیر بر پای دلم
دیگرم دیوانه از حسن پریسان خواسته

دیده کان افعی اندوه را آورده کور
آن نه مرد گون خطی کو را ز مرجان خواسته

آن تطاولها که بر من میکند هجران دوست
کافرم گر کافری بهر مسلمان خواسته

دور دارش یارب از مکروه بیگزشت جان
آنکه محرومم ز زیبا روی جانان خواسته

بادیا رب خانه عمرش خراب از سیل مرگ
هر که روشن را ز هجر یار گریان خواسته

ترکی که راه عالمی زلفش بطراری زده
خونم بمستی ریخته راهم بهشیاری زده

اول بجامم زهر کین کرده بجای انگبین	آنگاه بالا آستین بهر پرستاری زده
در پای آن سیمین کسل من داده آسان جان حزین	از دست من آن سنگدل ساغر بدشواری زده
دورا ز بهار عارضش از سیل اشک لاله گون	ای لب که چشمم خنده ها بر ابر آزاری زده
سنی و دو لولو ریخته در حقه شنگرف گون	قفلی بجادوئی بران از خط زنگاری زده
در زلف او پنهان ز من یکشب شبیخون برده دل	لب سنبل تر یافته لب مشک تاتاری زده
می آمد از کوی مغان قشقه خیزان کف زنان	زان باده چون ارغوان جامی و پنداری زده
سیاه زلف چو نیشش کرده بی سیمین غبغبش	بر گوش بخت مالبش گلبانگ بیداری زده
در دیده آب عاشقی در سینه تاب عاشقی	جسته کتاب عاشقی فال گرفتاری زده
رندانه کرده رهزنی هم سبحه هم زنار را	بر بام آزادی شده کوس سبکباری زده

گویند غوغا زان نهان مستانت روشن هان و هان
آخر کجای ابلهان او لاف هشیاری زده

جلوه تا در بوستان آن سرو بالا کرده	سرو را مفتون بالای دلارا کرده
تا خرامان گشته در برزن و بازار و کوی	فتنه خوابیده را در شهر برپا کرده
داده تا طره طرار را در دست باد	هر که را در دست دل بود آن یغما کرده
باغبان باز و بر رضوان باغ بر فردوس عدن	تا تو ای سرو روان در بوستان جا کرده
ماه تابان بسته از شرم تو بر صورت نقاب	پرده تا از طلعت خورشید سان وا کرده

سلب سیمین کرده پیوند بر سرو روان	صنعتی خوش از ریاض حسن پیدا کرده
هست اندام تو از دیبای رومی نرم تر	دل نمیدانم چرا از سنگ خارا کرده
از خدنگ غمزه خونریز دلها خسته	نه ز شنه اندیشه نه از شحنه پروا کرده
از نگاهی حمله بر قلب سپاهی برده	آنچه لشکرها نیارد کرد تنها کرده
شیخ را بخشیده یکجرعه از صهبای عشق	فارغ و آزاد دستش از قید من و ما کرده
رفته در خانه بر دلداده کان در شب	خویش را مستور و ما را سخت رسوا کرده
کرده دانم چرا از دوش کوته دست زلف	گوش را آسوده از غوغای دلها کرده
یکسر مو عیب و زشتی در سراپای تو نیست	لاجرم رفتار نیکو کار زیبا کرده

بر امید گوهر نایاب وصل خویشتن
دیده روشن ز سیل اشک دریا کرده

چندین هزار دل بکف باد داده	در راه باد تا خم گیسو گشاده
گردون نداشت بهره که با ماه داد او	او را بعاریت تو دل خویش داده
تیر نگها نمودی و مسکین دلم نشانه	دارد گمان اینکه ز مهر نقش ساده
این طرفه ترکه از لب میگون و چشم مست	هم خصم میفروشی و هم مست باده
در گل نشست تا کمر از شرم قامتت	دیگر بپای سرو چرا ایستاده
تا پرده باز کرده از روی آتشین	لب داغها که بر دل مردم نهاده

گفتی که نیستم خلف ماه و آفتاب / ای روشنی دیده من از که زاده
صاحبدلی نمانده تو با کمند زلف / در فکر صید کردن دلها فتاده
ای عقل نیستی تو حریف نبرد عشق / او مرد صد سوار و تو یکتن پیاده

ای زلف دوست خاطر روشن شکار تست
بر گردن دلش تو معنبر قلاده

چون پرده صبا برداشت از چهره جانانه / خلوتگه جان من گردید پری خانه
تا خانه شود روشن برخیز و بزن آتش / آتش زنه وار ای دل یکباره بکاشانه
چون هیچکس آگه نیست از واقعه فردا / امروز کرامت کن ساقی دو سه پیمانه
از محتسب این شهر ما را نبود باکی / او عاقل و فرزانه ما بیخود و دیوانه
ای سیل سرشک از بیخ بنیاد مرا برکن / کان گنج نمی گنجد الا که بویرانه
تا دل بردم صوفی تازه زندم زاهد / آن میدهد افسونم این میکند افسانه
من بنگ چو می بینم غیر از تو نمیجویند / نه معتکف مسجد نه ساکن میخانه
قندیل و چراغی هست در دیر و حرم لیکن / جز شعله نمی بیند پر سوخته پروانه
رندان خراباتی خوانند سگ خویشم / از خویشتنم کردند آنروز که بیگانه
ترسم نبرد صرفه این گریه که زاهد راست / سنجند چو در میزان با خنده مستانه
قومی غم دین دارند جمعی پی دنیا رند / عشاق پریشان راست اندیشه جانانه

خال سیهت آتش در خرمن صبرم زد / بی بهره تو از خرمن محرومم من از دانه

این چهره دان روشن بیچاره میگویند
احوال دل مجنون با مردم فرزانه

خورشید از جمال تو ای ماه پاره / از خوی آتشین تو دوزخ شراره
دیوانه وار گل ز تماشای روی تو / آید بشهر و داشت گریبان پاره
ما عاشقان خانه بدوشیم عاقلان / ما را نخوانده اند مگر هیچ کاره
از خود نرفته ایم و به پایان رسیدمی / ای چشم منت یار در این کار چاره
از من وجود مجلسیان رنجه بود از آن / ناچار از میانه گرفتم کناره
تا دل شناخت نیک و بد کار خویش را / دیگر بهیچکار نکرد استخاره
یک بوسه داد از رخ و یک بوسه از لبم / جسم فسرده یافت حیات دوباره
من خیره در جمالش و دل محو خال او / من آفتاب مینگرم دل ستاره

زان شاخ گل چه کم شود ای باغبان اگر
روشن بکام دل برسد از نظاره

دامی ز مشک بر ورق لاله هشته / یا بر سمن ز غالیه خطی نوشته
بر گرد ماه دایره از عود کرده / بر پای سرو سلسله از مشک هشته
یغمای صبر و غارت آرام بوده / آشوب دهر و فتنه ایام گشته

آزرده علاج شی را که خسته
بخشیده حیات کسی را که کشته
بازار انگبین بحلاوت شکسته
از برگ یاسمین بلطافت گذشته
روی تو جنت است و لبت کوثری در آن
کوئیت بهشت عدن و تو در وی فرشته
خالست آن بروی تو یا از پی فریب
تخم جفا بروضه فردوس کشته
من آدمی بلطف تو هرگز ندیده ام
جانا مگر ز روح مجرد سرشته
ز در روز کار نوبت شادی بنام ما
گامی مگر طریق وفا در نبشته

روشن کلاه و خرقه قسمت حلال نیست
تا در خیال سوزن و در بند رشته

رنجی اگر از سما رسیده
صد راحت از آن بما رسیده
در پیش من است راحت روح
دردی که پس از دوا رسیده
بزمی که در آن بحکم شاهی
جامی بمن گدا رسیده
خم گشته تهی قدح شکسته
پیمانه بانتها رسیده
بر ساحل امن کشتی ما
بی منت ناخدا رسیده
آتش زن دودمان خلق است
این غنچه از کجا رسیده
برده دل و دین پارسایان
از دیر بکعبه تا رسیده
زابروی کجش بطاق محراب
بسیار شکستها رسیده

برمه زد درون زخمی او
آوازه مرحبا رسیده
پیراهن یوسف آمد از مصر
یا نامه آشنا رسیده
یا هدهد خوش خبر پر افشان
در پیش جم از سبا رسیده
بشکسته کلابدان در این راه
یا قافله خطا رسیده
پر کن ز کرم پیاله ساقی
کاین دور ز جم بما رسیده

روشن چه کشی پیاله پنهان
این قصه بپادشا رسیده

عشق با ساقی و با جام نیندازی به
عیش بی روی دلارام نیاغازی به
نزند خیمه در آن تا بجز آن راحت جان
خانه دل اگر از غیر بپردازی به
بمقیمان خرابات تکبر مفروش
که سر افکند کی آنجا ز سرافرازی به
خرقه را که از آن بوی ریا می آید
همچو پیراهن گل چاک اگر سازی به
ای بسا کس که بگرداست شب دولت روز
کار امروز بفردا چو نیندازی به
حاکمی گر نکشی بنده مملوکت را
لیک رحمت اگرش آری و بنوازی به
چکند گر نکند همرهی دیده دلم
این دو را در سر سودای تو انبازی به
نزند با تو سهی سرو ز موزونی لاف
نبود از تو مه بدر ز بطنازی به
سر اگر دست دهد در قدمت خواهم باخت
که بیاموخت مرا عشق از این بازی به

بینت غمازی اگر چند بسندیده نیک | مست گیسوی تو از مشک بغمازی به

باده با لشکریان روشن اگر خواهی خورد
با سیه چشم سواران شه غازی به

گل باز پرده از رخ زیبا گذاشته | قامت بناز سرو سهی بر فراشته
میخور که بر صحایف اوراق بوستان | مضمون بی ثباتی دوران نگاشته
هر ساعتم نشاطی و هر لحظه عشرتیست | همت بقبل من بت من تا بکاشته
باور نمیکنم که چو بالای دلبرت | سروی بود بروضه فردوس کاشته
خال لب تو رهزن هوش خلایق است | این تخم فتنه را که بر این چشمه کاشته
هرگز نبوده گل ز رخت تازه روی تر | نسرین همین صفا و طراوت نداشته

روشن بیاد آن لب میگون و چشم مست
عمری بشادمانی و عشرت گذاشته

گر دل هدف تیر نگاه تو کنم به | خوبا ستم بیگه و گاه تو کنم به
جانم رود از جسم چو روزی بحضر در | امروز نشش اگر بر خی راه تو کنم به
چون منت من مهر خداوند جهانیست | گر بنده گی روی چو ماه تو کنم به
تو شاه نکویانی و خوبان سپه تو | من با تو اگر ترک سپاه تو کنم به
رحمت بحقیقت چو طلبکار گناهست | دانسته مرا از نیز گناه تو کنم به

بازوی غزل رای دل بردن عشاق | تعویذ گر از مهر گیساه تو کنم به

من نیز گرای فتنه عشاق چو روشن
دل در خم گیسوی سیاه تو کنم به

ماه است این بدیده من جلوه گر شده | یا بی نقاب طلعت آن سیمبر شده
طالع شد این ستاره نورانی از کجا | کز روشنی خجالت شمس و قمر شده
تشبیه کرده اند بسرو و صنوبرش | تا همنشین مردم کوته نظر شده
باشد ریاض خلد بپا یا نشان بچشم | آن کاروان که با مه من همسفر شده
هر جا که ذکر آن لب شیرین نموده اند | کام روان مستمعان پر شکر شده
سنگ جفا بآینه دل مزن مرا | زیرا که عکس دوست در آن جلوه گر شده
همسایه تا بخانه من برده است راه | شهری ز می پرستی من باخبر شده
راز درون غنچه در آفاق گشته فاش | در باغ تا نسیم سحر ره سپر شده
گل نیز غافلست ز غوغای عندلیب | سخت همین نه ناله من بی اثر شده
گردد رهین منت بهتان چرا | رندی که در جهان بقناعت سمر شده

گیرد سراغ روشن اگر شیخ خانقاه
ساقی بگو که اوپی کار دگر شده

میر قت و چشم مستش ز ابرو کمان کشیده | از تیر غمزه او دلها بخون طپیده

نیکویی لطافت با طینتش سرشته / شیرینی و حلاوت در لعلش آرمیده
این نکته ایست مشکل کان شوخ آهنین دل / در دل کرشمه منزل پنهان چو دزد دیده
ماهی شبیه رویش چشم فلک ندیده / سروی چو قامت او بستان نپرورید
تا مدعی نداند راز درون ما را / از درد جان سپردیم یک آه ناکشیده
عصمت نگر که یوسف از خلوت زلیخا / بیرون چگونه آورد پیراهن دریده
صبر از تو کم کنم نیست ای بوستان خوبی / دل بر نمیتوان کند از میوه رسیده
دیدم تو را و بر من چون روز گشت روشن / کان لعبتان مصری چون دستها بریده
چون جنت از نباتی چون سوی آزریا / از شاهدان عالم هستی برگزیده

روشن که بکر معنی پروردنش بود کار / نشنیده آفرینی از هیچ آفریده

ای قاصد سحر که با آنکه میتوانی / در پیش دوست حرفی از ما نمیرسانی
گردون کار روان کش با آنهمه تطاول / بر دوش کس نهشته باری بدین گرانی
ای ترک دشمنی دوست با عاشقان بیدل / جنگی چنان نکردی که آشتی توانی
چون شد که هیچ نوبت با ما نمی‌نشینی / چون شد که هیچ ساغر از ما نمیستانی
از کبر و ناز هرگز خاطر نمیگماری / بر ترک بیوفائی بر برگ مهربانی
با آنکه تشنه کامان کامی ندیده از تو / بنگت عزیز دارند چون آب زندگانی

بر سرو و گل که چند گر پرده برگشائی / از مشک و بان که پرسد گر طره برفشانی
کز از کمند گیسو تاراج عقل و هوشی / که از کمان ابرو آشوب جسم و جانی
دل با دهان تنگت ای شاهد شکرخند / عمری بود که گوید افسانها نهانی
گوید حسود روشن تا چند مینویسید / اشعار بی قوافی الفاظ بی معانی

ای خفته مست غفلت در بستر سلامت / از جان ما چه خواهی شو دامن ما چه دانی

آمد مه فروردین خیز ای بت فرخاری / کاشانه گلستان کن از باده گلناری
پا بر سر غم بگذار خشت از سر خم بردار / تا چار چه میبایه بگذاری و برداری
در جیب صبا بگذار تاری ز سر زلفت / آفاق معطر کن زان نافه تاتاری
چون بنده تو میخوانی دشنام باز آری / چون بسته تو میخواهی رحمت بگرفتاری
جان میبرد از جسمم چشم تو بجادوئی / دل میبرد از دستم زلف تو بطراری
دیگر بگل و ریحان حاجت نبود ما را / با آن لب شکرفی با آن خط زنگاری
ساغر چو از ان دست صهبا چو از ان مینا / در مذهب ما کفر است اندیشه هشیاری
مشکل که در این سودا سودی شوم حاصل / ما را همه مشتاقی او را همه بیزاری

تا زلف سیه چشمان شد راهزن هوشت / روشن همه جا رفته نامت بسیه کاری

از بسکه بود چشم ترا حالت مستی — گردیده سمر نام تو در باده پرستی
سرو است ترا بند موزونی اندام — برق است ترا چابکی و چالاکی و چستی
در خواب نمی‌دید منا ماه دو هفته — امروز به بیداریم افتاده بدستی
امشب که در آغوش منی کاش نخفتی — خورشید و فلک را در نه صبح به بستی
خوش بودی اگر عهد نمی‌بستی و میثاق — یا آنکه چو بستی دگرش می‌نشکستی
فریاد ز دست تو که دستم نگرفتی — داد از دل سخت تو که دلم باز نجستی
پیوند وفا بستی و بردی دلم از دست — کشتم چو اسیر تو جفا کردی و جستی
یک جامه ندیدم که ز دستت ندریده است — یک دل نه که از غمزه دلدوز نخستی
از من بگذا من گنه اید دوست بریدی — این رشته خدا را بچه تقصیر گسستی
با خاک نشینان ننشینی و عجب نیست — گر شعله آتش نکند میل به پستی

داد ند ترا توبه ز می دیشب و امروز
روشن زده باز در رندی و مستی

آتش عشق و تف شوق و تب سودائی — برد دوشم بسر کوی بت ترسائی
دست بر حلقه در نا زده کامد بیرون — ناز پرور صنمی شوخ و قدح پیمائی
عرق آلوده و آشفته و بگسسته نفس — جام بر دستی و بر دست دگر مینائی
ورق عارض جان پرورش از خط غبار — داشت بر خون اسیران غمش طغرائی

داد بر دست من آن جام لبالب که بنوش — لوحش الله عجب جام و عجب صهبائی
گر بهیچ پیشم و با خویشتنم برد بدیر — خالی از دوست در آن خانه ندیدم جائی
بود آئینه سراپا همگی دیوارش — عکس انداخته در هر یک از آن سیمائی
جستم از خویش نشان جانب خود کردم نگاه — یعنی از خویش گذشتی و سراپا مائی
یافت ناگاه خیال خردم ره بضمیر — دیدمش در پس در سخره ناپیدائی
شکر لله که خاک در میخانه شدم — فاش میگویم و از کس نکنم پروائی

لاف روشن چه زنی قطره ناچیزی تو
باش تا جلوه کند در نظرت دریائی

الا ای سرو سیمین تن تو هر جا جلوه گر گردی — بلای جان هر دو زن ازان بالا و بر گردی
سهیلی بوده دیروز و امشب ماه تابانی — دو روزی باش تا خورشید تابان القمر گردی
سحاب رحمتی بر کشت امید هوسناکان — مرا در خرمن جان گاه برق و گه شرر گردی
ملکی با ترشروئی بهل این شد خوی ترا — که بس نادل نهند اقلی اگر بیدادگر گردی
ترا با شیره جان پرورش دادند و میباید — که شیرین کار و جان پرور زبان نیشکر گردی
بیا تا بر جان همچو پروانه سان گرد سرت گردم — شبی شمع سرای من گرامی پا بسر گردی
بگلگشت چمن جانا مرو با هر خس و خاری — که میترسم در این گلشن بدنامی سمر گردی
چو باری نیست حرمت محرومی از دید اجابت — الهی ای نهال نیکنامی بی ثمر گردی

نگر روز سیاه روشنی طره جانان
که چون بخت سیاه من بدادم تیره تر کردی

ای آنکه بنجم شراب داری	آسایش شیخ و شاب داری
من تشنه‌ام و تو خضر وقتی	دریاب مرا چو آب داری
برخیز و چراغ و شمع بنشان	در خانه چو آفتاب داری
ای آنکه چو زلف خویش ما را	پیوسته به پیچ و تاب داری
تو عمر منی عجب نباشد	در رفتن اگر شتاب داری
با غیر وفا و با دل من	داری لیکن عتاب داری
دشنام بود سلام ما را	یکبار اگر جواب داری
طوفان چکند بخانه مور	زان چشم ترم خراب داری
تا دور کنی ز وصل آبم	روئیم همه در سراب داری
راحت طلبی ز دهر روشن	رحمت هوس از عذاب داری

در رهگذری که سیل خیز است
مستی و هوای خواب داری

آمدی باز و غصه شد سپری	کاش دیگر نیاید این سفری
برکاهی ملامتش نکنم	از غمت کوه گر شود کمری

حوران به که پیش ما نچمند	تا بیاموزد از تو جلوه گری
جای آن هستش از در انصاف	که به پرهیز از تو کبک دری
با دلت موم اگر شود همسان	نکند غیر دعوی جگری
چون کشیده کمان تو بازآئی	واجب آید که دل کند سپری
بنده آن ادیم خوش نچشم	که میان تو را کند کمری
نگرفته است هیچکه پیشی	مرغ بر من بناله سحری
جوهری به که هیچ دم نزند	چو نشینند بمردم هنری
روش این کودکان نورس را	رفت عمری که میکنم پدری

توبه از عشق کرده بودم و باز
دل من برده شاهدی طبری

بس دور زند گردون تا شهره شود نامی	حاصل نشود کس را بیخون جگر کامی
آنکس که دلی دارد در زلف دلارامی	یک لحظه نخواهد داشت آسایش آرامی
بر مهر که می بیند از دور که میرسد	در باغ خرامانست تا سرو گل اندامی
نقد دل و دین روزی در پای تو خواهم بخشت	دور فلکم هر گاه مهلت دهد ایامی
صد قرن دگر باید تا چون تو پریزادی	از پشت پدر آید یا از شکم مامی
گردد شب مشتاقان چون روز نکو بختان	گر پرده براندازی از رخ بلب بامی

کامی بسرم بگذار باری ز دلم بردار
گو کام روا گردد از لعل تو ناکامی

کی بوسه توان دادن بدیل ملبی گران
هستند دعاگویان خرسند بدشنامی

بر لعل لب خویشم یکبوسه حوالت کن
دانی اگرم وقتی شایسته انعامی

صد نامه فرستادم با باد صبا پیشت
یکبار نیاوردم از پیش تو پیغامی

تا بیخبرش در جان یکشعله نفشید زان
آن به که نیاویزد با سوخته خامی

پروا نشود روشن از تیرگی چشم
تا از پس هر شامی ناچار بود بامی

بفرشته در نبندم اگر از درم درآئی
ز بهشت بی نیازم چو تو پرده برگشائی

به از آن بچشم آید بسواد زلف رویت
که بدیده کم نماید ز شب تیره روشنائی

تو نگار پارسی گو چو دهی قدح بدستش
که بود که بر نگردد ز طریق پارسائی

چو کمر شود دو دستم بوداع در میانت
چکند که جسم و جانم نکند ز هم جدائی

نتوانمت گرفتن بکنار زانکه تا من
به نیاز میفزایم تو بناز میفزائی

خم زلف مشک بیزت چنان ربوده هوشم
که شناختن نتوانم ز شکسته مو میانی

بهوای حور و غلمان نروم بباغ رضوان
بکند چنانچه چشمم بهر تو رهنمائی

عجب است اگر نماند پس ازین دلی بدستی
تو بدین روش که از کف دل خلق میربائی

بگسست عقد پروین چو لب تو گشت خندان
بمرد چراغ انجم چو تو چهره وانمائی

تو مگر میان نداری که کمر نمیگشائی
مگرت دهان نباشد که سخن نمیسرائی

مکن اول آشنائی چو بسر نمیرسانی
منمای عهد یاری چو وفا نمینمائی

تو امیر زورمندی من اسیر دردمندت
من و عجز و خاکساری تو و ناز و کبریائی

نبود ز سر عشقش خبر آنکه میفروشد
سر کوی خوبرویان بتوانگری گدائی

بکمند عشق آنرا که تعلقی است با جان
بکشد غم اسیری و مرا غم رهائی

پس ازین بخانه زودش بنشین خموش چون من
تو چه کهٔ گدا امی که با انجمن درآئی

بمدیح ناصر الدین شه خسروان عالم
بگشا زبان چو داری هوس سخن سرائی

شرف سریر و تاج و کمر و نگین و رایت
که بگوهر شریفش شده ختم پادشائی

به بساط شهریاری به نشاط و کامکاری
بودش قرار چندان که کند خدا خدائی

پیش که برد میتوان از تو شکایت ای پری
هم بتو به اگر مرا کار کشد بداوری

رام کسی نمیشود توسن خاص پادشه
بیع نمیکند مرا غیر تو هیچ مشتری

بست بروی عاشقان راه خیال و خواب را
چشم تو کرد عاقبت کار طلسم سامری

عقل بیفکند سپر پیش خدنگ عشق تو
نیست زبون و سست مرد مصاف لشکری

ریش درون خستگان پیش تو مختصر بود
تا نفسی در آینه صورت خویش ننگری

جان بفشاند بر رهت پیش تو هر که بگذرد
دل نگذاردش ببر از بر هر که بگذری

از دو چیز و شکست آمده ام بدر گهت
با تو نمیتوان زدن پنجه بزور آوری

خون دلم نمیخوری جام میم نمیدهی
از همه در کرشمه کار مرا تو سرسری

هیچ زبان نمیکنی از لب نوشخند خود
دردی اگر دوا کنی کامی اگر برآوری

جز که بروی دوستان خوان ارادتی نهند
خواجه دگر چه میبرد فایده از توانگری

روشن اگر نمیکشد با خم زلف او دلت
بر سر کوی او مرا اینهمه چند میبری

پیش از آن جای در دلم داری
که برنجم گرم بیازاری

لیک چندان زیان نخواهی کرد
جای زهرم گر انگبین آری

هر که را دیده بر جمال تو نیست
خفتنش به بود ز بیداری

دل و جانم فدای چشم و لبت
می پرستی کنند و بیماری

سرو آتش گرفته را ماند
پیکرت در قبای گلناری

صید فتراک خوبرویان را
شکوه زشت است از گرفتاری

نیکخواهان و مصلحت بینان
گو بدارند دستم از یاری

غرقه را آب چون گذشت از سر
ندهد سود شیون و زاری

خانه خالی و نقب بی پروا
باده صافی و ساده بازاری

تو بزن گوی پاکدامانی
من نیم مرد خویشتن داری

ساده لوحی بود مبر روشن
لاف مستی مزن به هشیاری

یک پیمانه ام ز خویش ساقی بیخبر کردی
خطا گفتم ز عمر جاودانم بهره ور کردی

بدشنامی از آن لبها نمودی کام من شیرین
جزای خیر بادت لطف فرمودی کرم کردی

حدیثی داشت از طول قیامت بر زبان واعظ
تو قامت جلوه دادی وان حکایت مختصر کردی

گشودی در ره باد صبا گیسوی مشکین را
دل ما را ببوی آن بعالم دربدر کردی

بخاک راهم افکندی چو اشک از مردم دیده
ز من تا ای تب با مهربان قطع نظر کردی

زبن با ناکسان رفتی بگلگشت چمن آخر
تبا خود را ببد نامی در این کشور سمر کردی

کشیدی باده گلگون ز جام غیر و از غیرت
لبالب ساغر ما را ز خوناب جگر کردی

شکستی عهد و بستی تیغ و خستی خاطر یاران
چها بنگر زکین با ما تو ای بیداد گر کردی

چو روشن هر که دل بست به تار طره مشکین
سیه روز و پریشان روزگارش ای پسر کردی

بحالم ای پرستاران نگاهی
که امروزم بود حال تباهی

چنانم ناتوان دارد غم دوست
که نتوانم کشید از سینه آهی

سر خود گیر ای ناصح که ما را
بکوی نیک نامی نیست راهی

حریفان دوست داران استی را
دل از من برده شوخ کجکلاهی

هزیمت کرده دل از غمزه داد	کجا یک تن برآید با سپاهی
بنا میزد بگرد چشمه نوشش	چو خط او نمی روید گیاهی
بخون ناحق عاشق نباشد	به از دست نگارینش گواهی
بجز در کیش خوبان کس نریزد	بتیغ ظلم خون بی گناهی
در آن کشور که ایشان پادشاهند	ضعیفان را نباشد دادخواهی

جدا از آفتاب روی آن ماه
بود در روشن مرا روز سیاهی

پیش از نیم بدل تنگ نباشد هوسی	که لبت را بلب من بگذاری نفسی
بود از زلف بتان در ره دل دام بسی	دل نیفتاد بجز زلف تو در دام کسی
دامن وصل تو آید بکف من هیهات	شاهبازی که شنیدست شکار مگسی
آتش عشق تو افروخته از سینه من	یا نمودار شد از وادی ایمن قبسی
غیر چشم تو که آید بهواداری زلف	نشنیدم که شود حامی دزدی عسسی
جز دل من که هواخواه بتی آتش‌خوست	عاشق برق جهانسوز که دیدست خسی
نیست کوی تو اگر وادی ایمن زچه رو	ارنی گوی در آن کوی روانند بسی
گوئیا میرسد آن یار سفر کرده زراه	که مرا جان بلب آمد بصدای جرسی
بینوا بیسروران حالت وحشی دانند	عندلیبی که زگلزار فتد در قفسی

بی پرده یار روی دلارا کند همی	از روزگار پرده مرا وا کند همی
زلفش دهد ز شعبده سامری خبر	رویش حکایت از ید بیضا کند همی
لعل لبش ز معجز عیسی دهد نشان	صد مرده را بیک نفس احیا کند همی
پیر خمیده پشتم و دارم امید آن	کان لعل روحبخشم برنا کند همی
هم هست شادی دل و هم نور دیده ام	جا دارد ار بچشم و دلم جا کند همی
ترکی ز پارس یکه شه ترکانه تاخته	تا دل ز خلق یکسره یغما کند همی
دلداریش نگه کن و طراریش نگر	دل برده است از من و حاشا کند همی
چشمش اگر نخواست که رسوا کند مرا	مستم چگونه بی می و مینا کند همی
رویی که بت سجود کند پیش او بطوع	پنهان بزیر زلف چلیپا کند همی
دانی چرا جمال دلارا نهان کند	با آفتاب و ماه مدارا کند همی
تا ماه چارده شبه پنهان شود ز شرم	بی پرده کاش آن رخ زیبا کند همی
دیده است هر که خنده دندان نمای او	بس خنده‌ها بعقد ثریا کند همی
مشاطه کاش آینه بگذاردش به پیش	تا عکس روی خویش تماشا کند همی
وان طره مشوش و روی پری وشش	چون مردم پری زده شیدا کند همی
مفتون خویش کرد و آگه ز حال من	درد دلم ببوسه مداوا کند همی
الحق شکایت از دهن تنگ او خطاست	از بوسه گر مضایقه با ما کند همی

هیچ است آن دهان و کم از هیچ اندکی
روشن ز هیچ کس چه تماشا کند همی

بحق نزدیکی ار جوئی بجو از خویشتن دوری
درا از پردهٔ پندار و برکن دلق مستوری

قبا کن خرقهٔ سالوس و بشکن شاخ شیادی
درا در حلقهٔ رندان و برکن بیخ مغروری

رها کن دامن نفس و درا در کوی جانانه
که با این همره از جانان نه بینی غیر مهجوری

چو در سر شور عشق او منوش این آب یاقوری
چو در دل نور روی او مسوز این شمع کافوری

بکوی میکشد بازم هوای این دل شیدا
که آنجا شیر موری میکند سیمرغ عصفوری

بپاداش عمل جنت تمنا داری و کوثر
چرا چون زاهدان ای دل گرفتی خوی مزدوری

تو با این خوی چون آتش دگر صهبا چه مینوشی
عسل هرگز نخواهد کرد جانا دفع محروری

برافراز چو قامت یار و از رخ پرده بردارد
چه جای سرو و شمشاد و چه جای گلبن سوری

عیادت را اگر دانم کند روزی قدم رنجه
خوشم با رنج مهجوری خوشم با درد رنجوری

چو بزم از دوست خالی ماند و مطرب پرده خارج زد
ترا روشن در آن محفل کری اولی‌تر و کوری

تو زیبا رو مگر حور بهشتی
که شیرین مشرب و نیکو سرشتی

سهیلی نه مهی نه آفتابی
گلی نه بوستانی نه بهشتی

بر آنم من که گر حور بهشتت
پدیدی داشت از کف نهشتی

گذشتی نوبتی از پیش چشمم
ولی صد نوبتم از دل گذشتی

بتو روی مسلمانست و ترسا
چراغ کعبه قندیل کنشتی

ندانم باز تا این صنعت که آموخت
که بر گل خطی از عنبر نوشتی

بدل من دانهٔ مهر تو کشتم
تو تخم بیوفائی از چه کشتی

مزن لاف نکوئی پیش رویش
برو ای لالهٔ خودرو که زشتی

برسوائی روشن طعنه تا چند
نه آخر تار این دیبا تو رشتی

ترا مشکل شود ممکن که با منظور بنشینی
مگر برخیزد از دستت که از خود دور بنشینی

زمانی صبح امیدت نقاب از چهره بگشاید
که در زندان پنداری شب دیجور بنشینی

نشیند با تو هم زانو چو دلدار بهشتی رو
ملامت را سزاواری اگر مهجور بنشینی

چو هم کاشانهٔ یاری چه مینالی ز مهجوری
چو در پیمانه می داری چرا مخمور بنشینی

ز تاریکی شکایت چند شکر روشنائی کن
شب یلدای ظلمانی مگر با نور بنشینی

ز بزم آن پری بخت ار برون برد رختت
هنوزت غبن‌ها باشد اگر با حور بنشینی

تو باز ساعد شاهی ز صید افکندن آگه نه
ز قدر خویش میکاهی چو با عصفور بنشینی

بپوشان با عسل را ابرینه یا از نیش زنبور
که تا آسوده از آمد شد زنبور بنشینی

خداوندان همت را اغنیا را کم پسند افتد
که یارانت همه غمناک و تو مسرور بنشینی

اگر امروز برداری ازین ویرانه دل بنیاد
که فردا در سرای جنت معمور بنشینی

چو در دیر مغان زاهد کسی نامت نمیداند
چرا از بیم بدنامی ز مستان دور بنشینی

مغنی چون حدی خوان گشت و صوفی در سماع آمد
مدار از شیخ معذورت اگر مستور بنشینی

چه جای دلق و پیراهن که باشد بیم جان و تن
چو با ترکان مست جاهل مغرور بنشینی

تا رفته ای دو هفته مه از دیده منی
از چشم من کناره نموداست روشنی

از فرق تا قدم همه آسایش دلی
از پای تا بسر همه آرامش تنی

آهم نموده کسب ز قد تو سرکشی
اشکم گرفته یاد ز زلفت فروتنی

مستغنیست سال و ماه و شب و روز چشم تو
گوئی شراب میخورد از جام ده منی

باشد دو چیز طرفه ترا بر خلاف هم
هستت تن از حریر و دلی داری آهنی

آوخ ز بد قماری طالع که با چنین
مانرد دوستی و تو شطرنج دشمنی

گرمی برون نرفته ز خاکسترم هنوز
بازم بجان سوخته آتش چه میزنی

سهلست با چنان لب لعل شکرفشان
گاهی بروی من اگر ابرو ترش کنی

با چشم من ندارد اگر رای همسری
گوهرفشان شد است چرا ابر بهمنی

گر سر چو من نخواست که ساید بپای تو
در باغ شاخ بید چرا گشته منحنی

در زیر زلف تیره رخ روشنت فروغ
بخشد چنانکه در دل شب برق روشنی

لبریزت از شمیم محبت شود مشام
با دست خویشتن دل روشن چو بشکنی

تو که سرتا بقدم شاهدی و تمکینی
حیف باشد که بهر بیسر و پا بنشینی

پیش روی تو که آئینهٔ صنع ازلی است
من بیدل چکنم گر نکنم خودبینی

هر که با محتشمی چون تو نشیند عجب است
که پراکنده شود خاطرش از مسکینی

باغبان گر نگرد روی تو انصاف دهد
که گلستان ندهد لاله بدین رنگینی

بر سیمای تو گو چهره بپوشد خورشید
خاربن ار رسد دم زدن از نسرینی

پیش تو نشین دهشت دانه خالیست مقیم
مگس آری بود آنجا که بود شیرینی

نو بهارا نهدت خرمی از گل یکتا
عوض باغ اگر آئینه بگیری بینی

آشنائی نکنی با من و سهلست هنوز
دامن از صحبت بیگانه اگر بر چینی

تلخکامت کند آنگاه دهد نشاه شراب
راحت از رنج تو زاد و طرب از غمگینی

اشک و آهم همه شب همه روی روشن
تا سحرگاه شهابی کند و پروینی

تو مهر درخشانی یا ماه سخنگوئی
شمشاد خرامانی یا سرو لب جوئی

محجوبتر از سروی مطبوعتر از ماهی
افسوس که بیمهری صد حیف که بدخوئی

هنگام خرامیدن وانگه بقفا دیدن
یک ناحیه طاوسی یک بادیه آهوئی

بهبود نخواهد دید پیوند نخواهد یافت   درد دلی که تو درمانی زخمی که تو داروئی
مژگان سهی بالا خوبان سمن پیکر   با آن همه طنازی با آن همه دلجوئی
تلخند و تو شیرینی خارند و تو خرمائی   ابرند و تو خورشیدی زشتند تو نیکوئی
زینسان که دل خلقی در بند تو می بینم   والله که طرآهی بالله که جادوئی
روشن لب میگونش کرداست مکر مستیت   کز صومعه می آئی وز میکده میگوئی

زین نظم پریشان و زین شعر پراکنده
پیداست که خودرائی شنگیست که خودروئی

توئی دارند اگر خوبان امیری   منم باشد بخیلت گر فقیری
ازین خوبان شهر آشوب ای دوست   نمی بینم بزیبائی نظیری
هزاران کشور که دارد چون تو شاهی   نبخشاید امیری بر اسیری
گل است و سنبل است و سرو دارند   اگر زلف و رخ و قدت نظیری
کمان ابروی من آخر دلی را   نوازش میتوان کردن بتیری
زپا افتادم از مستی و شادم   که جز ساقی ندارم دستگیری

ندانم گفته بودی کیست روشن
غریبی آرزومندی فقیری

تو نور دیدهٔ مائی و آب حیوانی   روا بود اگر از چشم خلق پنهانی

کسی ز جادوی بابل چنان نپرهیزد   که من ز چشم تو ای لعبت سپاهانی
مرا که جان عزیزم توئی خطا باشد   که خویش را و مرا بی خطا برنجانی
من از تو روی ارادت بدیگری نکنم   اگر تو روی ملامت ز من بگردانی
تو ساده روئی و من ساده دل روا باشد   باین لطیفه گر از من نظر بپوشانی
بسا که از دل آزاد کان ثمر گیرد   نهال سرو به بستان اگر تو بنشانی
بروی روشن و زلف تو نسبتی دارد   گر آفتاب برآید بشام ظلمانی
بهار خرمی من گرفت رنگ خزان   چو رفتی از نظرم ای بهار روحانی
چو نیست خبر از راه و رسم دلداری   چه سود ازینکه گرفتی دلی بآسانی
خوش آن نفس که پی تردماغی احباب   کله بیفکنی و کاکلی برافشانی
ازان دهن بحدیثی مرا نوازش کن   بهل که فاش شود از تو سر پنهانی
ز زخم شکوه ندارم کرم تو داروئی   ز درد در روی شادم کرم تو درمانی

دلی که در سر زلف سیاه چشمی رفت
ندید هیچ چو روشن بجز پریشانی

ترا ز هستی خود بر لب است تا سخنی   گمان مبر که دهندت بکوی او وطنی
به پیش آن بت سیمین بر سهی بالا   حدیث سرو مگوئید و قصهٔ سمنی
کمند زلف ترا هست صد هزار شکن   دلی فریفته داری بزیر هر شکنی

بصد کمند کسی را که دست نتوان بست / اسیر زلف تو گردد بعنبرین رسنی

تو در میان چمن با رقیب سرخوش و مست / کنار من ز گل اشک غیرت چمنی

ز دون نوازی گردون سفله نیست عجب / دهد نگین سلیمان اگر با هرمنی

ز جای خیزد و گیرد حیات جاویدان / اگر برده رسانند از لبت سخنی

ندیده ام که بجای سخن شکر ریزد / بجز دهان تو شنگ شکر من از دهنی

منم یگانه آفاق در جمیع فنون / ولی تو می نشوی صید کس بهیچ فنی

بیا و گوش کن از من نصیحتی روشن / اگرچه نیست چو شمعت امید زیستنی

چنان بزی که پس از رفتنت چو یاد کنند
روان شود ز غمت خون ز چشم انجمنی

تو چه ماه تابناکی و چه سرو خوشخرامی / که رضا دهند خلقت بگدائی و غلامی

گل و سرو و ماه و مهری خوش و خوب و نیک چهره / بجز اینکه نیست مهری بهمه صفت تمامی

نه مهی نه آفتابی نه صنوبری نه سروی / همه حیرتم ندانم تو چه که کدامی

بلطافت نسیمی بطراوت بهاران / به بیاض چهره صبحی بسواد طره شامی

همه ساقیان مجلس همه شاهدان محفل / بچراغ شام مانند و تو آفتاب بامی

بکشد مرا حرارت چو لبت بگفتن آید / برود بمن قیامت چو بحالت قیامی

یکی از حجاز گوید یکی از کنشت ما را / تو نهایت مرادی تو منتهای کامی

ز درون پرده آگه نه توئی نه من چو زاهد / من و اندهی و ملامت تو و زهد و نیکنامی

سحرگاهان و خامان همگی گرفت سامان
تو و سوز سینه روشن که نه پخته نه خامی

تو پری چهره ندانم ز چه آب و خاکی / که بدیدار تو شادی شود اندوهناکی

نرود گر برود کاج بدین زیبائی / نچمد گر بچمد سرو بدین چالاکی

شیر چرخم ندرد تا تو مرا تعویذی / زهر مرگم نکشد تا تو مرا تریاکی

بعلم قد تو میماند و گیسوت بمار / هم فریدونی از آن تیغ و هم ضحاکی

با چنین دولت و اقبال و جوانی و جمال / نه عجب باشد اگر دل شکن و بیباکی

زخمیم کردی و یکباره هلاکم نکنی / جای دارد اگر از جور تو گردم شاکی

بخوری خون ضعیفان تو مگر مریخی / ببری آب عزیزان تو مگر افلاکی

نکنم دیگرت ای سینه صد چاک رفو / زنمت هرچه فزون بخیه فزونتر چاکی

سرکشی چند چو آتش کنی از باد غرور / نیمی الخواجه چو از آبی و نیمی خاکی

جام روشن منه از دست تشکرانه این
که ز آلایش سالوس فروشی پاکی

تو فروغ آن چراغی تو طلسم آن حصاری / تو نشاط آن شرابی تو هوای آن بهاری

که نمیری از نسیمی و نگیردت سیاهی / که منزه از خماری و غم خزان نداری

بهشت عدن مانی و بآفتاب تابان — چو بمسندی مقیمی چو بتوسنی سواری
دل من بوجد آمد مگرم تو در ضمیری — همه تن نشاط گشتم مگرم تو در کناری
تو بدین دهان نوشین و لطیفهای شیرین — سر انگبین بپوشی بن نی شکر برآری
بفشان بشمع دامن بشکن گلاب دان را — به از آن چو نور بخشی به ازین چو بوی داری
سخن تو بود دوشم بزبان که ماه تابان — بشنید و منخسف شد بفلک ز شرمساری
زبهشت و رو جوانان نتواند ار حکیمی — بمثل حصار کردن تو طلسم آن حصاری
به ازین کدام دولت بودم که در حضورت — ببزم شبی بپایان بنشاط و سازگاری
همه روزه خواستارم ز جناب این تمنا — همه ساله دارد از تو دلم این امیدواری
دل هرکه پیش خط تو نهاد سر نگنجد — بصحیفه ضمیرش فقرات رستگاری
گل و مل مده بدستم که ز جام عشق مستم — تو ببو که هوشمندی تو بخور که هوشیاری

نه هی زدست روشن سر زلف دوست تاکی — ببستان دراز دستی بست این سیاه کاری

تا شده ام شهره بدیوانگی — فارغم از زحمت فرزانگی
هرکه نشد کشته شمشیر عشق — گو نکند دعوی مردانگی
با تو صنم هرکه شود آشنا — از همه دارد سر بیگانگی
آنکه بنور روشنی شمع داد — داد مرا منصب پروانگی

خال تو و زلف تو در راه دل — میکند آن دامی و این دانگی
چشم منی و نظرم غایبی — ساخته ام از تو بهم خانگی
شاید اگر مژه حورا کند — طرهٔ مشکین تو را شانگی
دیده بپوشان ز پری پیکران — ایکه نداری سر دیوانگی

روشن اگر طالب گنجی بنه — دل بخرابی و بویرانگی

چندی بسکر و حی چندی بکبر انجانی — این عمر بپایان رفت در غفلت و نادانی
گر عمر دگر بخشد یزدان روان بخشت — هیچت نبود ای دل از کرده پشیمانی
هرجا که بساطی هست از فسق و فجور آنجا — در صدر گزینی منزل با دعوی سلطانی
آنجا که رود حرفی از مسئله توحید — چون خر بوحل آنجا بیچاره فرومانی
از وسوسه شیطان پای تو بسنگ آید — گامی چو فراهشتی در راه مسلمانی
از کار بمسکینی یکباره فرو ماندت — بر کار جهان دستی رفتی چو برافشانی
هرکه نفسی راندی با یاد خدا از دل — در سینه گره گشت از شهوت نفسانی
نانی که تو میخائی آبی که تو مینوشی — از مائده قاضی و ز مشربه دانی
ایتام و ارامل راست بخشش لب و آب حشیم — ای طایر لاهوتی ای عارف ربانی
گر اهل دلی روشن گوشیده خاموشی — در قافیه پردازی گو رستم سخندانی

جوش گل است و بلبل دارد کمال مستی / گردند باده خواران آغاز می‌پرستی
از دست چون تو ساقی هر کس که جام گیرد / تا بامداد محشر دارد نشاط مستی
تا سایه وار روزی بر خاک راه افتد / خورشید از بلندی دارد هوای پستی
زیباتر از جمالت کارایش بهشت است / نقشی نبسته صورت در کارگاه هستی
از چند میل ره دل آویخت در کمندت / از خستگان که دیداست این چابکی و چستی
تا پرده باز کردی از روی عالم آرا / بر دیده دل من راه خیال بستی
بستی ز موی مشکین بار رشته‌ام بگردن / از هر که در جهانم تار طمع گسستی
تا دیده یکسر مو از ما خلاف فرمان / پیوند ما بریدی پیمان ما شکستی
دیدی که رفته رفته مشهور عالمی شد / خالت بروسیاهی زلفت بنادرستی
گر لاله با تو امروز عرض تجلی کرد / بیرون کنندش از باغ فردا بجو بدستی
آنکس که داد روزی یکبوسه بر دهانش / بی هیچ زحمتی شد دارای گنج هستی
مه جلوه میفروشد بی روی دوست ای کاش / آن صبح میدمیدی وین شمع می‌نشستی

روشن چو صید گشتی فتراک دلستان را / از بند نامرادی آزاد زی که رستی

خوش میکند تجلی از مشرق نقابی / در دیده دل من تابنده آفتابی
آنرا که میکشد دل با دانه‌های خالش / با آب دیده باید گرداند آسیابی

برباش ار نتابی ای آفتاب وادی / بستان سلام ما را از حضرتش جوابی
گر دست می‌نگیرد ما را بالتفاتی / سر بر مگیرش از پا تا سر کند عتابی
در آستان آن ماه هرگز نباشدش راه / آنکس که می‌شناسد آسایشی و خوابی
مهر تو در ضمیرم نقشی است بر نگینی / داغ تو بر جبینم مهریست بر کتابی
از ما خراج سلطان خواهند و نیست ما را / نه خوشه ز خرمن نه خشتی از خرابی
ما ریزه خوار خوان فضلیم و از گدایان / نه شه منال خواهد نه محتسب حسابی
سر سبز و سرخ روییم چون سیب تازه چیده / بی تابش سهیلی بی ریزش سحابی
از سوز سینه کمتر خواهی بریز اشکی / آتش نمی‌نشیند ای دل مگر بآبی

افتاد ای عزیزان از بام طشت روشن / رفت آنکه داشت بر دل از مردم اضطرابی

خوشا روزی و خرم روزگاری / که دستم بود بر دامان یاری
نباشد از تو خرم‌تر بهاری / ندارم بی لب لعلت شکیبی
ندیدم از تو زیباتر نگاری / نگیرم بی سر زلفت قراری
ازان چشم بد بیدار تو مشتاق / که بر زر مفلسی بر گل هزاری
بهجرم مبتلا کردی پس از وصل / نشاط می بلی دارد خماری
نمینالم ز بیداد رقیبت / که هر جا رسته گل روییده خاری

گردنم بر شمردم رنج هجران / چه حاصل چون بناری در شماری
نشانی از وجودم در میان نیست / گرفتی از کنارم تا کناری
بغیر اینکه جان بازم بپایت / ز دستم بر نیاید هیچ کاری
چو خالت میگرفتم گوشه از خلق / اگر بودی بدستم اختیاری

نگو بیهوده با هر کس غم خویش
نمی بینی چو روشن غمگساری

خوشا میوزد بباغ نسیم سحرگهی / برکن یکی ز خواب سرا ای ماه خرگهی
خیز ای پسر تدارک عیش دراز کن / زان پیشتر که عمر نهد رو بکوتهی
بگذار شرح غصه و بردار جام می / داری اگر ز قصه جمشید آگهی
الا بگوی میکده ای ماه میکسار / در موسم بهار نشاید که رو نهی
برکش ترانه تا ببرد رنجت از روان / پر کن پیاله تا دلت از غم کند تهی
شیران شکار کردی و گردون چیره‌کش / نخست شکار کرده به نیرنگ روبهی
آنرا که تن ز پرورش جان ضعیف شد / داند که لاغریست نکوتر ز فربهی
در ملک عشق با همه فقر و فنا زدم / از دولت وصال تو کوس شهنشهی
زاهد طریق عقل رها کن که آن نگار / کمتر کند بمردم فرزانه همرهی
فتراک عشق گیر و رها کن عنان عقل / خواهی اگر ز چنبر افلاک برجهی

روشن بهل حکایت آن چشم دل‌ربا
بیهوده چند زحمت احباب میدهی

خوش بود غوغای بلبل فصل گل از بوستانی / خاصه آنکس را که دل در بند مهر گلعذاری
در سر آنرا که باشد چون تو سرو لاله‌روئی / با جوانمردیست اگر دارد هوای لاله‌زاری
کاجکی در دیده من پا نهادی تا نشستی / باغبانی سرو کاجی در کنار جویباری
با وجود نرگس فتان و لعل می‌پرستت / در شگفتم گر بماند یار ساقی هوشیاری
حاش لله داشتی خارم کجا در پیش دشمن / بود اندک پایه پیش دوستم گر اعتباری
رحمی ای سیلاب اشک خانه کن از خاک پایم / گو بماند در سرای دیده من یادگاری
آنکه راندم ز زیر سایه دیوار کویش / خام طمعی بین که میخواهم از و بوس و کناری
صبر باید طالب معشوق را بر جور دربان / عاشق گل را بباید احتمال زخم خاری
تا شراری در نگیرد بر نمیخیزد دخانی / تا شمالی بر نخیزد بر نمیخیزد غباری

تاکنون صد ره نیاز خاکپائی کرده بودش
بود اگر در بند دل جان بر دست روشن اختیاری

خواجه از خواجگیم تا نکند انکاری / بندگی راست بلب بر نفسم اقراری
شرط عشق است نظر دوختن از هستی خویش / ورنه آن به که نگیرند قفای یاری
آنکه آزار مش باشد آسایش دل / ترسمت مهر کسی دل ببر باید باری

غیر چشم تو که این قاعده آموخته لیست
جز خط سبز تو دل می نرباید موری
حال مجروح چه داند که چسان میگذرد
شادمانم که ز دیدار تو باشد محروم
منکه در سر هوس دیدن فردوسم نیست
نیش باشد ز کف غیر مرا شربت نوش
عشق گویند بلای دل و آسیب تن است
من نه آنم که بپرهیزم از عشق بتان

خون دلها نشنیدم که خورد بیماری
جز خم زلف تو جان می نسگارد ماری
آنکه در پا همه عمر نرفتش خاری
مدعی دارد اگر از غم ما انکاری
هست در کوی تو بودن هوسم مقداری
ور تو زهرم بچشانی نبود آزاری
وای بر من که جز این پیشه ندارم کاری
گرچه مردند در این ورطه چو من بسیاری

نه همین باریش هست از پی آزار که چرخ
جز بناکامی روشن نکند رفتاری

خوش آنکه ز در خرم و خندان تو درآئی
غم رخت برون میبرد از منزل ما چون
بلبل بسراید بگل و فاخته بر سرو
اوراق شود دفتر گل سر در آید
مالک دهدش گر بگلاتی نباشند
جمعیت عشاق پراکنده شود باز

چون گنج در این کلبهٔ ویران تو درآئی
سرمست و طرب ساز و غزلخوان تو درآئی
با آن رخ و قد گر بگلستان تو درآئی
از باز شبستان چو بستان تو درآئی
در مصر اگر با مه کنعان تو درآئی
در بزم چو با زلف پریشان تو درآئی

همسایه مرگ است تن زارم و ترسم
آگه نشوی از حسرت مرغان گرفتار

چندان نکند صبر که ایجان تو درآئی
گر در قفس این مرغ خوش الحان تو درآئی

چون روضهٔ فردوس شود خلوت روشن
آنروز که او را بشبستان تو درائی

خنک آن لحظه که بیخود ز می ناب شوی
بوسهٔ پسته خندان تو دشنام دهی
آرزو میکندم دل که علی رغم حسود
تو بدین مایه لطافت چه شود گر زنی
اگر آن زلف در آئینه ببینی یکروز
حذر از دیده ز خال لب میگونش کن
رخت بیرون بر ازین ناحیه زاهد ترسم

دست من گیری و از حجره بمهتاب شوی
بو که تنبل بپیچانی تو در تاب شوی
شبکی شمع سرای من احباب شوی
غوطه در آب که ترسم چو شکر آب شوی
غالبا همچو من آشفته و بیتاب شوی
ور نه آخر چو مگس کشته جلاب شوی
که ز ته جرعه ما غرقه سیلاب شوی

روشن آسوده کی از فتنه ایامت نیست
مگر آلوده دو روزی ز می ناب شوی

خرابم کرده چشم نیم خوابی
رخی تابان لبی چون آب حیوان
دهانش لب بی اندازه تنگ است

سیه رو زهر نمودست آفتابی
بنامیزد چه نیکو آب و تابی
نمیگوید سؤالی را جوابی

چو خط مصحف رویش نخوانی / ندیدم هیچ خطی در کتابی
اگر یکبار رخسار عرقناک / بشوید در کنار جوی آبی
دهد انصاف عطار سرکوی / که خوشبوتر ازین نبود گلابی
جز آن زلف سیه بر برگ سوسن / ندیدم آشیان بنهاد غرابی
بشارت باد تان ای روزه داران / که دارد روزه در رفتن شتابی
هلال عید را از گوشهٔ بام / بابرو مینماید آفتابی
برو ناصح ازو باز آ مترسان / ندارد محتسب با ما حسابی
که ما شوریدگان کوی عشقیم / نگیرد کس بما در هیچ بابی
ز بس شد مردمی در شهر نایاب / کسی را نیست پروای ثوابی
مرا از تشنگی جان بر لب آمد / در این وادی روان هر گوشه آبی
سراغ آب حیوان میکنم من / رفیقان مینمایندم سرابی
نه میروید ز ملک من گیاهی / نه میبارد بکشت من سحابی
مگر از دولت حسن خداداد / نصیبی بخشدم صاحب نصابی

از آن روشن‌تر است ابروی روشن
که بفشاند فروغش را التهابی

دل از سر کویت نبرد رخت بجایی / این ناحیه را هست عجب آب و هوایی

آنرا که بخوانی برود رنج بپایان / وانرا که برانی نبرد راه بجایی
یک لحظه نیاساید و یکجا ننشیند / از روی تو خورشید مگر خورده قفایی
خال سیهت نافه و چشمان تو آهوست / آهو مکن ایدوست اگر رفت خطایی
او خشم کند با من و دل شاد که آخر / آید بمیان صلح و دهد دست صفایی
شرطست که دل باز نگیرد ز وفایش / بر عاشق اگر رفت ز معشوقه جفایی
گویند که عهد تو شکستست درستست / ترکست و کس از ترک ندیدست وفایی
پیش رخش ای صبح مزن لاف نکویی / چون میگذری زود اگرت هست صفایی
القصه که خورشید کند حسن فروشی / پیداست که کس نیست خریدار سهایی

گر میدهدش دست ببوسد دهن دوست
روشن بود آنکس که طلبکار بقائی

در روز ازل بودست چون قسمت ما جامی / جز جام نمیخواهیم ما هیچ سرانجامی
پیغام بهار آورد باد سحری برخیز / بنشین بلب جویی با سرو گل اندامی
زان پیش که بسپارند چون زر بدل خاکت / کام دل خود بستان از لعل دلارامی
آنرا که دلارامش از پیش نظر رفتست / عاشق نتوان گفتن دارد اگر آرامی
تا شهره که خواهد شد در شهر برسوایی / گویند که افتادست طشتی بلب بامی
افسردگی ما را گرمی نبود تا هست / با آتش باد و دی در حلقه ما خامی

پیمانه گساری برد با خود بجزا باتم
رسوای جهانم کرد همراهی بدنامی

اینمرحله عشق است گستاخ نشاید رفت
در هر قدمش سنگی است در هر طرفی دامی

سرگشته درین وادی ماندیم چو بی هادی
وحشت‌زده حیران ماندیم بهر گامی

هر کس بتقاضائی هر دم چو زند رائی
چه شیخی و چه شابی چه خاصی و چه عامی

بر بی سر و سامانی ایخواجه ترحم کن
جوئی چو نکونامی داری چه سرانجامی

اوضاع جهان روشن خوابی و خیالی بود
ما در سر آن کردیم بیفایده ایامی

ده از مقدم گل باد صبا پیغامی
خیز ایساقی گلچهره بیاور جامی

طرب انگیز هوائیست خوشا وقت کسی
که میسر شود از گردش جامش کامی

رفت زاهد که دهد توبه زمی مستانرا
با سروشان چکند تا نفس انعامی

واعظا دردسر رندکشان چند دهی
عارفانرا چه تمتع ز حدیث عامی

میکند مسئله عشق بیان مفتی شرع
سخن سوختگان می‌شنوم از خامی

طلب مردمی از چرخ ستمگر نکنم
نبرم نام تمنا بهر خودکامی

همه دانند که کامش ندهد دختر تاک
باغبان تا نخورد خون جگر ایامی

یادش آمد ز گرفتاری من هر که شنید
ناله مرغ اسیری ز شکنج دامی

طمع بوسه ز لعل تو گرفتم که خطاست
آخر ایشوخ شکرلب چه کم از دشنامی

بکف باد مده زلف مسلسل مگذار
تا بگیرد دل شوریده دمی آرامی

هیچ دانی رخ و زلفش بچه ماند روشن
بامدادی که بر آن جلوه گر آید شامی

دلم برفت و ندیدم ز دوستان یاری
غمم نخورد و نیامد کسم بغمخواری

چو بی زبان بکشی با که سود خواهی کرد
بپرسشی ولی ایخواجه گر بدست آری

چو بیحضور تو چشمم شبی بروز آرد
کند هلاکم ماخولیای بیداری

فریب شیوه چشم تو آرزو دارد
که داده نرگس مخمور تن به بیماری

من آن نیم که بازار از تو برگردم
هزار بارم ازین بیش گر بیازاری

ز هر دری بجز آن آستان بتابم روی
چنانکه صید بیابان سر از گرفتاری

بسلطنت نروم از گدائی در دوست
کدام عزت از ان به که پیش او خواری

کمال بیخردی بود مشتهای جنون
که داشتم سر تقوی و ترک میخواری

دل از غرور جهانم بخیر نیست هنوز
که سر نبودش و بودش سر کلهداری

گرت ز دست برآید بکار مستی کوش
که سر بسر همه دردسر است هشیاری

سفید موی سیه کرد و همچنان روشن
فتاده در پی مه‌طلعتان فرخاری

دست چون پیما پیما میبری
پنجه در خون دل ما میبری

خون دلهای عزیزان میخوری / تاب جانهای احبا میبری
از شبستان سوی بستان میروی / رخت از خلوت بصحرا میبری
خاطر جمعی پریشان میکنی / خانهٔ خلقی بیغما میبری
از کمندت نیست صیدی را خلاص / یا مسیحا یا میکشی یا میبری
عاشقان را زره بصوت میبری / عارفان را دل بمعنا میبری
مشک را بر ماه خرمن میکنی / ماه را بر سرو بالا میبری
این چه گفتار است گر سحر سخن / آب اعجاز مسیحا میبری
دستیار ماه کنعان میشوی / طاقت و تاب زلیخا میبری

تشنه بر خون خود روشن که باز
پیش او نام مسیحا میبری

دلا دانم چرا گاهی خرابی که پریشانی / نگار چشم دلداری اسیر زلف جانانی
اگر اندیشهٔ فردا پریشان داردت امشب / بمی آن به که ننشینی قدح آن به که نستانی
رضای دوست میجوئی هوای خود بنه از سر / ولیکن در رضاجوئی هوائی هست تا دانی
تو اول ذره بودی وزان پس قطره گشتی / کنون هم بحر عمانی و هم خورشید تابانی
ولی مشاطه باید کز اینسانش بیاراید / که بی مشاطه این پیرایه بر خود بست نتوانی
چراغی خضر فرخ پی براهت گر نمیدارد / مران توسن درین وادی که میترسم فرومانی

دراین صحرای جان فرسا قدم مگذار گروا / که از ره میبرندت دیو و غولان بیابانی
برندت تا کجا تا پیشگاه هستی مطلق / غبار هستی موهوم از رخ گر برافشانی
کلیم از طور می آید سراپا نور می آید / از آن صوت تو محرومی که با انکار هامانی

دهان تنگ جسمانش نزد گره چرا روشن
سخن سربسته میگوئی غزل آهسته میخوانی

دارم ز خیل خوبان نیکو سرشت یاری / سیمین بدن حریفی شیرین سخن نگاری
شوخ بدیع شکلی منظور نکته سنجی / ماه دقیقه یابی محبوب نغز کاری
چون عندلیب باشد با آه و ناله کارم / گردد چو گل زمانی گر همنشین خاری
از سنگ لاله روید از آب دیده من / چون سر کند سرودی بر شاخ گل هزاری
دل صید تست جانا بندی بنه بپایش / زین خوبتر نیفتد در بند کس شکاری
در خرمن شکیبم آتش زد اشتیاقت / گر داشتم ازین پیش در دوریت قراری
تا شد ندیده من دیدار دوست دیدن / فرخ ترین صباحی خرم ترین بهاری
بیتاب و بیقراری ای باد صبحگاهی / راهت فتاده گویا در زلف تابداری
خواهی چو باده در جام کردن نخست باید / هم یار لاله روئی هم طرف لاله زاری
هرگز سری نگردد دارای تاج دولت / تا مدتی نماند بر خاک رهگذاری
روئیش بزیر زلفش دانی که چیست روشن / صبحی بود فروزان پنهان بشام تاری

دل از من برده شوخ دلربائی — شکر لب شاهدی شیرین ادائی
سمن سیما نگاری زود خشمی — سهی بالا بتی دیر آشنائی
بر او خشم است نیکوئی و بر ما — از و سهل است اگر آید جفائی
تنی چون برگ گل دارد ولیکن — نمی آید از و بوی وفائی
بحسرت همچنانش بینم از دور — که بیند پادشاهی را گدائی
نمی بیند کسش دیدار و دارد — ز عشقش هر کسی در سر هوائی
مران از در که خویشم خدا را — که از کویت ندانم ره بجائی
نه پندارم بدور چشم مستت — در این کشور بماند پارسائی
نباشد در سرابستان فردوس — چو بالایت درخت دلربائی
چرا این خواجگان ملک خوبی — نمیگیرند دست بینوائی

چه تا پیش آیدت روشن در این راه
نه از مقصد نشان نه خضر رائی

دلبرا تا سرو قامت در چمن افراشتی — سرو را آشفته تر از بید مجنون داشتی
حلقهٔ زلفت اگر پروای دلداری نداشت — اینهمه دل بر سر هم از چه می انباشتی
کرده بودم توبه از عشق و برون آمدی — ناگهان از غیب و برجا زان اثر نگذاشتی
آمدی رندانه ام منزل گرفتی در کنار — رفته رفته هستی من از میان برداشتی

از برم آواره کردی عقل دور اندیش را — بر سرم این عشق کافرکیش را بگماشتی
بیخ مهری بر آوردی و تخم دوستی — بر خلاف عادت خوبان بجانش کاشتی
تا تواند با سر زلف تو بازی کرد کاش — دست ما را شانهٔ شمشاد می انگاشتی
نیمهٔ رو نیم دیگر پشت دارد سوی تو — میدهد آن طره ما را مشق قهر و آشتی

کودکی پایان پیری گشت روشن ز هر بهشت
راه زن نزدیک منزل هیچ می پنداشتی

دستی که رها کرده گریبان وصالی — پیوسته بود بر سر زانوی ملالی
محبوب منست اینکه شد از دور پدیدار — با شوق دهد در نظرم جلوه خیالی
گویند که خشم است بر او قرعهٔ خوبی — ما نیز گشودیم در این مرحله فالی
شیرین تر از این میوه نیاورده درختی — خوشبوتر از این نافه نیفکنده غزالی
این شاهدی و ناز نکویان دگر نیز — دارند و ندارند چنین حسن و جمالی
گویند که وقتی دهنش کام کسی داد — باور نکند مردم فرزانه محالی
پروانه بجز دادن جان در قدم شمع — خام است اگر سوخته بخته است خیالی
من زنده بامید جوابی ز لب او — افسوس که او گوش ندارد بسؤالی
وقت است که آماده کنی برگ صبوحی — صبح است و وزید از طرف کوه شمالی
الخضر ز سرچشمهٔ حیوان چه شود کم — سیراب کند تشنه لبی گر بزلالی

عجب است اگر عاشق و باده پرستی … ای خواجه مرا بهتر ازین نیست کمالی

روشن نشد گر عزم هجرت شب هجران
شک نیست که از پی بودش روز وصالی

ربود آخر دل از من طره جانان بطراری … چه آید از من بیدل کنون جز ناله و زاری
نگارا ساعتی صد بارم از کین بیازاری … که از مهر رخت یکدم نخواهم جست بیزاری
درین سودا چه خواهد بود تا پایان کار من … نه من مهر از تو بردارم نه کین من تو بگذاری
خمار آلوده روزی جان من از خواب سر بر کن … اگر خواهی بر اندازی ز عالم رسم هشیاری
بگوی دلستان خوشتر ز سلطانیست درویشی … بدام دلبران بهتر ز آزادی گرفتاری
گرفتم از منجم حال بخت خویشتن گفتا … زهی دولت اگر در خواب بیند روی بیداری

چنانم خسته دل آن کودک بچشم خون فشان روشن
که اطفال چمن از گریه های ابر آذاری

زده امروز دلم دست بدامان کسی … که قبا تا شده زو نیست گریبان کسی
نشود شاد ز لعل لب جان پرور او … نرسد تا بلب از دست غمش جان کسی
هوس دیدن خورشید فروزانم نیست … هست تا در نظرم طلعت تابان کسی
خبر حال دل گم شده میجستم اگر … میرسیدم بسر چاه زنخدان کسی
فاش کرد سبب دیده گریان منت … بشنوی گر سخنی از لب خندان کسی

نزنی طعنه بیجا به پریشانی من … دیده ئی اگر زلف پریشان کسی
بخدنگی بنوازد مگرش این دل ریش … میکشد هر نفسم بر سر میدان کسی
بود آگاه ز حال دل من آنکه دلش … شده یکچند اسیر خم چوگان کسی
قدح باده بآن خام تهی مغز مده … که خراباتش نکند نرگس فتان کسی
بر کند سر بچه رو روز قیامت از خاک … سخت جانی که نرفته است بقربان کسی
چه تمتع برد آن صورت بیجان ز حیات … که نداده است دل از دست بدستان کسی
هر که فرمان کسی برد کسی خواهد شد … ناکس است آنکه نبوده است بفرمان کسی
شاد زی روشن و آزاد که از دولت فقر … نیستی در گرو منت احسان کسی

آستین تا نفشانند برویت چو مگس
منشین تا بتوانی بسر خوان کسی

ز حال عاشق مسکین مگر خبر داری … که آستین ملالت بچشم تر داری
چه فتنه ها که تو ای ماه زیر سر داری … از آن کلاله مشکین که بر قمر داری
هزار دل چو دل من اسیر داری پیش … همان کمند که از دوش تا کمر داری
مرا از آن لب و دندان معین است که تو … نهفته رشته لؤلؤ به نی شکر داری
دهان تنگ تو هیچ است هیچ و میترسم … که دل ز صحبت یاران بهیچ بر داری
ترا حریر بهشتی قیاس کردم لیک … تنی ز تار بریشم لطیف تر داری

درون جامه گران سیمتن بپوشانی
بسا که چهره مردم برنگ زرد آری

تو چون بچه پری زاده خطا باشد
اگر نژاد بگویند تا ز بشر داری

هزار مرحله با آنکه دوری از بر من
چو نور دیده مرا جای در بصر داری

بخاک ره اگرم خون دل بریخته
حذر ز ناله من از چه ره گذر داری

ز سرمه چشم سیه کرده و حیرانم
که غیر کشتن وحشی چه در نظر داری

زهی شبانه ساقی سحرم بیار جامی
چو فلک بود بکامت برسان مرا بکامی

بفسون زاهد از کف چه نهی پیاله‌ای
تو حریف بخته کانی چه خوری فریب خامی

چه زیان بغیر از این که به تشنه زلالی
برسد باشنائی برسانی ار سلامی

بخیال دانه بودم چو ز آشیان پریدم
خبری نبود هیچم که نهاده اند دامی

بجز اینکه سر نپیچی چو سبکتکین ز حکمش
دگرت چه چاره داری چو ایاز اگر غلامی

تو بیا که غم ندارم مه و سرو تا قیامت
نکند اگر طلوعی نکند اگر قیامی

نه براه رفته سروی چو تو در میان باغی
نه طلوع کرده ماهی چو تو از کنار بامی

تو چنان جمیل گشتی که بهر که بر گذشتی
بزبان و دل گذشتش صلواتی و سلامی

همه جا چو رفت وحشی خبرت بزشت کاری
چه غم از تو گر نماند بجهان نشان و نامی

زلف را بر روی چون مه تا برابر میکنی
همچو آبم بر سر آتش بهم بر میکنی

با پریشانی من گردد فزون تر زلف را
شانه کمتر شانه‌ای بیشتر ابتر میکنی

بر گل و بر سرو هر که بگذری در بوستان
سینه این چاک و آن را خاک بر سر میکنی

زین تبسم کردن شیرین چو من پرویز را
بی نیاز از صحبت شیرین و شکر میکنی

بسکه میریزی گهر پیوسته از درج عقیق
صدف چو من درویش را یکدم توانگر میکنی

میگشائی پرده از رخ پیش ماه چارده
از خجالت هر شبش باریک و لاغر میکنی

مهربانی از همه کس بیشتر داری ولی
از هجوم خلق میترسی و کمتر میکنی

چند میگوئی که هست از قند شیرین تر لبم
این بلا بهیات را تا کی مکرر میکنی

گفته بودی میدهم هنگام مستی کام تو
مست و مدهوشی بعهد خود وفا کی میکنی

میکشی دامن ز دستم میروی دامن کشان
آستین من ز آب دیده ام تر میکنی

ساقیا گر میتوانی غوطه ور کن در خمم
که خمارم میکشد تا می بساغر میکنی

با وجود اینهمه انکار بالله ای حسود
بشنوی گر شعر روشن زود از بر میکنی

ساقی چو پری وش بود و باده زلالی
گو باش سرا کهگلی و کاسه سفالی

پر کن قدح از باده دیرین و بکش زود
خواهی اگر از غصه دل غمزده خالی

اوضاع جهان نیست چو پیوسته بحالی
نه غصه دانی خور و نه حسرت حالی

هرگز چو دل از دست مرا رفت تو را چون ... حال دل خود کرد توانم بتو حالی
گر سلخ مه روزه دگر غرّهٔ شوال ... ما روزه گشودیم بابروی هلالی
من تشنهٔ آن چشمه نوشم که تو گوئی ... درجی است ز یاقوت پر از عقد لآلی
ز آتش رخسار تو پروا نکند هیچ ... ابدوست برآنم که بود خال تو خالی
آثار جلالی همه از خوی تو پیداست ... وز روی تو ظاهر شده انوار جمالی
در کوثر و تسنیم چو نوشین دهنت نیست ... شهدی بگوارائی و آبی بزلالی
روشنگر ایام بود پرتو رویت ... موی سیهت فتنهٔ آفاق لیالی
دیریست که از مادر ایام نزادست ... زیبا صنمی چون تو بفرخنده خصالی
گفتی که یکی روز گذارم بسرت پای ... خوش وقت مرا ساختی از وصل خیالی

این شور که روشن بود اندر سر مستان
وجدانی و حالیست تقریری و قالی

سر ز ایمن شد از آن روز که جایگاه پری ... که شاهدی چو تو آنجا نمود جلوه گری
برون دوید خیالت بشوخی از دل من ... به این لطیفه که در شیشه نیست جای پری
از آن شگفت همی آید از جنون منت ... که از جمال پری وار خویش بیخبری
تو ای دو بهتری از هر چه من قیاس کنم ... چرا بمغلطه گویم فرشته یا بشری
مگر فریفتهٔ حسن خویشتن شده ... که هر دم آینه گیری و اندر و نگری

تو رخ نمودی و در پرده ماند حور بهشت ... تو جلوه کردی و از یاد رفت کبک دری
چگونه مهر تو از دل بدر توانم کرد ... که من چو مور حریصم تو کوزهٔ شکری
بتیر غمزه هلاکت مرا حوالت کن ... نیرزد اینکه بخونم بتیغ دست بری
من از صفیر تو ای مرغ بام دانستم ... که پیک روز وصالی و قاصد سحری
کسی که از اثر حسن و عشق بیخبر است ... مسلّم است به بی دانشی و بی بصری
اگرچه عیب تو روشن نمیتوان پوشید ... چو عشق هست ترا پای تا بسر هنری

دلت بهیچ نیرزد گر از گفش ندهی
کفن به است از آن جامه گر غمی ندری

سر من بآن نیرزد که تو سرگرانی عتابی ... ز لبت دریغ باشد سخن مرا جوابی
بجهان و جان ز شادی بسر و تب برفشانم ... اگرم بگوش وقتی رسد از لبت خطابی
دل و جان و دین و دنیا دهمش بمژدگانی ... اگر آورد بشیرم ز تو مژده کتابی
اگر آفتاب تابان نظری برخت بکند ... نه عجب اگر ز شرم تو فرو هلد نقابی
ز چمن برنگ و بویت فلک بنور رویت ... نشکفت لاله برگی و نتافت آفتابی
لبشان تیره بینم مگرت جمال روشن ... بودم همیشه برهم مژه با خیال خوابی
خرد لطیفه یابم شده محو آن زنخدان ... که معلق اوفتاده چو بر آبدان حبابی
خط مشکفامش آمد سبب زوال خوبی ... بنگر که چون خطائی شد ناسخ صوابی

شمع آن کیاه روشن که شمعی نبود کش
نه ز تابش شهیلی نه ز ریزش سحابی

صنما آمده ام تا تو مرا یاد کنی — دل غمگین مرا از کرمت شاد کنی
تن بیتاب مرا طاقت بیداد تو نیست — چند روزی چه زیان از که داد کنی
بگشائی خم گیسو بربائی دل من — بنمائی لب شیرین نیم فرهاد کنی
بکشی جامی و جامی بدهی نیز مرا — ناز آغاز کنی زمزمه بنیاد کنی
نرم نرمک میدهیم کم کمکم مست کنی — تا خرابم کنی و از نوم آباد کنی
دل گرانی بگذاری و سبکروح شوی — هر کجا رای کنی تکیه که از باد کنی
پیش شمشاد شوی نام غلامیش دهی — سرو را از دل و جان بندهٔ شمشاد کنی
پای گلبن بنشینی بکشی پرده ز روی — لاله را عاشق آن حسن خداداد کنی

نام روشن ببری فاش که او بندهٔ ماست
جان غم پرورش از بند غم آزاد کنی

طرفه نگار من اگر رای کند بدلبری — خط غلامیش دهد ماه چنانکه مشتری
ظن نبرم که بگسلد رشتهٔ دوستی ما — شیوهٔ من فروشی پیشهٔ دوست ستمگری
در دل تنگ من غمش جای گرفته ای عجب — خیمه بدان گشاده کی خانه بدین محقری
نافهٔ چین نهفته زیر کلاه ای پسر — ورنه چگونه میشود موی بدین معطری

نی غلطم که غالیه برده ز بس عاریت — از خم چین طره ات نکهت روح پروری
با همه عیب خوانده ما تو مرا غلام خود — در همه شهر گشته ام شهره به نیک اختری
شرط ادب نبود اگر حور بهشت گفتمت — زانکه نهی بزرگتر دادن نسبت پری
منخسف آید و زبون کاسته گردد و نگون — ماه چهارده کند با تو اگر برابری

روشن ازین و آن چرا نیست تمتعی ترا
فایده چند هست اگر شاعری و سخنوری

عاشقی ای دل چو زلف دوست از آن بیقراری — پاسبان کوی جانانی از آن شب زنده داری
یار مست باده و تو در رخش گرم تماشا — با همه بی دانشیها وقت فرصت هوشیاری
خسته داری تا بجنبدم خاطر از تیر ملامت — من بغرقاب اندرم ای مدعی تو بر کناری
آزمودستم نگارا بارها در مهر و کینت — در محبت سخت سستی در جفا نیک استواری
مانده ام حیران در اوصاف جمالت تا چه گویم — سنبلستانی نه سروی نه گلی نه نوبهاری
از لب و رخسار و زلف و غمزهٔ خونریز جانا — روح بخشی غمزدائی دلفریبی جان شکاری
ساکن فردوس عدنم همنشین حور جنت — تا تو را اندر کنارم تا مرا اندر جواری
نیست در کویش مجال زیستن چون هست ای دل — یار بدخو غیر بدگو جسم لاغر زخم کاری

با تو پروا نیست روشن هیچ از خصمی غیرش
خلق گو یکبارگی دشمن شوندش چون تو یاری

کند گر چاشنی وقتی لب لعل شکربارش — بکس دیگر نخواهد گشت پیرامون حلقو
چو از بند غمم سازد رها از ناصح مشفق — نیم غافل اگر گویم تبرک یاد
شد از دانشوری آخر نصیبم جز دل خرم — جز این سودی نشد حاصل
بجان آمد دل از آمیزش این چور کیشانم — نخواهم رفت بیرون بعد از این

تلافی تا کنم روزی تغافلهای جانانرا
بکام خاطر روشن دریغا از شکیبائی

مهی نه بلکه سالی شد که از کوی دلارا — بمهجوران نمی آید نه مکتوبی نه پیغامی
ز لعل می پرستش شکایتها که آغازم — که کام عاشق مسکین نمی بخشد بدنامی
نمیدانم چه کردستم که تا یاد آیدم هستم — گهی محکوم خودرائی گهی مملوک خودکامی
مده ای همنفس پندم که تا جان در بدن دارم — محالست اینکه از کوی بتان بیرون نهم گامی
هر آنکس را که پای دل بگل جائی فرو ماند — نه از خویشش خبر باشد نه از نیکی نه از نامی
مرا این آتش سودا که در جانست آن بهتر — که سوزش را نهان دارم ز هر ناپخته خامی
چو در چنگ غم افتادی صبوری پیشه کن ای دل — که دارد هر شبی صبحی و هر آغاز انجامی
جفای چرخ و هجر یار و پند ملامتگو — از این غوغا که می بخشد من شوریده را جامی

جمال چهر روز افروز را چندان فروغی نه
که پرتو میدهد روشن مهی از گوشه بامی

مهر از تو کس ندیده که باز آید از دری — سیمین صنوبری و فروزنده اختری
یا آنکه در میان جوانان رود براه — شاداب گلبنی و سمن بر صنوبری
سرو روان بجلوه نمیگویمت که سرو — از آفتاب و ماه نمی آورد بری
من غافلم بیاد تو از هر که در جهان — پروانه پیش شمع نه چسبد بدیگری
بسیار نادر است که در روزگار تو — گیرد بدل محبت فرزند مادری
غوغای عاشقان تو هر لحظه میرود — در کوئی از سرای وز کشور بکشوری
زان شربتی که در لب شیرین نهفته — دارد روان تشنه تمنای ساغری
افتاده است در سر میدان عشق تو — بی پا و سر چو گوی بهر جانبی سری
آسیب خرمن دل و دینی به پشت زین — نشنیده ام که برق نشیند بصرصری
چشمت بیک کرشمه تواند که بشکند — دروازه ولایتی و پشت لشکری

تا گشته باز دیده روشن بروی تو
قطع نظر نموده ز هر نیک منظری

کشید آخر ز عشق آن بت خودکام رسوائی — سر و کار دل معشوقه باز من برسوائی
نبردم نام خرسندی ندیدم روی آسایش — از آن نوبت که افتادم پی ترکان یغمائی
چو یارت در کنار آمد ز لعلش بوسه غارت کن — دلا برگ تهی دستی نه روز توانائی
دریغا از کنار من گذشت و ساختم محروم — ز شیر آن بهشتی روی غوغای تماشائی

من که باشم آنکه هستش از دو عالم بی نیازی — در قمار عشق خوبان شیوهٔ من پاکبازی
عشق هر جا رخ فروزد کفر و دین یکسر بسوزد — راهزن آری نداند پارسی را از حجازی
خاکساری بود بارش پیش بالای بلندت — روزگاری گرد اگر شمشاد کبری سرفرازی
ابتدای همت من خاک راه دوست گشتن — منتهای رحمت او بر سر من رخش تازی
هر که یکبارش بمستی لعل جان پرور ببوسد — همچو آن گیسو شود مشهور عمرش در درازی
تا برانگیزند ای دل روز حشرت با شهیدان — در مصاف نفس کافر کیش از جان باش غازی

شاهرا فرض است سودن رخ بجا بر نطع خدمت
چون کند محمود روشن جلوه با حسن ایازی

مگر نصیحت صاحب غرض ننوشیدی — که بی گناه ز من چشم لطف پوشیدی
چه فتنه بودی ای شوخ چشم سنگین دل — که خون خلق چو آب حیات نوشیدی
بر آتش دل من آب میزدی گاهی — هزار حیف که ای دیده پاک خوشیدی
چو دیگ بر سر آتش چو باده در دل خم — چه پیش آمدت ای دل که سخت جوشیدی
گرت تحمل و تسلیم و بردباری بود — ز دست برد حوادث نمیخروشیدی
اسیر بند ملامت از آن شدی آخر — که پند هر دم دانا نمی نیوشیدی

بجان سپردن دشمن نرفته بود قضا
بخون او تو بمقدار خویش کوشیدی

میخرامی سخت چالاک ای پری — از کجا آموختی این شاطری
این توئی یا سرو یا باغ بهشت — این توئی یا حور جنت یا پری
سرو نشنیدم بدین سیمین تنی — ماه کی باشد بدین خوش منظری
باکه شاید گفتن اینمعنی که سرو — میرود در راه چون کبک دری
پرده از آن روی روشن باز کن — تا بپوشد زهره روی مشتری
نسخهٔ روی تو تا نقاش دید — سوخت یکسر دفتر صورتگری
مینماید دعوی معجز لبت — چشم مستت ادعای ساحری
عاشق آن چشم و ابرو شاهدی — بندهٔ آن زلف و گیسو دلبری
هیچ دانی چیست آن لب و آن دهن — آن نگین لعل و این انگشتری
باید اول بر سر جان پا نهاد — عشقبازی نیست کار سرسری

جامی شنعت نیست بر زر وشن که لبت
چشم جادوی تو خواب سامری

نه تو عهد کرده بودی که ز مهر بر نگردی — همه حیرتم که خونم بکدام جرم خوردی
تو که آتشین نهادی مگر آزموده باشی — که حرارت درونم نرود برون بسردی
نه تو از مجاهداتی نه من از مخالفانم — چه زمانه چند با من همه روزه در نبردی
مرا از آن گذشته بودم که مصاحب تو باشم — بغلامی تو بودم خوش و خواجگی نکردی

تو نه راحتی که رنجی تو نه دانه که دامی | تو نه مرهمی که زخمی تو نه داروئی که دردی
نه بگل نیاز باشد نه بماه آسمانت | که بروشنی چو ماهی و بتازگی چو وردی
بحدیث عشق مجنون نکشد خیال هیچت | ز فراق نامه من ورقی چو در نوردی
هوس سیاه چشمان دل شوخ دیده از سر | ننهاد تا سمر شد همه جا برنگ زردی
جگر سپر شنیدی که چسان درید ایدل | ز کمند نفس رستم بجهد بجهد مردی

ببلای عشق گوئی شده دچار روشن
که با شک و آه جفتی ز خورد و خواب فردی

نه همین دل ز من ای بزلف چو زنجیر بردی | که دل عالمی از حسن جهانگیر بردی
رخنه میکرد از این پیش کهی در دل سختت | آه گر ناله من قوت تاثیر بردی
نکنم تا بجبین شکوه ز بیداد تو شادم | که ز من حالت گویائی و تقریر بردی
آرزو میکندم چاشنی آن لب و دندان | که بدان رونق و آب شکر و شیر بردی
وعده قتل مرا دادی و جان دادم از این غم | که بخون ریخته‌ام دست چرا دیر بردی
آمدی با رخ چون روضه فردوس بخوابم | خواب از دیده‌ام از شادی تعبیر بردی
سرنوشت من اگر بود جفا از تو کشیدن | جور بیرون تو ز اندازه تقدیر بردی
دید هر کس خم گیسوی تو شد صید کمندت | غلط است این که دل از خلق بتدبیر بردی
بود در کشتن من بست آن ناوک مژگان | دست بیفایده بر ترکش و بر تیر بردی

نور چشما چشم من رویت ندیدی کاشکی | یا چو دیدی از کنارم آرمیدی کاشکی
زهر بسیارم فرستادی و خوردم همچو نوش | از لب یاری لبم شهدی چشیدی کاشکی
سست عهدی باشد انم سر پیوند نیست | از رقیب بیمروت میبریدی کاشکی
روزگاری شد که مینالم از این دوریت | ناله جانسوز و آه من شنیدی کاشکی
تا گریبان حسود از رشک کردی چاک چاک | دست من روزی بدامانت رسیدی کاشکی
شد کنارم در فراقت جویبار از آب چشم | در کنار این چشمه ای سروی دمیدی کاشکی
رفته رفته پا کشیدی از سر بالین من | روز وصل ای دوست در خونم کشیدی کاشکی
میفروشد خواجه ارزانم بعیب عاشقی | بنده از من با هنرتر میخریدی کاشکی
تا بریزد از تو جان تازه جسم بیدلان | ای نسیم کوی جانان میوزیدی کاشکی

چون رمیدی از خود آن آهوی وحشی رام شد
پیش از این از خویش روشن میرمیدی کاشکی

نرسد دل بوصل دلبندی | نکند تا مصابرت چندی
بادر است این که آن درخت بلند | بدهد کام آرزومندی
هر کسی پای بند اندوهی است | نیست در کوی عشق خرسندی
حال یعقوب پیر میداند | آنکه گم کرده است فرزندی
بگذرانم بتلخکامی چند | آخر ای نوش لب شکرخندی

هر که دیوانهٔ جمال تو شد   نپذیرد ز عاقلان پندی
همچنانت بمهر مشغولم   که ندارم بجمال سوگندی
زین سهی قامتان چالاکت   در همه شهر نیست مانندی
بگسلد تا گزیر از دل و جان   هر که را با تو هست پیوندی
خوانده تا تو بندهٔ خویشم   خواجه‌ام خوانده هر خداوندی

حال روشن از آن چه می‌پرسی
که نیفتاده است در بندی

نزدیک من آنست که بیهوشی و مستی   نهی است ولیکن نه چو خود بینی و هستی
این هستی موهوم گرفتاری و بند است   در سلسلهٔ نیستی آویز که رستی
خواهی که بخورشید رسی ذره صفت باش   بگذار قدم رقص کنان بر سر هستی
شک نیست که لؤلؤ نشود قطرهٔ باران   تا میل ز بالا نکند جانب پستی
از نقطهٔ خال و الف قامت دلدار   گر اهل دلی راستی آموز و درستی
معشوقهٔ شکرلب مخصوص انامل   کوزه بده تا بستانیم دو دستی
از خال تو آموخته‌ام گوشه نشینی   تعلیم لبت داده مرا باده پرستی
عیبم مکن از کعبه اگر عازم دیرم   این ناقه تو آوردی و این بار تو بستی
چندش شکنی نیست دلم عهد تو بدعهد   کس نیستی از این دست و از آن دست شکستی

یکبار دگرگاش تجلی کند آن برق   تا هر خس و خاری نکند دعوی هستی

روشن عجبی نیست از این اشک دمادم
بنیاد وجود من اگر یافته سستی

تو شنیده‌ای که دل از دست من پری ببرد   خرد و هوشم از آن زلف چو زنجیر ببرد
عشقبازان تو را بر من و بختم حسد است   دست در کشتن من تا تو شمشیر ببرد
زده پاکیزه رخان راه دل تازه جوانان   تو چنانی به نکویی که دل پیر ببرد
عجبی نیست اگر دل ببری پیر و جوان را   عجب اینست که دل از کف تصویر ببرد
گفته بودم که به تدبیر کنم مایل خویشت   تو بیک عشوه ز من حالت تدبیر ببرد
هست در بردن دل شاهد کشمیر مسلم   تو پریچهره دل از شاهد کشمیر ببرد
شیر گردد ز من از بیم چو آهو برمند   با سگ خویشتنم گر تو به نخجیر ببرد
از کجا خواستی ای سیل که بر هر که گذشتی   پاک از خاطرش اندیشهٔ تعمیر ببرد

لب آخر یکی از خیل غلامان تو روشن
تا [illegible] ندانم بچه تقصیر ببرد

هر نفسی ز هر کسی می‌شنوم روایتی   بر سر کوئیت ای صنم هست مگر حکایتی
از در شهر تا کنون رخت نبرده برون   در عجبم که چون نشدی شهرهٔ هر ولایتی
باغ بهشت از رخت نیست جز استعاره   آب حیات از لبت نیست مگر کنایتی

طلعت روشن تو را هست صفای آینه / آه اگر در آن کند دود دلی سرایتی

گردش چشم مست تو نیست ز کار رد من / برد بعشوه از کفم بود اگرم کفایتی

در ظلمات زلف تو می‌نخورم آب زندگی / روی تو بخشدم اگر مشعلهٔ هدایتی

تا نکنی موئیدم ره نبود بمقصدم / کوشش من هبا بود بی کشش عنایتی

نه بکمند بستنیش نه بخدنگ خستنیش / هیچ نمیکند دلت از دل من رعایتی

باد گران وفای تو شد سبب غرور من / بر لبم از جفای تو رفت اگر شکایتی

دل بپناه زلف تو آمد و ریخت خون او / ترک نمیکند ز کس بهتر ازین حمایتی

نیست زوال و غایتی دولت خوبی ترا / گر نکند دمیدن سبزه خط بدایتی

شام فراق دلستان گرچه بود بلای جان / شکوه نداشتم از آن داشت اگر نهایتی

بود جهان بکام تو شهد طرب بجام تو / روشن اگر نداشتی دانشی و درایتی

هر چند که آرام دل و راحت جانی / با این چه توان کرد که محبوب جهانی

اندیشه در اوصاف جمال تو فرو ماند / گر هر چه کند وهم تصور به ازانی

تو نیز در آئینه اگر صورت خود را / نظاره کنی بیخود و مدهوش بمانی

در باغ نسیم سحری غالیه بیز است / از زلف تو آموخت مگر مشک فشانی

تا چند کند جلوه برت سرو سهی کاج / برخیزی و در منزل خویشش بنشانی

ذوق لب شیرین تو ز دوش نماند / چندانکه مرا زهر بلا گشت بجانی

گفتی که بجان از دهنم کام توان یافت / تو هیچ ندادی که بهایش بستانی

هم قبلهٔ کفاری و هم کعبهٔ اسلام / اینست که سوی تو بود روی جهانی

بس جوشن طاقت که بدان غمزه دلدوز / بشکافی و از جنبش ابرو بدرانی

بر طبع لطیف تو گران بودم و ناچار / رفتم ز سر کوی تو با دل نگرانی

روشن دل دیوانه باین سلسله مویان / گفتی نه هم دیگر و ترسم نتوانی

هر جا که میروم بخیال من اندری / غایب بصورتی و بمعنی برابری

از دست میرود همه عمرش عنان صبر / آنرا که پیش دیده تو یکبار بگذری

قادر بخون خلقی و دارای گنج حسن / هم زورمند خیره کشی و هم توانگری

چندم کنی عتاب که برگردم از وفا / من ایستاده ام بکمندم تو میبری

از انسیان بشاهدیت دیده ندید / تا خود چگوید آنکه مسخر کند پری

چون روز روشن است که بر آفتاب و ماه / در بارگاه حسن ترا هست برتری

زندان بود بدیده من باغ و بوستان / تا ای بهار تازه تو در پرده اندری

رویت نموده دعوی اعجاز موسوی / زلفت شکسته رونق بازار ساحری

دستار زهد رهن می ناب کرده ام / تا دیده ام که پرده پرهیز میدری

ننگم ز پارسائی و تقوی ملالت است   دارم هوای رندی و رای قلندری

گر دوستم نمیزند الا ز دشمنی
روشن نمیشد مگرش دل بچاکری

دیریست که عنبرین کمندی   برپای دلم فتاده بندی

در سینهٔ دل منت بی او   چون بر سر آتشی سپندی

زان راحت روح و مرهم ریش   سهلست تحمل گزندی

آن شاخ گل است در کف باد   یا ماه دو هفته بر سمندی

اسیر روان چو بید مجنون   شد پیش تو پست هر بلندی

شیرین تر از آن سخن نگوئی   طوطی شکسته است قندی

بیچاره دل منت شاکر   زان تنگ شکر بنوشخندی

در بند قبا تن لطیفت   سیمیست نهفته در پرندی

نقشی چو رخت دگر نبندد   بر لوح وجود نقشبندی

هر کس که شود اسیر بندت   حاشا که کند قبول پندی

یک روز بشکر بی نیازی   بگذر بسر نیازمندی

احوال بلاکشان چه جوئی   از عاقل عاقبت پسندی

کی ذوق سماع و وجد داند   خامی متکبری نژندی

طرزی چو نه بسته‌ام ز عشقت   آن به که بحکم عقل خندی

افسانهٔ عشق در نوردم
پیرامن عاشقی نگردم

ای شاه خرگهی که خرگاه   نازد ز تو بر سرادق ماه

آید عجبم که چون نسوزد   از پرتو طلعت تو خرگاه

چون قصهٔ آب زندگانی   اوصاف لبت بود در افواه

چاه زنخ تو هر که بیند   خواهد که بسر فتد در آن چاه

گفتار تو غمزدای و جانبخش   دیدار تو جانفزای و غمکاه

زلفت شب قدر و آن بناگوش   نوروز خجسته را سحرگاه

چشمت بکرشمه میبرد دل   چونانکه بجذبه کهربا کاه

چون پرتو آفتاب هستم   از پیش تو دور و با تو همراه

باشد بدعا بلند دستم   تا گشته ز دامن تو کوتاه

هیچت نبود بهیچکس رحم   آه از تو و آه از دلت آه

وصل تو به از شفای عاجل   هجرت بتر از بلای ناگاه

بی روی تو ماه روی کارم   یکدم نبود بوجه دلخواه

زین پس بخلاف عهد ما   چشمت نزند اگر مرا راه

افسانه عشق در نوردم	پیرامن عاشقی نگردم

تا حسن تو شهره شد در ایام	گشتند بتان شهر گمنام
آرام دلی و از برت دور	دل در بر من نگیرد آرام
تا صبح قیامت است مدهوش	مستی که گرفت از کفت جام
چشم تو چرا همیشه مست است	این ترک مگر ندارد اسلام
یکروز نه بچشم من پای	بی نامه و بی رسول و پیغام
پا بر سر آسمان گذارم	بگذاری اگر تو بر سرم گام
در بتکده ها برو در افتند	بینند اگر رخ تو اصنام
دارم هوس طواف کویت	از موی سفید بسته احرام
یا در طلبت بسر رود عمر	یا از قبلت برآیدم کام
عاقل کندم ملامت از عشق	از سوخته بیخبر بود خام
هر کس که تعلقی ندارد	با هیچ توئی چه وجه انعام
هر جا تو ترانه سنج گردی	در رقص در آوری در و بام
عشقت چو افتخار خاصان	حاشا که من از ملامت عام
افسانه عشق در نوردم	پیرامن عاشقی نگردم

چون مغز برآورم سر از پوست	سنگی اگرم بسر زند دوست
برداشت ز رخ نقاب و گشتم	حیران که فرشته یا اوست
از نرگس مست و خال هندوست	پیداست که چشم بند و جادوست
سیمین بدنست و آهنین دل	پیمان شکن است و آتشین خوست
کوچک دهن و گشاده رخسار	شیرین سخن و کشیده ابروست
در لعل لبش دو رشته دندان	در درج عقیق عقد لولوست
در زلف دوتای اوست رویش	ماهی که مجاور ترازوست
در دیده من هوای کویش	جانبخش تر از ریاض مینوست
هرگز نشد بقامت او	آن سرو سهی که بر لب جوست
نه هر که قد بلند دارد	مطبوع و خرد فریب و دلجوست
دارد همه روی جانب غیر	دارم گله گر از و وزین روست
چه مهر و وفا چه جور و بیداد	از صاحب روی خوب نیکوست
گر پاس سرای عشق هرچند	بالاتر ازین رواق نه توست
گر بوی برم که عشقبازی	در مذهب آن غزال آهوست

افسانه عشق در نوردم	پیرامن عاشقی نگردم

دیوان محتشم و مراثی

مرحوم روشن رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

ایدل چه وحشت است که شد در جهان پدید — کارام انس و جان همه از جسم و جان رمید
یارب چه روی داده که بی اختیار اشک — آید برون ز دیده و بر روی ما دوید
گردون برسم ماتمیان از مجره کرد — شال عزا بگردن و جیب افق درید
هم روی آفتاب شد از گرد غم سیاه — هم چشم روزگار شد از جوش خون سفید
روی زمانه گشت ز سیل سرشک گل — نخل غم و نهال مصیبت از آن دمید
یکباره گشت دامن آفاق لاله گون — از بسکه خون ز دیده افلاکیان چکید
در حیرتم که عیسی گردون نشین دگر — در ماتم که جامه به نیل عزا کشید
گرگ اجل درید مگر یوسفش که باز — یعقوب جا بگوشه بیت الحزن گزید
یا گشت پیکر زکریا ز اره چاک — یا آنکه ظالمی سر یحیی ز تن برید
یا دید چشم چرخ ستمهای کوفیان — یا گوش خلق واقعه کربلا شنید
یا بر فلک هلال محرم شد آشکار — وز دیدنش زمین و زمان گشت اشکبار

شد وقت آن که شور قیامت بپا شود — شادی ملال گردد و عشرت عزا شود
آمد زمان آن که ز دست جفای چرخ — پیراهن صبوری عالم قبا شود
هر جا نبی است بار هزاران عنا کشد — هر جا ولیست بار هزاران بلا شود
از دود آه ماتمیان روی مهر و ماه — آن بی فروغ گردد و این بی ضیا شود
بارند بسکه خون دل از دیده جن و انس — بنیاد کارخانه هستی ز جا شود
از موج خیز حادثه در سدره جبرئیل — مستغرق ملالت بی منتها شود
برپا بروزگار بهر شهر و هر دیار — بی نفخ و صور شورش روز جزا شود
از حلق حلق شیون و فریاد یا حسین — تا پیشگاه بارگه کبریا شود
شاهنشهی که جسته خدایش رضای او — جز دشمن خدا که بقتلش رضا شود
جان گر دهید دریغ چو آن شه فدای دوست — هیچ است هر دو کونش اگر خونبها شود

از ممکنات کاش بعالم نشان نبود — تا نامی از شهادت او در میان نبود

ای کشته از ستم اشقیای دون — چون از شهادت تو حکایت کنیم چون
نتوان بیان هیچیک از سرگذشت تو — زیرا که هست هر یکی از دیگری فزون
در کاینات ظلم چنین کس نداده یاد — تا کلک صنع کرده رقم حرف کاف و نون
ذکر مصیبت تو چه حاجت که بس بود — ما را به ندبه اسم شریف تو رهنمون

نامت شنید گوش و بدامن فشاند چشم — آن موج خون که داشت بدلهای ما کمون
تا گشت خاک ماریه آرامگاه تو — آرام و صبر از دل ما خیمه زد برون
چون سوخت خیمه گاه تو یارب چرا نسوخت — غیرت اساس هستی این طاق بیستون
ایکاش سرنگون شدی از چرخ آفتاب — می گشت پیکر تو چو از صدر زین نگون
زین غصه کز لب تو نمودند منع آب — اصناف خلق یکدله خون میخورند خون
خصم آنچه با تو وان بدن شرحه شرحه کرد — فصلی از آن نکرده کسی شرح تاکنون

کی گفت میتوان ز هزاران خبر یکی
کی میتوان شنید ز بسیار اندکی

ای خاک بر سری که ندارد هوای تو — بشکست آن دلی که نسوزد برای تو
جان کرده از برای تو پیکان فدا — از گریه کی دریغ کند آشنای تو
در ماتم تو یثرب و بطحا گریسته — پوشیده است کعبه سیه در عزای تو
کشند از غم تو سیه پوش حوریان — مقصوره هایشان همه ماتم سرای تو
کردی وفا بوعده خود با خدای خود — ایجان عالمی بفدای وفای تو
گشتی قتیل ظلم و شدی کشته ستم — با قاتلان تو چکند تا خدای تو
از خویشتن گذشتی و جستی رضای او — روز جزا خدای تو جوید رضای تو
این درد دوستان ترا بس که داد چرخ — دریای تخت زاده مرجانه جای تو

گردون به پیش زاده سفیان نهاد — بر طشت زر نهاد سر عرش سای تو
طشت طلا کجا و سر مهر افسرت — چوب جفا کجا و لب جانفزای تو

داد از یزید کافر و بیداد او که داد
بنیاد دین و خانه اسلام را بباد

ای اشک و آه نوبت امداد و یاری است — ای ناله وقت نوحه و فریاد و زاری است
ای دیده خون ببار که گاه گریستن است — ای سینه چاک شو که سوگواری است
ای جان بلب نیامده انتظار چیست — وقت درنگ نیست که بیقراری است
ای دل هنوز خون نشدی غیرتت کجاست — این درد را که گفت دوا بردباری است
شهها برهنه ماند و نگفتی چه ذلت است — سرها به نیزه رفت و نپرسی چه خواری است
هنگامه عزای جگرگوشه رسول — شد گرم و اشک از مژه خلق جاری است
آفاق از مطایب او میدهد خبر — حاجت کجا بذکر مصیبت نگاری است
زخم خدنگ ماتم مظلوم کربلا — مرهم پذیر نیست که بسیار کاری است
هر دیده که از غم او اشکبار نیست — روز جزا ذخیره او شرمساری است
ماه محرم است و بهار مصیبت است — بازت مگر بکار عزا انتظاری است
برخیز و ساز قافله اشک و آه کن — وز دود آه روی جهان را سیاه کن

بند ۶

شد نوبت خزان گلستان فاطمه　　پژمرده گشت گلبن بستان فاطمه
بارید ابر فتنه بگلزار کربلا　　برخواست سیل اشک ز مژگان فاطمه
چون گل ز تیغ ظلم خسان پاره پاره شد　　جسمی که بود تازه از او جان فاطمه
از تند باد حادثه جور کوفیان　　از پا فتاد سرو خرامان فاطمه
خاکم بسر که خفته ز بیداد شامیان　　در خاک پرورید دامان فاطمه
شمع فلک چگونه دگر روشنی دهد　　خاموش شد چو شمع شبستان فاطمه
از تیغ و تیر چاک چه شد پیکر حسین　　دست قضا درید گریبان فاطمه
دردا که از ستیزه چرخ ستیزه کار　　در خون زدند غوطه جوانان فاطمه
در قتلگه هنوز اگر شمع سوی　　آید بگوش شیون و افغان فاطمه
سر بر کند بحشر گر از خاک و بنگرد　　خیر البشر بحال پریشان فاطمه

بند ۷

ترسم که بر کشد ز جگر آه سوزناک
و آتش زند بخرمن آسوده گان خاک

ای مرد و زن که جمع به پیرامن منید　　چون ابر نو بهار چرا گریه می کنید
زخمی نخورده اید چرا آه می کشید　　داغی ندیده اید چرا سینه میزنید
چون دانه های سبحه بیکجای گشته جمع　　وز دیده رشتهای گهر می پراکنید
ای ساکنان بزم مصیبت که گوش هوش　　بر قول من نهاده و کج کرده گردنید

برناله

بر ناله شایقید مگر طبع عاشقید　　بر گریه مایلید مگر شمع روشنید
گاهی زنید بر سر و گاهی بسینه دست　　گه مویه می کنید و گهی موی می کنید
چون مادران گمشده فرزند در خروش　　چون خواهران کشته برادر بشیونید
خونین جگر چو لاله و چون غنچه تنگدل　　با ده زبان بنوحه سرائی چو سوسنید
گویا شهید گشته جگر گوشه رسول　　کز غم رسانده چاک گریبان بدامنید
گویا خزان رسیده بگلزار فاطمه　　کز دیده اشکبارتر از ابر بهمنید

۸۳۰

در روضه بهشت بپاداش این عزا
گوید رسولتان که لکم احسن الجزا

آورد در عراق چو رو سید عرب　　گردید روز روشن اهل حجاز شب
چندین هزار نامه نوشتند کوفیان　　کردند با مبالغه آنشاه را طلب
کای رهنمای امت و ای پیشوای دین　　تا چند باشی از نظر خلق محتجب
یکره سفر ز یثرب و بطحا بکوفه کن　　تا سر نهیم در قدمت از ره ادب
بازا که انتظار قدوم تو میبرند　　این آبهای سرد و نخیلات پر رطب
برگ سفر نموده جوانان هاشمی　　با چشم تر بحکم شهنشاه خشک لب
محمل به پشت ناقه نهادند با ملال　　کردند قطع مرحله با زحمت و تعب
در کربلا چو کرد قضا باز بارشان　　هر یک شدند حامل صد کاروان کرب

آخر

ا[illegible] بوتراب را | شد در زمین ماریه آن تا مهتاب
[illegible]ابهای جاریشان تیغ آبدار | وان نخلهای سبز شاخهای چون شهب

بستند استوار ره بازگشتنش
گشتند بیدرنگ مهیای کشتنش

بستند چون بسرور دین رهگذارها | کافر پیادگان و ستمگر سوارها
آماده شهید شدن گشت و بازگرد | از پشت اشتران سبک سیر بارها
پس خیمها زدند بپهلوی یکدگر | شد هر یکی قرار که حصارها
انصار حق ستاده در اطراف خیمه که | مانند سروها بلب جویبارها
گفتا بهمرهان که در این دشت فتنه خیز | از خون من شکفته شود لالهزارها
هر کس که نیست مرد شهادت برون برد | رخت حیات خویش ازین گیرودارها
بی غیرتان نموده بران شهریار پشت | گردند رو بجانب شهر و دیارها
یکیک شکسته بیعت و برتافته عنان | تازان بدشتها و گریزان بغارها
تن پروران طریق سلامت گرفته پیش | ماندند گرد سرور دین جان نثارها
شد آتش قتال فروزان و اندران | شمشیرها زبانه زنان چون شرارها

قربانیان چو عازم قربان شدن شدند
هر یک برای دادن جان قرعه زدند

آن قرعه چون بنام علی اکبر اوفتاد | برداشت از جهان دل و بر ترک جان نهاد
آمد برون بشوق شهادت ز خیمهگاه | چون از افق طلیعه خورشید بامداد
بر کف عنان توسن و شمشیر بر کمر | آماده جهاد به پیش پدر ایستاد
پس کرد با ادب طلب رخصت جهاد | آن شیر حیدری نسب هاشمی نژاد
افتاد چون بروی پسر چشم شاه دین | آهی جگرگداز برآورد از نهاد
یعقوبوار یوسف خود را ببر کشید | بهر وداع و از مژه سیلاب خون گشاد
پوشید بر شبیه نبی جوشن نبی | آنگاه رخصتش بجهاد آن جناب داد
زین عقاب گشت چو آرا[illegible] | بار دگر نشست سلیمان به پشت باد
گفتا بگریه شاه شهیدان که میروی | اما غمت نمیرودم تا ابد ز یاد
ای نور دیده از پی رزم مخالفان | امروز ناصری اگرت نیست گو مباد

ناصر شجاعت اسداللهیت بس است
پشت و پناه دست یداللهیت بس است

آمد چو سوی معرکه آن شیر ذوالجلال | شد جلوهگاه نور خدا عرصه جدال
زان پیشتر ز نیام برآرد زبان تیغ | رفت اینحدیث بر لب او با زبان حال
ای کوفیان کافر ای شامیان شوم | تا کی فسرده اید قدم در ره ضلال
دارید بر نبی اگر ای قوم اعتقاد | مائیم در زمانه نبی را عیال و آل

آب حلال گشته بما از چه رو حرام   گردیده خون با بشما از کجا حلال
بازو گشاد و بست زبان تیغ برکشید   نشنید چون جوابی از ایشان در این سؤال
از برق تیغ و حملهٔ آن شیر بچه گشت   یکسر زمین ماریه از کشته مال مال
آخر ز تشنه کامی و سنگینی زره   یکباره تنگ گشت بر او عرصهٔ مجال
آورد رو بسوی پدر با دهان خشک   وز چشم تر فشاند برخ رشتهٔ لآل
حال پسر چو شاه شهیدان نظاره کرد   با صد هزار اندُه و رنج و غم و ملال

مانند جان کشید در آغوش محکمش
بنهاد بر لبش لب و در کام خاتمش

زان پس چنانکه جسم نماید وداع جان   گردش وداع و کرد رها دستش از عنان
بار دگر بدشت شهادت نهاد روی   با سرعتی که تیر رها گشته از کمان
با تیغ کین چو شیر خدا کرد هر طرف   از خون دشمنان خدا سیلها روان
بس تن که گشت بی سر از آن دست زورمند   بس سر که ماند بی تن از آن تیغ سرفشان
ناگاه ظالمی ز کمینگاه ضربتی   زد بر سرش چنانکه نماندش بتن توان
دستش ز کار ماند و عنانش ز دست رفت   او را ز هر کناره گرفتند در میان
کردند پاره پاره تن نازپرورش   با تیر دل شکاف و بشمشیر جان ستان
افتاد بر زمین و باواز دل نشین   نام مبارک پدر آورد بر زبان

تا شاه تشنه کام ببالین او رسید   پرواز کرد طایر روحش ز آشیان
با زخم بی نهایت و فرق شکافته   دیدار آخرین پدر دید و داد جان

کس در حضور دوست چنین سرخ رو نرفت
در پیشگاه قرب کسی پیش از او نرفت

قاسم سرور سینهٔ سلطان دین حسن   شبل نبی سلیل علی شاه [illegible]
خط پدر نمود چو بر عم خویش یافت   پروانهٔ شهادت و اذن فدا شدن
بعد از وداع اهل حرم آفتاب وار   آمد بسوی معرکه آن شیر صف شکن
افکند با حسام سرافشان بروی خاک   از زین ز پشت ازرق شامی چهار تن
ازرق بعزم رزم بر آن نور پاک تاخت   با تیغ برکشیده چو آشفته اهرمن
زان پیشتر که تیغ فرود آرد از فراز   شهزاده داد در درک اسفلش وطن
آواز آفرین شه عالم آفرین   زین خاکدان گرفت ره عرش ذوالمنن
بدگوهری شکافت بشمشیر تارکش   ماهی صفت بلجهٔ خون گشت غوطه زن
فریاد استغاثه رسیدش بگوش شاه   شه کرد دست قاتل او دور از بدن
لشکر هجوم کرد و بزیر سم ستور   شد پایمال آن تن نازک‌تر از سمن

در خاک خفت و شاه شهیدان بگریه گفت
بادا بلعنت ابدی قاتل تو جفت

بند ۱۴

یاری کنندگان خدا از قفای هم	از عرصه حدوث سپرده ره قدم
رخت حیات برده بسر منزل لقا	شهد وصال خورده ز سرچشمه نعم
راه ولا سپرده و در معرض بلا	مرهم گرفته ضربت و شربت شمرده سم
ثابت قدم بمعرکه عشق شاه خویش	چون مرد مکث بدیده و چون سکه بر درم
برهم گرفته پیشی و از هم خریده پیش	بر جسم خود حرارت و بر جان خود الم
جانها نهاده برکف و سرها بزیر تیغ	کردند سینها هدف ناوک ستم
پیر و جوان و بنده و مولا براه دوست	دادند جسم و جان و سر و دست و بیش و کم
نا کرده هیچیک سر موئی فرو گذاشت	در راه جان فشانی آن قبله امم
پیران نموده سینه سپر پیش تیر خصم	با قامت خمیده و ابرو نکرده خم
در حرب عاشقانه و مردانه تاخته	نشناخته ز شوق شهادت سر از قدم

جان جهانیان همه بادا فدایشان
سرهای سروران جهان خاک پایشان

بند ۱۵

چون نوبت شهادت یاران بسر رسید	دور پسر گذشت و زمان پدر رسید
بهر وداع از صف پیکار در حرم	با خاطر مشوش با چشم تر رسید
با حالت خراب یکی را بسر گذشت	با دیده پر آب یکی را بسر رسید
گفتا بان که فرصت باز آمدن نماند	گفتا باین که نوبت برگ سفر رسید

تا جستجوی پیرهن پاره پاره کرد	تا در سرادقات حرم این خبر رسید
از جان بیقرار و دل داغدار شان	دردی برون نرفته که از در دگر رسید
هم تیره آه پرده کیوان ز فلک گذشت	هم سیل اشک تشنه لبان تا کمر رسید
گرد الم بتارک خیر النسا نشست	پیکان غم بسینه خیر البشر رسید
بعد از وداع جانب آوردگه شتافت	بر کشته برادر و نعش پسر رسید
بر رویشان بدیده حسرت نظر نمود	کارش ز آب دیده بخون جگر رسید

چون دید زخمشان نه پذیرد دگر رفو
با آب دیده پیکرشان داد شستشو

۱۶

گفت ای گزیده از همه عالم خدائیان	بالای عرش برشده صیت فنائیان
از رحمت خدای جهان گشت بی نصیب	سنگین دلی که کشت بتیغ جفائیان
خوردند دشمنان خدا خونشان ولی	باشد خدائیان بخدا خونبهائیان
لب تشنه کشت دشمن و چاره نمود دوست	صد جوی خون ز چشمه چشم از برائیان
زین غم که مانده پیکرتان بی کفن بخاک	چاک است جیب عالمیان در عزائیان
دادید بر قضای الهی رضا و داد	خطی قضا که سر نکشد از رضائیان
گردیده در عداوت من دشمنان دلیر	تا روزگار ساخته از من جدائیان
جان میرود ز پیکرم اما نمیرود	از خاطرم محبت و از سر هوائیان

گردید ترک جان گذشتید از جهان | بادا جهان و جان جهانی فدائیان
شهانمیگذارمتان اندرین سفر | می آیم از طریق وفا از قفائیان

بازگشت مکان نمود چو این گفتگو تمام
با سوز دل باهل وطن داد این پیام

هر جا که شیعیان پس از این انجمن کنید | یاد از غریبی من دور از وطن کنید
گردم وفا بوعده پی یاری شما | از اشک و آه یاری امیر دو زن کنید
شرط محبت است که اندر عزای من | صد چاک سینه را عوض پیرهن کنید
هرکه که تر کنید لب از آبهای سرد | یاد از گلوی خشک من ممتحن کنید
در مجلس عزای جوانان سبز خط | یاد علی اکبر خونین کفن کنید
بر شاخ گل ترنم بلبل چو بشنوید | شیون بمرگ اصغر شیرین سخن کنید
نخلی دو هفت ساله در آید اگر زپای | یاد قد نهال ریاض حسن کنید
یاد آورید از غم یعقوب کربلا | وقتی اگر گذار به بیت الحزن کنید
از اهل بیت دربدر من کنید یاد | منزل دمی که در وطن خویشتن کنید
گر کودکی اسیر به بینید در رسن | یاد از سکینه دخترک زار من کنید

بند ۱۱
باالجمله از مصایب من با فغان و شین
یاد آورید و اشک بباریدازدو عین

ازقتلگه نمود چو آهنگ خیمه‌گاه | آتش بخیمه دید و [illegible]
حجت برای آنکه براعدا کند تمام | گرد اینچنین خطاب [illegible]
کی هیچیا جماعت گمراه سنگدل | گردم چه با شما که بدین [illegible] راه
دعوت چرا [illegible] باسلام [illegible] | تقصیر من کدام و چه باشد مرا گناه
مادر مراست فاطمه شیر خدا پدر | جدم پیمبر است فرستاده اله
نیکو حقوق احمد مرسل گذاشتید | خوش پاس داشتید حرمت اولاد او نگاه
گردید از جفا همه یاران من شهید | باشد خدا میانه ما حاکم و گواه
کشتند آن سپهر هدی آفتاب دین | اصلا اثر نکرد در آن قوم دل سیاه
ابلیس کرد عاقبت آهنگ جبرئیل | آخر گشود دست بجنگ [illegible] شاه
خنجر [illegible] | خنجر کشید جان شکار [illegible]

بعد از هزار و نهصد و پنجاه زخم تیغ
از پشت زین فتاد بروی زمین دریغ

چون بر زمین قرار [illegible] | عرش برین قرار بروی زمین گرفت
مردود [illegible] عذاب [illegible] | خنجر بقصد قتل جهان آفرین گرفت
گرد [illegible] چهارم ره آفتاب | [illegible] به پیش آن لعین گرفت
بالا چو گرد از پی آن کار [illegible] | روح الامین ز شرم رخ آستین گرفت

دیوانه گشت عالم و انگشت بر دهان
پیر خرد ازین عمل شهمگین گرفت

بر حلق شه چو دشنه فولاد بوسه داد
جا در میان جان رسول امین گرفت

از تن جدا نمود سر مهر افسرش
دیگر چگویمت که چنان یا چنین گرفت

سلطان دین چو با جگر تشنه جان سپرد
آتش ز غصه در دل ما معین گرفت

پیکان آه پرده کیهان شه انام
از خیمه گاه راه سپهر برین گرفت

شد قیرگون چو روی جهان از ظلام شب
اهرمنی ز دست سلیمان نگین گرفت

انگشتری همین نه بسودای دوست داد
انگشت نیز بر سر انگشتری بداد

شد خاک قتلگاه چو از خون شاه گل
عالم نوشت حرمت آن خاک را سجل

می جست استغاثه و یاری کسش نکرد
جز تیر دلشکاف و بجز تیغ جان گسل

کردند قصد کشتن و در خون کشیدنش
حق ناشناس فرقه بی رحم سنگدل

دشمن چو مینمود سر از پیکرش جدا
اجزای خاک میشدی ایکاش منفصل

افکند سر بزیر چو عاصی بروز حشر
خنجر ز فعل خویش ز بس گشت منفعل

آهن خجل ز کرده خود شد ولی نشد
یکتن از آن گروه ز کردار خود خجل

کردند پس اراده که آن جسم پاک را
زیر سم ستور نمایند مضمحل

صورت پذیر تا نشدی آن اراده کاش
صبح ازل بشام ابد بود متصل

ارکان عرش از تزلزل چه میکنی
انجامه باش ساکت و این حرف بهل

دادندی جهاز و عماری سیه وابل
نوباوگان فاطمه را جای بر ابل

بر حالت غریبی شان سوخت جان خلق
بجا داشت گر برون شدی از تن روان خلق

ای روزگار خانه ظلمت خراب باد
رویت سیاه و تیره چو پر غراب باد

ارکان دین چو از ستمت گشت منقلب
دایم مدار کار تو بر انقلاب باد

آتش چو در سرادق سلطان دین زدی
کارت همیشه سوختن و التهاب باد

از گردشت چو زورق آل علی شکست
بنیاد هستی تو چو کشتی بر آب باد

آلوده بخون خدا دست آستین
دستت ز خون دیده مدام خضاب باد

کردی باهل بیت نبی ظلم بیحساب
شرمت ز روی شافع یوم الحساب باد

کشتی کنار آب روان تشنه کامشان
خشکیده باد نهرت و رودت سراب باد

کندی ز باد حادثه بنیادشان ز جای
بنیادت از نهیب حوادث خراب باد

وادی عزیز فاطمه را جای بر تراب
خصم تو مصطفی و عدو بوتراب باد

بردی بکوفه پرده کیانش چو بیحجاب
پیوسته آفتاب و مهت در حجاب باد

گردید جسم جان جهان از تو بیروان
هم خسته باد جسمت و هم آتشت بجان

نمبر ۲۲

ترکیب شد بنعش شهیدان چو قافله — آرامشان گرفت بهفتاد دو حمله
از شدت حرارت خورشید و قحط آب — رخسارشان برشته و ابهای آبله
بر ریگ تفته خفته جوانان خویش را — دیدند و گشت بر همگی تنگ حوصله
انداخته میان سر و جسم پاکشان — یک نیزه روزگار ستم پیشه فاصله
اعضایشان ز خنجر بیداد کوفیان — از هم جدا فتاده چو اعراب بسمله
بر کشتگان بی سر و بی غسل و بی کفن — چون عندلیب نوحه سرا گشته یکدله
یکسر ز پشت ناقه فتادند بر زمین — جز عابدین که بود گرفتار سلسله
این از غم برادر و آن از غم پدر — از شش جهت فکنده در آفاق غلغله
با تازیانه ستم از قتلگاهشان — بردند کوفیان و پس از آن معامله
کردندشان سوار شترهای بی جهاز — بردندشان بکوفه نه زاد و نه راحله

نمبر ۲۳

در ره چه گویمت که برایشان چها گذشت
در هر قدم مصایب بی منتها گذشت

آنان که آفریده شد از نور پاکشان — خورشید شد بنیزه سر تابناکشان
مانند قرص مه سرشان رفت بر سنان — در آفتاب ماند تن چاک چاکشان
کشتند در عداوتشان مشرکان بتیر — دوزخ کمینه فایده اشتهاکشان
افکنده روزگار جدائی بتیغ ظلم — هر چند در میان سر و جسم ایشان

چه در

چه در فضای قدس و چه در تنگنای خاک — اگرچه کرچال بود اندکی کشان
نشناخت قدرشان عمر سعد کور دل — با آنکه می شناخت سمک تا سماکشان
آتش بخیمه گاه زد و آبشان نداد — میخواست تا بباد دهد بلکه خاکشان
میشد زیاده حرمتشان در بساط عز — میکرد هر چه سعی پی اینهتاکشان
از قتل اولیای خدا اشقیای خلق — در دل نبود گرچه ز کس بیم و باکشان
شمشیر انتقام خدا آخر از نیام — آمد برون و کرد بخواری هلاکشان

پیوسته در سلاسل آتش مقید اند
در ورطه عذاب الیم مؤبد اند

ایچرخ زین ستم که تو در شام کرده — خود را سیاه نامه و بدنام کرده
طوفان بقوم نوح نکرد آنچه آب تو — با ناخدای کشتی اسلام کرده
با خواجگان خلق که خاصان حضرتند — بیدادها بکام دل عام کرده
تا از تو کام زاده سفیان شود روا — آل رسول را همه ناکام کرده
از اهل شام از پی آزار اهل بیت — ظلمی که خود نداشته وام کرده
رفت آنچه از جفای تو بر عترت رسول — در کوفه بس نبود که در شام کرده
جز سبط مصطفی که تواند کشید نیش — این شربت بلا که تو در جام کرده
آن بانوان که خادمشان بود جبرئیل — آورده اسیر دد و دام کرده

از دختران

از دختران شیر خداوند ذوالجلال
تاراج صبر و غارت آرام کرده

دخت عزیز فاطمه را خوانده کنیز
خاکت بسر که بس طمع خام کرده

بیداد پیش ازین نتوان کرد با کسی
اف بر تو ای زمانه که بسیار ناکسی

شد باز در مدینه چو از کوفه بارشان
شد باز تازه زخم دل داغدارشان

افتاد چشمشان چو بدیوار آن دیار
گردید خونفشان مژه اشکبارشان

از غربت و اسیری و آوارگی خویش
کردند یاد و رفت ز خاطر دیارشان

اسرارشان باهل وطن کرد آشکار
مژگانشان بخون جگر بر عذارشان

همچون سپاه کوفی و شامی و کربلا
بر سر هجوم کرده غم از هر کنارشان

کیفیت شهادت یاران و همسفر
یکباره برد از کفشان اختیارشان

از نوخطان خویش نمودند یاد و رفت
آرام و صبر و طاقت و تاب و قرارشان

هم تیره تر ز محملشان گشت روزشان
هم تارتر ز گیسوشان روزگارشان

از همرهان قوم در آن کاروان نبود
یکتن بغیر سید سجاد یارشان

آمد بشیر و جای بشارت نمود عرض
احوالشان بخدمت جد کبارشان

با مرقد مطهر آن سید انام
کرد این خطاب و کرد بپا شور قیام

کای آفتاب مشرق اقبال اهل بیت
از خاک سر برآر و ببین حال اهل بیت

دشمن نکرد رحم بر ایشان عجب عجب
خون میگریست سنگ بر احوال اهل بیت

هر ساعتی گذشت بر ایشان هزار سال
تا خود چگونه بود مه و سال اهل بیت

کردند کوفیان ز لب خشکشان دریغ
آبی که بود روز ازل مال اهل بیت

بستند دشمنان تو از کوفه تا دمشق
محکم بریسمان ستم بال اهل بیت

با آنکه رفتشان بفلک بانگ العطش
یکتن نداد گوش بر اقوال اهل بیت

پر خون سر حسین تو بر نیزه بود و بود
چشمش براه شام بدنبال اهل بیت

چرخ ستم شعار نکرداست با کسی
ظلمی که کرد شمر باطفال اهل بیت

افروخت ابن سعد چنان آتشی که سوخت
از یک شراره خرگه اجلال اهل بیت

مقدار هر بلا چو باندازه ولاست
بود این بلا نهایت آمال اهل بیت

با هیچکس جفای حسین آسمان نکرد
شها بدوستان نه که با دشمنان نکرد

رو کش بس است دم دگر از این خبر مزن
بگذر ازین حدیث و بعالم شرر مزن

افلاک را ز ناله آتش فشان مسوز
آفاق را بپیکر از چشم تر مزن

چندین نمک بزخم سماواتیان مپاش
آتش بجان حق و بشر اینقدر مزن

جاری ز چشم مستمعان گشت جوی خون
زین بیش بر جراحتشان نیشتر مزن

دشمن بدوستان خدا کرد هرچه خواست
دیگر مگو که سوخته شد خیمه گاهشان
دیگر مگو چه کرد عبید الله زیاد
از چوب خیزران و لب شاه دین مپرس
طرح شور خولی بی آبرو مریز
بنیاد صبر تعزیه داران ز جا مبر

تهمت بروزگار و قضا و قدر مزن
برجان خلق آتش ازین بیشتر مزن
بگذر ز کوفه کام در آن بوم و بر مزن
حرف از سر بریده و از طشت زر مزن
آتش ازین مکالمه بر خشک و تر مزن
یعنی دم از خرابه بی بام و در مزن

چون عاجزی ز نوحه سرائی خموش باش
بر بند لب ز گفتن و یکچند گوش باش

ذیحجه رفت و اول ماه محرم است
عرش برین بهشت و سماوات و شش جهت
زهر بلاست کربلی آب زندگیست
هر سو رخی خضاب ز اشک پیاپی است
هر جا که سینه سپر تیغ محنت است
روئی در این زمانه بروئی نمانده است
آدم بود خلاصه عالم باتفاق
آزرده جان چگونه نباشند عالمی

آن بود ماه شادی و این ماه ماتم است
منزلگه ملال و سراپرده غم است
تیغ جفاست گر بسری افسر جم است
هر سو لبی کبود ز آه دمادم است
هر جا که دیده هدف تیر ماتم است
الاد و روی دست تاسف که برهم است
این نکته پیش مردم عالم مسلم است
آزرده چون خلاصه اولاد آدم است

گرید برای او همه گر عقل اول است
جاری ز چشم عالمیان است خون دل

گیرد عزای او همه گر عرش اعظم است
آری عزای مردمک چشم عالم است

مطلوب آفرینش و محبوب عالمین
قربانی منای رضای خدا حسین

عرش مجید مهر درخشان کربلا
گم کرده راه وادی خونخوار ماریه
آن کشتی نجات که از موج حادثات
ماهی که ساخت بر سر او سایبان رسول
لب تشنه شد شهید و فرات از غمش هنوز
شد تشنه کام طعمه شمشیر آبدار
زاغان شام و کوفه نواخوان شدند و شد
از خون حلق تازه جوانان نشانه است
شاهانه آب داشته از او دریغ و بس
اهرمنان بتاج و نگینش زدند دست

شاه شهید شمه ایوان کربلا
گلگون قبای عرصه میدان کربلا
بیرون نبرد رخت ز طوفان کربلا
در آفتاب خفت بدامان کربلا
شرمنده میرود ز بیابان کربلا
و احسرتا ز حسرت مهمان کربلا
خاموش عندلیب گلستان کربلا
هر گلبنی که رست ز بستان کربلا
کاتش زدند خرگه سلطان کربلا
تا زد بخاک تکیه سلیمان کربلا

خاکش چو تکیه گاه ز پشت سمند شد
از چار رکن و شش جهت افغان بلند شد

کاش آن زمان زمانه چو دریای خون شدی / روی فلک چو پشت زمین قیرگون شدی
کاش آن زمان که خرگه دین را ستون شکست / خرگاه بی‌ستون فلک سرنگون شدی
کاش آن زمان که تشنگیش کرد بیقرار / افلاک بیمدار و زمین بی‌سکون شدی
کاش آن زمان که رفت برون جان ز پیکرش / جانهای انس و جان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که تشنه جگر غوطه زد بخون / عالم ز سیل حادثه دریای خون شدی
ای آسمان اگر نه سر یاری نداشتی / راضی چرا بنصرت آن قوم دون شدی
هرگز ز بون هیچ حریفی نبوده / تا مصلحت چه بود که آنجا زبون شدی
گمراه بود دشمن و بازش بدوستی / گاهی بظلم و گه بستم رهنمون شدی
گیرم که کم نمیشدی ای تاب آفتاب / دیگر چرا حرارت او را فزون شدی
آبی بکام تشنه فرزند مصطفی / گر میرساندی ای سپر سعد چون شدی

بند ۲۱

پس شمه تربت چو بمحشر در آورند
فریاد از تو شور ز محشر برآورند

هرجا کزین مصیبت جانسوز دم زنند / بر نامه مصائب عالم قلم زنند
بربام چرخ از پی تجدید این عزا / هرساله از هلال محرم علم زنند
شها بسر نه جن و بشر میزنند و بس / زین غم بسر ملائک افلاک هم زنند
افتد گذارشان بعزاخانه دگر / در هر گذر که تعزیه داران قدم زنند

یک شمه پیشتر بتوانند شرح داد / تا حشر راویان گر ازین غم رقم زنند
امت نگر که دست کشایند و آستین / بالا برای قتل امام امم زنند
از قتل ساکنان حرم کی کنند شرم / آن ناکسان که آتش کین در حرم زنند
زین غم جماعتی که نبر نیست دستشان / در روز حشر دست تأسف بهم زنند
بر پیکری که زینت دوش رسول بود / بی‌شرم امتی که سنان ستم زنند
باید ز دیده خون بچکانند جای اشک / آنان که از محبت این کشته دم زنند

۲۲

از آب کم است از مژه گر همچو رود نیل
جاری کنیم خون دل از بهر این قتیل

بر لوح عشق تا رقم ابتلا زدند / بر عاشقان صلا بقبول بلا زدند
بانگ بلی نخست شد از انبیا بلند / تا بر بلا بعالمیان این صلا زدند
هر یک بقدر طاقت و تابی که داشتند / بردند بار کربت و کوس ولا زدند
از بوالبشر گذشت و بخیرالبشر رسید / از قلب انبیا بصف اولیا زدند
بود آن بلا هنوز باندازه که بود / بار دگر صلا بشه کربلا زدند
در نینوا قبول بلا را اجازیان / بستند عهد و بر سر جان پشت پا زدند
کندند رخت هستی و خرگاه نیستی / از کربلا ببام که کبریا زدند
با تیغ برق وار و سنان شهاب سان / بر خصم دیو سیرت مردم نما زدند

سفیانیان بدبخت شقاوت د وابیه کام
بهر هلاک خامس آل عبا زدند

یکباره اتفاق نمودند و آستین
بالا برای کشتن خون خدا زدند

یا رب چرا فرات ز غیرت نشد سراب
لب تشنه جان سپرد چو فرزند بوتراب

صدر امم بخاک چو از صدر زین رسید
از خاکیان خروش بعرش برین رسید

شد منقلب زمانه و شد مضطرب زمان
تا تیر کین بقلب امام مبین رسید

گردی که آفرینش از آن تیره گشت و تار
زان سرزمین بعرش جهان آفرین رسید

دستار عقل از سر روح القدس فتاد
تا پیکر مقدس او بر زمین رسید

سیلاب اشک خاست ز چشم جهانیان
طوفان آن بعیسی گردون نشین رسید

دست ستم ز بسکه شد از شش جهت بلند
زین خاک توده بر فلک هفتمین رسید

تاریک گشت روی جهان از غبار کفر
خنجر چو بر گلوی خداوند دین رسید

کفر یزید داشت اگر شبهه از و
سر زد چو این عمل بکمال الیقین رسید

دشوار شد تحمل بار امانتش
آندم که این خبر برسول امین رسید

از هم گسست رشته تالیف کاینات
تا کار شاه بر نفس واپسین رسید

صاحب عزا چو هست خداوند ذو الجلال
طوبی کسی که نیست دلش خالی از ملال

تا بر مراد

تا بر مراد آل زنا گشت روزگار
گشتند اهل بیت پیمبر شتر سوار

محمل بهل دریغ که آن اشتران نبود
بر پشتشان جهاز و بمنجارشان مهار

اطفال خورد سال بدنبال کاروان
از بیم جان و طعن سنان گشته رهسپار

بازویشان ز بند اسیری پر از شکن
گیسویشان ز گرد یتیمی پر از غبار

چشم یکی بزینب محزون خسته جان
دستی یکی بدامن کلثوم دلفگار

آن را پریده هوش ز تشویش راه شام
این را دریده گوش بتقریب گوشوار

از ضرب تازیانه بر اندامشان اثر
پای برهنه رفتنشان در میان خار

تا آسمان دوباره کند تازه داغشان
افکندشان بقتلگه کشتگان گذار

مردان خویش را همه دیدند غوطه ور
در بحر خون و بر تنشان زخم بیشمار

سر زد ز سینه آه شرربارشان چنان
کز دود آن شد آینه مهر و ماه تار

از کوفه خصم دعوتشان تا بشام کرد
تاریک روز روشنشان همچو شام کرد

فریاد الرحیل چو در کاروان فتاد
بانگ خروش و غلغله در لامکان فتاد

تا ناله جرس شد از آن سرزمین بلند
آشوب شور و ولوله در آسمان فتاد

از ظلم خصم با همه آهن دلی جرس
چندان کشید ناله ز دل کز زبان فتاد

بی پرده کرد پرده کیان را چو آسمان
بیرون ز پرده راز دل انس و جان فتاد

گردید

گردید برق آه اسیران زبانه زن
در خرمن صبوری پیر و جوان فتاد

از کام کودکان پریشان بی پدر
فریادهای یا ابتا در جهان فتاد

روح الامین بنوحه گری با بلاکشان
در آن قضیت همهمه و همداستان فتاد

گم کرد آفتاب ره از دود آهشان
تا راهشان بقتلگه کشتگان فتاد

بر جسم شرحه شرحه قربانی خدا
ناگاه چشم زینب آزرده جان فتاد

خورشید جان ز چرخ وجودش غروب کرد
سیمرغ تاب و طاقتش از آشیان فتاد

آورد رو بیثرب و باخاطر ملول
فریاد برکشید که یا ایها الرسول

این ماه منخسف شده از خون حسین تست
این آفتاب خفته بهامون حسین تست

این شاه کم سپاه که در خون خویشتن
غلطیده با جراحت افزون حسین تست

این ماه تابناک که عریان در آفتاب
افتاده از ستیزه گردون حسین تست

این شاه باز عرش که از تیر پیکرش
گردیده چون همای همایون حسین تست

این مصحف مجید که از کینه یزید
اوراق او ز خون شده مشحون حسین تست

این مهتر جنود که در کشور وجود
خیل غمش فکنده شبیخون حسین تست

این صابر حمول که در کار او عقول
آشفته اند و واله و مجنون حسین تست

این سرخ پوش عرصه محشر که خون او
اطراف دشت ساخته گلگون حسین تست

این تشنه

این تشنه فرات که از ذکر ماتمش
از چشم خلق خاسته جیحون حسین تست

این روشنی دیده عالم که روزگار
بگریست در مصیبت او خون حسین تست

زان پس که این مکالمه با آنجناب کرد
با چشم اشکبار ربا در خطاب کرد

کی غمگسار غمزدگان حال ما ببین
ما را اسیر و سلسله بر دست و پا ببین

یکدم قدم ز روضه رضوان بنه برون
در کربلا بپا و بلا در بلا ببین

مقتول اختران سپهر هدی نگر
مغلول دختران رسول خدا ببین

آن آتشی که سوخت در خانه‌ات از آن
بالا گرفته شعله آن تا کجا ببین

تا نینوا رسید ز یثرب زبانه‌اش
هر سو از آن نگر که ما شعله‌ها ببین

بردند حق احمد و حیدر ستم نگر
خوردند خون اکبر و اصغر جفا ببین

شاهی که بود تکیه گهش دوش مصطفی
اینک ز خاک ماریه‌اش متکا ببین

بگذر کنار نهر و علمدار شاه را
دست از بدن سوا و سر از تن جدا ببین

مالک رقاب عالمیان را اسیر وار
گردن ببند و سلسله بر دست و پا ببین

بگشا نظر بروی جگر گوشگان خویش
گوش دریده بنگر و نیلی قفا ببین

زان پس که این حدیث بسر برد با بتول
گفتا بجسم منبر پرورده رسول

کی

ای تشنه کام خسته دل غرق خون من   کشته بخاک ساکن و برده سکون من
از کشتن تو داغ مرا تازه کرد چرخ   چون کرد در فراق پدر آزمون من
پوشیده نیست بر تو که با هم برابرند   زخم تن شریف تو ریش درون من
افزود دیدن بدن چاک چاک تو   اینجان پاک بر غم از حد فزون من
تا با گلوی غرقه بخون دیده ام ترا   جاریست چون گلوی تو خون از عیون من
کرد نفس نفس غم و اندوه من زیاد   با آنکه موج زن شد خون از جفون من
ترسم که شعله بر فلک هفتمین کشد   سوز درون خسته و آه برون من
تا داوری چگونه کند روز بازخواست   با قاتل تو داور بی چند و چون من
بودی بکربلا ز مدینه تو رهبرم   باشد بشام و کوفه سر تو رهنمون من
ایکاش مینمود مرا در کنار تو   پنهان بخاک بخت بد واژگون من

بند ۲۸

تا بر سنان نیزه نه بینم سر ترا
غلطان بخاک و غرقه بخون پیکر ترا

ای چرخ این روش که تو بنیاد کرده   شداد را ز گردش خود شاد کرده
تا بوده ستمگر و خونخوار بوده   با کرده تعدی و بیداد کرده
مسموم را نه راه به تریاق داده   مظلوم را نه گوش بفریاد کرده
در شوره زارها ستم آبادهای چند   بنیاد بهر بی و استاد کرده

خودبین و خودپسندی و خودرای و خودستا   خود را ز بند بندگی آزاد کرده
ای زاده زیاد نخواهد شدن زیاد   ظلمی که اندرین ستم آباد کرده
آبی که گشته سیر خنگ زارها ازان   از کین دریغ از گل و شمشاد کرده
شمعی که آفتاب ازان یافتی فروغ   خاموش بی معاونت باد کرده
از خون بوسه گاه نبی دست شسته   با احترام نام نبی یاد کرده
لب تشنگان ماریه را در کنار آب   سیراب ز آب خنجر فولاد کرده

۳

فردا که دست از تو بداور برآورند
در دوزخت ز عرصه محشر درآورند

روشن بس است عالم امکان خراب شد   جاری ز چشم عالمیان خون ناب شد
روشن بس است گریه گلوی جهان گرفت   جانها بلب رسید و جگرها کباب شد
روشن بس است بر فلک افتاد رخنها   پیکان آه بسکه برا این حجاب شد
روشن بس است از اثر دود آه خلق   تا رنگ روی ماه و رخ آفتاب شد
روشن بس است شعله این برق جانگداز   سرمایه سوز زندگی شیخ و شاب شد
روشن بس است دل سخت سنگ را گداخت   فولاد را جگر ز رثای تو آب شد
روشن بس است بسکه ز دلها خروش خاست   این طشت باژگونه پر از انقلاب شد
روشن بس است سوز دل و آب دیده ها   نیکوترین ذخیره روز حساب شد

روشن بس است بر سر اولاد بو البشر
خاک از شهادت خلف بوتراب شد
روشن بس است از غم آن شاه تشنه لب
صحرا گرفت آتش و دریا سراب شد

بند ۴۱

ظلمی چنین زمانه بکس پیش ازین نکرد
دیگر جفا نداشت از آن پیش ازین نکرد

کریم بر آن شهید که پیش از ولادتش
مشهود انبیای سلف شد شهادتش
کریم بر آن شهید که هر کس براو گریست
از مشتری خراج ستاند سعادتش
کریم بر آن شهید که بود از ستارگان
بر پیکر شریف جراحت زیادتش
کریم بر آن شهید که کروبیان عرش
گردن نهاده اند بطوق ارادتش
کریم بر آن شهید که بخشایش و کرم
پیوسته بر ولی و عدو بود عادتش
کریم بر آن شهید که سر دادن از وفا
حرفیست از صحیفهٔ عشق و عبادتش
کریم بر آن جوان که شد افسانهٔ جهان
مظلومی و محبت و صبر و رشادتش
کریم بر آن علیل که زنجیر بود بس
آماده بود آنچه برای عیادتش
کریم بر آن یتیم که از روی نعش باب
دادند با طپانچه و سیلی اعادتش
کریم بر آن اسیر که آسایشی نداشت
از ضرب تازیانهٔ شمر و جلادتش

بند ۴۲

گریم برای آنهمه تا دیده راست آب
ور آب دیده خشک شود هست خون ناب

در کربلا نبوده و محشر ندیده
افسانه ز ذاکر و واعظ شنیده
از دیده تا شنیده هزاران تفاوت است
بر این سخن تو نیز مکرر رسیده
زخمت طبیب دیده و مرهم نهاده لیک
معلوم نیستش که چها زان کشیده
داری ز تشنه کامی و سوز جگر چه باک
پیوسته جا چو بر لب جیحون گزیده
از ضرب تیغ و طعن سنان خبر کجاست
خاری بپای خویش چه هرگز ندیده
دانی که از شهادت اکبر چه دید شاه
بر نوجوان خود کفنی کی بریده
دانی بر او ز دیدن قاسم چها گذشت
طفل یتیم وقتی اگر پروریده
دانی خدنگ با لب سلطان دین چه کرد
گر جای آب غنچهٔ پیکان مکیده
دستی برآر و پیرهنی چاک کن ببر
ماه محرم است چرا آرمیده
می آید ای نسیم سحر از تو بوی خون
گویا بخوابگاه شهیدان وزیده

بند ۴۰

گر بار دیگرت گذر افتد در آن مقام
از ما بپاک تربتشان عرضه کن سلام

از کربلا نرفته بلا و کرب هنوز
دارد زمانه ماتم آن تشنه لب هنوز
باشد هنوز عرصهٔ عالم پر انقلاب
گویا که روز قتل نگشته است شب هنوز
آل علی بکام دل زاده زیاد
هستند در شکنجهٔ رنج و تعب هنوز
دارد سر مخاصمه با سبط مصطفی
گویا یزید بدگهر بی ادب هنوز

گویا بقصد کشتن شاه حجازیان
می آید از عراق سپاه عرب هنوز

گویا ز تاب تشنگی از غم خویش آب
دارد سکینه با لب عطشان طلب هنوز

سقای اهل بیت فرس رانده در فرات
آیا نکرده است تر از آب لب هنوز

از پیکر مطهر پار کربلا
گویا نرفته است برون تاب تب هنوز

گویا که جسم غرقه بخون حسین را
شوید با شک زینب احمد نسب هنوز

گویا به پیش دیده فرخنده مادرش
غلطد بخاک معرکه رأس وهب هنوز

خیاط دهر بر تن ابنای روزگار
دوزد لباس ماتم و نیلی سلب هنوز

آری عزای زینت آغوش فاطمه
روز جزا مقدمه اش را است خاتمه

تا نام کربه خیز تو شاها شنید گوش
از دیده خون دل زده بی اختیار جوش

از استماع واقعه دلخراش تو
از خاکیان رسید با فلاکیان خروش

زد آتشی که در دل ما تشنه کامیست
آب فرات و دجله نمی سازدش خموش

یکدل کجا و کربت هفتاد تن شهید
یکتن کجا و ضربت پنجاه صف جیوش

لعل تو خشک و ساقی کوثر پدر ترا
کام تو تلخ و در کف او جامهای نوش

رمزیست کز تصور آن عاجز است عقل
سریست کز تعقل آن قاصر است هوش

تا شد خضاب موی تو از خون حلق تو
گشتند در عزای تو خلقی سیاه پوش

ما را بماتم تو بپاداش اشک چشم
در گوش دل بشارت رحمت دهد سروش

شاها توئی که شاه شهیدان عالمی
غفار غیب دانی و ستار عیب پوش

من خاطیم صحیفه رحمت ترا بدست
من عاصیم لوای شفاعت ترا بدوش

بر من بکردهای بد زشت من مگیر
از روش این بضاعت مزجاة در پذیر

ای کشته بی برادر وای مانده بی پسر
ای بوده غمگسار یتیمان بی پدر

ای زینب مکرمه ای خواهر حسین
ای مرتضی و فاطمه را پاره جگر

ای جده ات خدیجه و ای مادرت بتول
ای بنت خواجه دو سرا سید البشر

ای کرده صبر و داده رضا بر قضای حق
بر مرگ شش برادر و بر قتل دو پسر

نز روزگار گشته ملول و نه ز آسمان
نه از قضا نموده شکایت نه از قدر

حالت چگونه بود چو از صدر زین حسین
شد سرنگون و در یم خون گشت غوطه ور

دود دلت چه کرد بخرگاه نه سپهر
زد ابن سعد چون بسراپرده ات شرر

با اشک و آه سوز جگر چون بر آمدی
آن جسم پاره پاره ات آمد چو در نظر

داغ دل تو زخم تن تشنه کدام یک
بودند سینه سوز تر و جان گداز تر

آمد بگو ز چوبه محمل چه بر سرت
شد بر سر سنان چو سر شاه جلوه گر

از ناکسان کوفه بخرزاده زیاد
پرسید از تو حال تو آیا کسی دگر

بردی ازان دیار چو اندر دمشق بار ‌ ‌ یارب چه پیش آمدت از زحمت سفر
تا با تو چون معامله کردند شامیان ‌ ‌ کردی تو چون بکوچه و بازارشان گذر
دارم یقین که دست تو بشسته ز جان حجر ‌ ‌ خادم بر یزید چو آورد طشت زر
جز خون دل چه بود خدا را غذایشان ‌ ‌ در شدت گرسنگی اطفال دربدر
در شام آن صغیره چو رحلت نمود داد ‌ ‌ در کربلا به اکبر و اصغر کسی خبر
در کنج آن خرابه بی بام و در کسی ‌ ‌ آنشب برای یاریت آمد بجز سحر

ای لی شب سیاه تو از پی سحر نداشت
وز حالت تو غیر دلت کس خبر نداشت

بند ۴۶

چو در خون غوطه ور شاه شهیدان دید بابا را ‌ ‌ غریب و بیکس و تنها مصمم گشت میدان را
وجود خویش و خویشان کشته از خاطر فراموشش ‌ ‌ بلی باید گذشت از جسم و جان مشتاق جانان را
ز شوق وصل جانان و هوای صحبت یارانش ‌ ‌ بسوی دشت هیجا همچو صرصر راند یکران را
بقربانگه یکایک خفته در خون دید یارانش ‌ ‌ نه از هستی خبر این را نه با جان التفات آن را
پی اتمام حجت عقد گوهر ریخت از مرجان ‌ ‌ ز رشک لعل او خون گشته دل یاقوت و مرجان را
مخاطب ساخت اول زاده سعد سیه دل را ‌ ‌ که ای از نسبت هم جنسیت انکار شیطان را
بمهمانی مرا خواندی و بستی آب بر رویم ‌ ‌ رعایت هیچکس الحق نکرد اینگونه مهمان را
خود آخر حقیقت جرم من گو باید ریختن خونم ‌ ‌ مسلمانی بدین خاری پسندد کی مسلمان را

پس انگه

پس انگه گفت با سرکردگان کوفی و شامی ‌ ‌ حدیثی چند کز جا می‌بر دبنیاد امکان را
که آخر ای گروه بی‌مروت چیست تقصیرم ‌ ‌ بخون من چرا آلوده میخواهید دامان را
نه آخر سبط احمد کو سوار عرش یزدانم ‌ ‌ ز قتلم بر نمیگیرید بر خود خشم یزدان را
نیم منکر کتاب الله را از اهل اسلامم ‌ ‌ ز من بهتر نداند هیچکس آیین ایمان را
اگر دارید قصد قتل من القوم لی بروا ‌ ‌ میازارید این مشت عیال مو پریشان را
سرشک از دیده آن سنگدل کفار جاری شد ‌ ‌ بدان هیأت که گیتی در کمان افتاد طوفان را
سپه را چون پریشان دید میر فرقه کافر ‌ ‌ بقتل سرور ایمان اشارت کرد ایشان را
ز برق تیغ و باد حمله سلطان مظلومان ‌ ‌ ز خاشاک وجود آن خسان پرداخت میدان را
بود از تیر باران شه لب تشنگان آنگه ‌ ‌ کسی گر در بهاران دیده باشد روز باران را
جفای دهر بین بیداد گردون را تماشا کن ‌ ‌ که نصرت داد بر آل پیمبر آل سفیان را

مگو زین بیش روشن سرگذشت شاه مظلومان
مسوز از شعله این آتش جانسوز دیوان را

۴۷

کدام کشته در این دشت خفته در خون است ‌ ‌ که زخم پیکر او از ستاره افزون است
کدام تشنه سپرده است جان در این وادی ‌ ‌ که اشک ماتمیانش چو رود جیحون است
غروب کرده در این سرزمین کدام اختر ‌ ‌ که در مصیبت او چاک جیب گردون است
ز پا فتاده در این دشت سرو قامت کیست ‌ ‌ که روی خاک ز خونش تمام گلگون است

اگر غلط

اگر غلط نکنم نور دیدهٔ زهراست — که چرخ در غم او اشکبار و محزون است
عزیز فاطمه است این که غوطه ور در خون — زجور ابن زیاد و یزید ملعون است
ز خون زینت آغوش سید کونین — گرفته سیرت یاقوت خاک هامون است
بخلوت دل سکان عالم ایجاد — سپاه ماتم او را سر شبیخون است
درون سینه احباب داغ اصحابش — بسان شعله آتش میان کانون است
بشرح واقعهٔ کربلا نیاید راست — که زیر هر خبرش صد هزار مضمون است
بباغ خلد برین هر که برده ره دانند — که در مصیبت او حال انبیا چون است
رسیده تا حرم کبریا غبار ملال — بری ز شادی و غم گرچه ذات بیچون است
چنان بزرگ بود این مصیبت جانسوز — که از تصور و هم قیاس بیرون است
ز بس تعقل این ماجرا نشاید کرد — گمان کنند که افسانه است افسون است
ز شعر و شاعریش نیست بهره روشن — جز اینقدر که تواند گفت موزون است

ز شاه دین اگرش مژده قبول رسد
ز بخت شاکر و از روزگار ممنون است

صبح عاشورا شه لب تشنگان — گفت با اهل حرم این داستان
سوی جانان جانم از تن میپرند — از تنم سر سوی دشمن میبرند
نالهٔ اطفال و بانگ العطش — هوشم از سر تابم از تن میبرند

کرمرا آبی نباشد گو مباش — عاشقان برقی بخرمن میبرند
کرده اینم همچو چوگان پشت من — کاین حریفان گوی از میان میبرند
این ستمکاران که بهر قتل من — تن بجوشن زین بتوسن میبرند
از سر اطفال معجر می کشند — از تن احباب جوشن میبرند
میشود گهواره از اصغر تهی — از قفس مرغی بگلشن میبرند
از خم گیسوی اکبر تا بشام — کاروان مشک و لادن میبرند
عابدین را چون اسیران فرنگ — دست بسته غل بگردن میبرند
چون کلیم اللهش این فرعونیان — آخر از وادی ایمن میبرند
سوی آتشخانهٔ نمرود شام — چون خلیلش بفلاخن میبرند
همچو بر خط شعاع آفتاب — بر سنان نی سر من میبرند
گاه در حسرت رود گه در شور — گاه در دیر برهمن میبرند
عترت شیر خدا را بی نقاب — کو بکو برزن ببرزن میبرند
از سرشک لاله گون اهل بیت — گل هوسناکان بدامن میبرند
روز محشر صف زنان انصار من — دادخواهی پیش ذو المن میبرند
قاتل و مقتول را بهر جزا — این بایوان آن بگلخن میبرند
ذاکران سرگذشت کربلا — گر دل از سنگ است و آهن میبرند

از هجوم گریه زین ماتم گروه — شیعیان از ابر بهمن میبرند

پاره های دل بدامن جای اشک
قدسیان از چشم روشن میبرند

هلال از چرخ پیدا گشت و پشتی چون کمان دارد — بلی بر دوش بار ماتم فخر جهان دارد
بود ماه عزای سرور لب تشنگان این مه — فلک در بر لباس نیلگون از بهر آن دارد
نه تنها خاکیان زین مصیبت کرده دل پر خون — که خون دل روان از دیده افلاکیان دارد
چو دیدم ماه و خورشید شب و صبح و شام ماتم — که گردون تا قیامت داغ شاه انس و جان دارد
ز هر دم سر این معنی نهان کی میتوان کردن — که بر رخ هر که را بینی ز خون جوی روان دارد
بخون غلطیدن نوخط جوانان نبی اهل ماتم — روان سیلاب خون از دیده پیر و جوان دارد
صدای العطش از کربلا آید بگوش دل — کدامین تشنه یا رب حسرت آب روان دارد
عروسی میکشد در حجله گاهی آه جانسوزی — مگر داغ فراق تازه دامادی بجان دارد
زنی در خیمه که هر دم بسوز سینه مینالد — مگر رعنا جوانش زخم شمشیر و سنان دارد
طپد پیوسته در گهواره دل در سینه طفلی — چو مرغی کز قفس هر لحظه میل آشیان دارد
در آغوش پدر گویا بحلقش خورده پیکانی — که چون بلبل بشاخ گل بصد زاری فغان دارد
عقیقی رنگ باشد خاک دشت نینوا تاکی — هنوز از خون حلق شاه مظلومان نشان دارد
خروش حوریان میرسد بر گوش جان گویا — عزای نور چشم خویش زهرا در جنان دارد

بکیوان هر نفس نور از شوری میرود حوری — سر سلطان بی لشکر مگر آنجا نهان دارد
بگوش آید صدای ناله از ویرانه شامم — یتیمی زال پیغمبر یقین در وی مکان دارد
جفای شامیان قومیکه بد جبریلشان چاکر — تماشا کن که در زنجیر چون با کاروان دارد
ازین غم شیعیان تا ابد گردون دون پرور — سزد گر با گریبان دریده نوحه خوان دارد

چو روشن هر که دارد داغ سبط مصطفی بر دل
دلی مجروح و جانی خسته چشمی خون فشان دارد

بدشت ماریه تا خیمه شهریار مبین زد — قضا سرادق ماتم فراز عرش برین زد
نواخت طبل شقاوت بامر قوم ضلالت — سپهر کوس سعادت بنام اهل یقین زد
ز دور دهر ستمگر ز جور چرخ جفاجو — سپاه کفر و شقاوت بقلب لشکر دین زد
دران زمین بلا تیشه جفای مخالف — چه سروهای برومند بی شبیه قرین زد
شهی که مهر بتعظیم بوسه داد رکابش — ز پشت زین سمندش فلک بروی زمین زد
دو دست قوت بازوی آن امام مبین را — معاندی ز یسار و مخالفی ز یمین زد
بسینه که بر آن بوسه داد سید خاتم — سه شعبه ناوک بیداد ظالمی ز کمین زد
کسی ندا از آن قوم دیو خوی امانش — ازین قضیه بسر دست جبرئیل امین زد
سپرد با جگر تشنه جان چو سبط پیمبر — زمانه آتش حسرت بجان ماه معین زد
زدند جسم سلیمان دین بخاک چو دیوان — یکی بتاج طمع کرد و دیگری بنگین زد

غریب بیکس و مجروح و خسته جان و جگر خون / رقم شهادت آن شاه را زمانه چنین زد
ازین مصیبت عظمی بنام عترت طه / سپهر سکه غم تا بروز باز پسین زد
کسیکه آب رخ کائنات بود ز وجودش / عدو بخیمه او از عناد آتش کین زد
رسید چون خبر قتل او به آدم و حوا / یکی طپانچه برخسار و دیگری بجبین زد
خدنگ ماتم آرام جان سید بطحی / چه زخمها که بجانهای اغدار حزین زد
غم شهادت آن شاه تشنه کام بلاکش / شرر بسینه احباب دلفگار غمین زد
شرارهای پیاپی خدنگهای دمادم / ازین قضیه قضا بر دل کهین و مهین زد
بنات فاطمه را دستگیر زاده سفیان / نمود و آتش غم بر دل بنات و بنین زد

چکید خون دل از دیده کان بلا امین روشن
رقم چو شرح غم شاه بی پناه و معین زد

چو شاه تشنه لب آواره گشت در دشت بلا منزل / برآمد قدسیان را ناله و اختر ما از دل
بهمراهان خود فرمود هر کس ترک جان گوید / بماند ورنه بر بندد ازین دشت بلا محمل
بگرداب در افتادم درین دریای طوفان زا / که دارد از بلا پایان هستش از فنا ساحل
بقصد آل احمد کرد گردون آل سفیان را / بظلم و جور و کین اغلب ببیداد و جفا مایل
چو مرغ نیم بسمل می تپم در خون دل غلطه / که شد صید حرم از تیغ اولاد زنا بسمل
گرسنه تشنه ببریدند سر از پیکر پاکش / امیر را که شد در شان پاکش هل اتی نازل

زقتل سرور بطحی بملک ری عمر راضی / مکافات عمل را لیک از روز جزا غافل
دو عالم را روا باشد در آتش گر بسوزانند / کند روز جزا خصمی اگر مقتول با قاتل
چرا تا میرود گردون بکام خاطر دونان / ازین حیرت خرد را دست بر سر ماند و پا در گل

سیه شد روز عالم روشن از این ماتم عظمی
نشاید گفت آسانش که هست این ماجرا مشکل

گفت با سلطان دین عباس ترک سر کنم / جان چه باشد تا نثار سبط پیغمبر کنم
میفرستد شمر بی دینم بسرداری علم / من نه آن باشم که این افسانها باور کنم
منکه دارم در شهادت گنج سلطانی بدست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
میدهم چون دست خاکپای شاه دین ز هرا / شکر چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم
با لب خشک سکینه شرم بادا از همتم / گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم
کوفیان سیراب و یکسر تشنه آل مصطفی / داوری دارم بسی با رب داد آور کنم
کربلا دریا شهادت در در آن غواص من / سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر بر کنم
گرچه عار شیر باشد پنجه با روبه زدن / چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم
پیکر این فرقه ناپاک را خاشاک وار / از تف شمشیر آتشبار خاکستر کنم
یا مخالف را بزیرم سر من از خرد و بزرگ / یا سر و جان را فدای اکبر و اصغر کنم
گفت زینب ای برادر باز کش اندکی عنان / تا ز اشک دیده راهت پر ز گوهر کنم

در عزای سرور لب تشنگان روشن چه پاک
نظم حافظ را اگر سرایه دفتر کنم

فلک اینقوم که زد غوطه بخون محرمشان / میزنی زخم ستم چند بدل هر دمشان
بانوان حرم را که ملک محرم نیست / میبری خار چرا در بر نامحرمشان
کشته مهمان ز جفای تو باب دم تیغ / خسروانی که طفیلی است همه عالمشان
تشنه آب فرات اند ز جور تو و هست / تشنه خاک قدمگاه بجان زمزمشان
آه از حسرت این سلسله گر خون نریزد / بست از کینه تنگ رشته عهد محکمشان
زد قضا عقده غم بر دل زهرای بتول / از پریشانی گیسوی خم اندر خمشان
پسران پدرش را چو بخون زینب زار / غوطه ور دید در اندیشه ز بیش و کمشان
برد با خود بسر نعش برادر بخروش / کودکان را همه با ناله زیر و بمشان
گفت اینک ز برت میروم با دل ریش / دختران را که نه بینم پس از این خرمشان
میبرم همرهشان از سر نعش تو بشام / عمر کوتا بسر خاک تو باز آرمشان
از عطش کشته اگر چه لبشان خشک ولی / دیده هست ز بیداد فلک پر نمشان
نوجوانان که در اطراف تو غلطیده بخون / تا قیامت نرود از دل شکم غمشان
تا دگر با دلشان سیل سر شکم چه کنند / گلرخانی که شد آزرده تن از شبنمشان
خفته احباب تو با پیکر صد چاک بخاک / فرصتم نیست که بر زخم نهم مرهمشان

قاسم و فاطمه گر هر دو نرسیدند بکام / ستم آل زنا ساخت جدا از همشان
وه که این کوردلان چشم کنیزی دارند / از حریمی که بود جاریه مریمشان

نتوان کرد بیان حال گروهی روشن
کآسمان جامه سیه ساخته در ماتمشان

شاه دین فتاد چون ز صدر زین / آسمان گرفت جای بر زمین
ساعد جلال گشت بیسوار / خاتم شرف ماند بی نگین
شامیان زشت کوفیان دون / تشنه سر بر شاه را بخون
توسن جفا تاخته برون / آن یک از یسار این یک از یمین
زیر خنجر شمر بد شعار / گفت و جان سپرد فخر روزگار
رفتم و هنوز دارم فکار / داغ اکبر و هجر عابدین
زین عابدین زار و خون جگر / دل بقتلگاه تن بخیمه در
مانده بود و داشت از غم پدر / دیده پر آب و آه آتشین
ناگهان بلند بر سر سنان / شد سری که بود فخر انس و جان
چشم روزگار خیره شد از آن / روی آفتاب تیره شد از این
روز عالمی شد ز غم سیاه / با خدنگ ظلم باستان کین
صف زنان همه گردشان سپاه / عترت نبی با خروش و آه

شد لوای غم در جهان بپا / در فلک زدند نوبت عزا
آنخبر رسید چون بانبیا / بو البشر نهاد بر رخ آستین
جز بزاده سید البشر / مفتی قضا حاکم قدر
با کسی نکرد چرخ کینه ور / ظلمی آنچنان جوری اینچنین
روش حزین دارد ای جناب / نامه سیاه جرم بیحساب

رباعی — چشم از دم مپوش رو از و متاب / آخرین نفس روز واپسین — در مرثیه

از قتل تو ای امیر بی لشکر ما / افشاند زمانه خاک غم بر سر ما
ره توشه محشر است در ماتم تو / این ناله سوزناک و چشم تر ما

رباعی

این شیون و شور و شین بهر گوشه چیست / این گریه و آه و ناله در ماتم کیست
غافل چه نشسته شب عاشوراست / از گریه اگر کور شوی این همه نیست

رباعی

ای اهل عزا که اشک جاری دارید / بر چهره غبار سوگواری دارید
این تعزیه خانه عزیز زهراست / بسم الله اگر هوای یاری دارید

ای مستمعان که همنشین امید / مانند بنفشه سر بزانوی غمید
ایام شهادت حسین است مگر / می بینمتان که تعزیت گوی همید

رباعی

دشمن چو بقتل شاه دل یکدله کرد / یک سلسله را شهید بیفاصله کرد
کو حوصله که گویم آمد بکجا / تیری که رها ز شست کین حرمله کرد

رباعی

روزی که دهند کرده ها را کیفر / گیرد ره جنت این و آن راه سقر
چشمی که گریسته است از بهر حسین / البته کند شفاعتش پیغمبر

رباعی

ای برده حسد بکوتیان باغ نعیم / ای زنده شده ز بوتیان عظم رمیم
ایکاش که خاک پاتیان بود سرم / فایز شدمی مگر از ان فوز عظیم

رباعی

بیچاره تنم که هست پیوسته سقیم / خوشنودمی اگر بکربلا بود مقیم
میخندد اگر اجل بطول المم / آنجا ببرد غبارم ایکاش نسیم

رباعی

ای سینه بیاد می مرا یاری کن / آهی بکش و بسوز دل زاری کن

در ماتم سید جوانان بهشت
از چشمهٔ چشم کوثری جاری کن

شاهی که نشسته عرش در ماتم او
گریان شده چشم انبیا از غم او
پاشیده بچرخ خون پیشانی خویش
روی شفق است لاله گون از دم او

ایمانده بدشت کربلا پیکر تو
ای برده بشام و کوفه دشمن سر تو
آن لحظه که از کنار نعش تو گذشت
آیا که چها گذشت بر خواهر تو

عالم متحیر بد در مقتل شاه
کس نیست کزین واقعه باشد آگاه
یک پیکر پاره پاره بگذشت سپاه
لا حول و لا قوة الا بالله

یارب غمی از حساب بیرونم ده
سوزی بدل طپیده در خونم ده
در تعزیه شهید لب تشنهٔ حسین
اشکی چو فرات و رود جیحونم ده

ای کشته بکعبهٔ وفا قربانی
ای کرده بکشور بقا سلطانی
خورشید زمین و آسمان بود سرت
کشور کجا و آن سر نورانی

ای مظهر قهر و رحمت یزدانی
ای گوهر بحر حکمت سبحانی
در بحر فنا فلک چرا غرق نشد
آن لحظه که گشت کشتی طوفانی

رباعی

یارب قدحی ز درد در دم بخشای
گرمی و اثر بآه سردم بخشای
تا روز جزا سیاه روئی بندم
از عشق حسین روی زردم بخشای

رباعی

آنروز که در فکر کسی نیست کسی
جز آل رسول نیست فریادرسی
اشک تو در این عزا تو را باشد بس
هر چند بود بقدر بال مگسی

انشاء این قطعه از مرحوم روشن در تاریخ رحلت مرحوم آقای اصفهانی

گنج اسرار و مشرق انوار
بحر ایمان و معدن عرفان
مهبط فیض و مظهر رحمت
صورت روح و معنی انسان
سمی شاه هشتمین کاظم
طائف کعبه کعبهٔ ایمان
بسعادت علی ولی معروف
گشته در سلک عارفان زمان
آیه ارجعی الی ربک
از نبی خواند و باخت نقد روان
از خرد خواستم چو تاریخش
پی تعلیم من گشود زبان

که سعادت تعلّی چو بار رحمت | با زپیوست در ریاض جنان
علی و رحمت و سعادت را | جمع کن سال رحلتش میدان

این قطعه از مقرّب الخاقان اسکندر خان بهجت

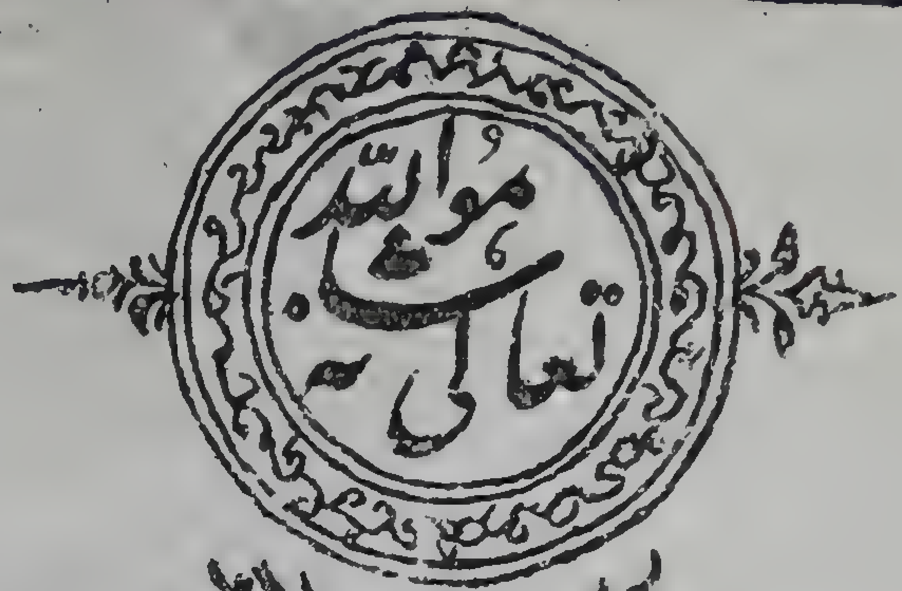
در زمان خسرو روشن ضمیر | شهریار نیک رای نیک روی
شه مظفر آنکه گردون گشته است | در خم چوگان حکم او چو گوی
پس معین از همّت سلطان فقر | آن حکیم حاذق فرخنده خوی
گرد کرد اشعار روشن را و برد | رنج بیحد از برای طبع اوی
شاد باد ا روح آن روشن که هست | نظم و نثرش دلکش و نغز و نکوی
سلسله جنبان مجذوبان عشق | اوستاد شاعران شعر گوی
آید از گردون عطارد بر زمین | تا کند دیوان او را جستجوی
هر غزل کز وی نگارش یافته | بهتر است از هر غزال مشکبوی
شد هر آن روشن که روشن داده است | لوح دل از آب عرفان شست و شوی
گفت بهجت از پی تاریخ طبع | نور فقر از نامه روشن بجوی

این قطعه از جناب مستطاب آقای آسید احمد المتخلّص بخاوری

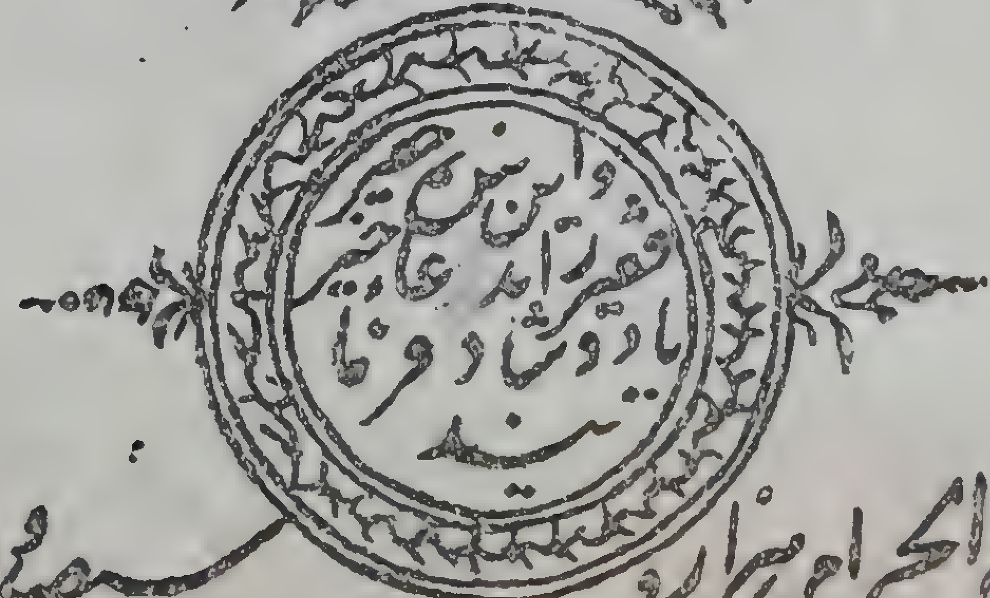
در عهد

در عهد خداوند عجم شاه مظفّر | کآورده شهان بر در او روی غلامی
زین بنده گل گلشن حکمت اسدالله | عیسی دم و لقمان حکم و نفس عصامی
فرخنده معین الحکماء کوی سعادت | بربود در این مرحله از عارف و عامی
آن بنده سلطان ولایت که کند فخر | برخاجکی دهر از این عبد مقامی
روشن شدش از صدق و صفا بر دل روشن | افکار مهین روشن آن شخص گرامی
آن عاشق صادق چو بگوش دلش آمد | چون ارجعی از جانب معشوق پیامی
جان داد بدین مژده و بشکست قفس را | شد همره روانش بصفت عرش خرامی
از حضرت سلطان ولایت چه مدد خواست | بر طبع مهین وی قرآن عارف سامی

پس خاوریش گفت که طبع تو بتاریخ
عالم همه روشن شد از این نامه نامی
سنه ۱۳۰۷



بسعی و اهتمام جناب مستطاب
عوارف و معارف اکتساب حذاقت نصاب
آمیرزا اسدالله طبیب الملقب بمعین الحکماء زید توفیقه بزیور
طبع رسید قد تمت تحریر هذا الکتاب بعون الملک
الوهاب بید الحقیر الفقیر عبدالرحیم ابن محمد کاظم
زمانی نیشی تراب اقدام الفقراء التعمت آملی
امید که ناظرین این کتاب باقی



فی شهر محرم الحرام هزار و سیصد و هفده سنه ۱۳۱۷









